



سجده صبر
مشکات

انجمن نویسندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

وقتی سمانه خانم این خبر رو بهش داد تنش گر گرفت،
احساس کرد الانه که از گرما قلبش از حرکت بایسته،
احساس شرم و خجالت باعث میشد آرزو کنه که ای
کاش هیچ وقت ازدواج نکرده بود، ای کاش سهیل همین
الان

میرفت زیر ماشین تا دیگه مجبور نمیشد هر چند وقت
یکبار خبر خرابکاریهاشو از این و اون بشنوه، خبر
هرزه

بازیشو، خبر روابط پنهانشو با زندهای دیگه که خیلی
زود به گوشش میرسید.

حالام که همسایه فضولشون برایش خبر آورده بود که
شوهرت رو دیروز با پیر دختره طبقه بالایی دیدم که
داشتن دم

در گل میگفتن و گل میدادن، فاطمه خودش رو از تک و
تا ننداخت و خیلی جدی و با حالت عصبانی ای گفت:

-خانم شما چطور به خودتون جرات میدید به مردم تهمت
بزنید، حتما شوهر من با اون خانم کار داشتن، شما هر
دو

نفری که دارن با هم حرف میزنند رو به چشم بد میبینید؟

-آره، حتما داشتن با هم حرف میزدن!!! احتمالا داشتن در مورد شارژ ساختمان حرف میزدن، ها؟

-به هر حال این موضوع به شما ربطی نداره

-من دلم برای جوونی تو میسوزه دختر، به خودت رحم نمی کنی به این دو تا طفل معصومی رحم کن که چار روز

دیگه نمی تونن تو جامعه سرشونو بلند کنن.

فاطمه سکوت کرد، نمیدونست چی باید بگه، سمانه خانم راست میگفت، حداقل خودش که میدونست شوهرش اهل چه برو بیاهاییه، خیلی وقت نبود که فهمیده بود، الان پنج سالی از ازدواجشون میگذشت، اما چون سهیل همیشه برای

ماموریت به شهرهای دیگه سفر میکردهیچ وقت نفهمیده بود که شوهرش چه اخلاقات بدی داره، همیشه فکر میکرد

اختلافش توی اعتقاداتش با سهیل فقط محدود میشد به نماز نخوندن و یا توی ماه رمضان روزه نگرفتن، اما الان

یکسالی هست که به خاطر تغییر موقعیت سهیل، دیگه خبری از ماموریتها نیست و در نتیجه تازه داشت میفهمید چرا

روز ازدواجشون، دختر خالش ازش خواهش کرده بود که با سهیل ازدواج نکنه و گفته بود سهیل اون مرد پاکی که تو فکر میکنی نیست...

یادش اومد چقدر به مرضیه، دختر خالش توپیده بود که تو حق نداری به شوهر من تهمت بزنی، تو دلشم فکر کرده

بود که حتما به زندگی من حسودیش میشه

آخه سهیل بی نهایت عاشق فاطمه بود، از همون روزی که برای اولین بار توی مهمونی دوست خانوادگیشون، دیده

بودتش یک دل نه صد دل عاشقش شده بود، هر کاری برای به دست آوردن فاطمه کرد، سخت ترین مراحل

خواستگاری رو گذروند، با وجود نارضایتی دو خانواده تمام تلاشش رو کرد که اطمینان دو طرف رو جلب کنه تا بتونه

به کسی که اینقدر نظرش رو جلب کرده بود برسه، سنگینی و متانت و صبر فاطمه بر ایش تحسین برانگیز بود،

آرزوش شده بود رسیدن به فاطمه که بالاخره هم بهش رسید.

با رفتن سمانه خانم فاطمه به فکر فرو رفت، دیگه خسته شده بود، هیچ وقت به روی سهیل نیاورده بود که من میفهمم تو چه کارهایی میکنی، اما دیگه صبرش تموم شده بود، توی هر مهمونی ای که میرفتن، توی جمع همکاری

سهیل، همیشه نگاه دخترا روی سهیل عذابش میداد و از اون بدتر نگاههای پنهانی سهیل به اونها، چشمک زدنهایی که

فکر میکرد فاطمه نمی دید، اما فاطمه همیشه میدید و به روی خودش نمی آورد. نمی دونست چرا دوست نداره به

روی خودش بیاره، شاید می خواست به زور به خودش بقبولونه که اشتباه میکنه، سهیل همیشه عاشقش بود و

رفتارش با اون بینهایت عاشقانه بود، هیچ چیز بدی ازش ندیده بود، همیشه احترامش رو نگه میداشت، چه در خلوت

و چه در جمع بهش احترام میگذاشت، پس دلیلی نداشت که بخواد باور کنه که اون چشمکها حقیقی اند، اگر هم بودند....

کلافه بود، نه راه پیش داشت و نه راه پس، می تونست طلاق بگیره، اما هر بار که به این واژه فکر میکرد تنش میلرزید، از آینده بچه هاش میترسید، چه بلایی سر علی و ریحانه میاد وقتی اون از سهیل جدا بشه؟ از مجردی همیشه با خودش عهد بسته بود بچه هایی تربیت کنه که بی نظیر باشند، بچه هایی پاک با روحی آرام. زمانایی که

باردار بود همیشه برای بچه توی شکمش قرآن میخوند و باهاش عهد میبست که کمکش کنه که بنده خوبی برای خدا بشه، اگر الان اونها رو ول میکرد و میرفت، چی سر عهدش میومد؟ چی سر این دوتا که بیشتر از خودش

دوستشون داشت میومد، ازون بدتر چی سر دلش میومد؟
 سر عشقش؟ سر عشق به کسی که اگر فقط یک روز
 صداش رو نمیشنید بی تاب و بدخلق میشد...

اما اینجوری هم نمشد پیش رفت، سهیل هر روز جری تر
 از دیروز میشه، هر روز بر اش بی تفاوت تر میشه، اگر
 یک

سال پیش پنهانی و دور از چشم فاطمه کاری میکرد،
 الان زیاد ابایی نداشت که اون کار رو جلوی فاطمه
 انجام بده،

لاس زدن با دخترا حتی جلوی فاطمه داشت بر اش عادی
 میشد، پس فاطمه باید کاری میکرد، به خاطر بچه هاشم
 شده باید فکری به حال خودش و زندگیش میکرد.

ساعت شب بود که سهیل خسته از سر کار اومد،
 فاطمه، علی و ریحانه رو خوابونده بود تا بتونه راحت
 حرفهاشو به

سهیل بزنه، طبق معمول سهیل که وارد خونه شد، همسر
 دوست داشتیش رو در آغوش گرفت و بوسید، اما برای

فاطمه این بوسه ها چند وقتی بود که بوی خیانت میداد،
چیزی نگفت و گذاشت سهیل فکر کنه همه چیز خیل
عادیه

-خسته نباشی

-مرسی زندگی، امشب چه خوشگل شدی؟

-تو که هر روز همینو میگی

-آخه هیچ وقت واسم تکراری نمیشی

-پس چرا هی دنبال ورژنای جدید تر میگردی؟

سهیل که داشت کتش رو در میاورد، لحظه ای خشکش
زد

-چی؟

-هیچی، دستاتو بشور، بیا میزو چیدم زودتر شام

بخوریم

سهیل لحظه ای مکث کرد و بعد به سمت دستشویی رفت

فاطمه قلبش به شدت میزد، هیجان زده بود، نمی دونست

چطور باید با سهیل حرف بزنه، اگه اون انکار می کرد

همه

چیز رو چی؟

-خوب من که میدونم، خودش هم میدونه که حرفام راسته، پس انکارش اهمیتی نداره، هرچی می خواد بشه، من باید

حرفمو بزnm

با گفتن این حرفها خودش رو کمی آروم کرد.

سهیل که با شستن دست و روش حسابی سر حال شده بود داد زد:

-به به، چه بویی! بوی سیب زمینی سرخ شده با تن ماهی میاد!!!

-دماغت رو ببر دماغ پزشکی، فکر کنم مشکل پیدا کرده.

بعدم لبختد کم رنگی زد، سهیل که حالا روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و حریصانه بشقاب قرمه سبزی رو نگاه

میکرد گفت:

-خداییش چرا این قرمه سبزی بوی سیب زمینی سرخ شده با تن ماهی میده؟

بعدم با نگاه شیطونی به فاطمه نگاه کرد
 فاطمه گفت: احتمالا چون شما خونه یه زن دیگتون سیب
 زمینی سرخ شده با تن ماهی خوردید، هنوز بوش تو
 دماغتون مونده

سهیل که فکر میکرد فاطمه داره باهش شوخی میکنه
 گفت:

-نه اون زنم قیمه درست کرده بود
 تن فاطمه لحظه ای لرزید که از چشم سهیل دور نموند،
 همون جور که چنگال پر از سالادش رو میذاشت دهنش
 گفت:

-شوخی کردم بابا، زنم کجا بود؟ نترس، تو یک دونه ای
 تو دنیا.

فاطمه لبخندی زد و چیزی نگفت و غذا رو کشید.

بعد از شام فاطمه سینی چایی رو گذاشت جلوی سهیل که
 داشت تلویزیون نگاه میکرد، سهیل تشکری کرد و بدون
 اینکه چشم از تلویزیون برداره یک لیوان چایی برداشت
 و مشغول نوشیدن شد.

فاطمه اما دل تو دلش نبود، شاید امشب تمام پرده های
حرمتی که بین خودش و شوهرش ساخته بود از بین
میرفت،

هیچ وقت تحت هیچ شرایطی حرمت شوهرش رو
نشکسته بود و حالا مجبور بود حرفهایی بزنه که خیلی
براش

دردناک بود، اما کاری بود که باید انجام میداد برای
همین کنترل تلویزیونو گرفت و خاموشش کرد.

سهیل با تعجب نگاهش کرد و گفت

-چرا خاموش کردی؟

-می خوام باهات حرف بزنم

سهیل لبخندی زد و گفت: به به، بفرمایید سرکار زندگی

بعدم دستش رو گذاشت زیر چونشو به فاطمه نگاه کرد

نگاه سهیل خیلی سنگین تر از چیزی بود که فاطمه

تصورش رو میکرد، توی دلش شروع کرد به خوندن

آیت

الکرسی، سکوت فاطمه باعث شد سهیل کمی مشکوک بشه، حالت جدی ای به خودش گرفت و گفت:

-بگو، منتظرم، از چی میترسی؟

-امروز سمانه خانم اومده بود اینجا

-خب؟

-میگفت شوهر تو با این پیردختر طبقه بالا نسبت فامیلی ای داره که انقدر باهوش گرم میگیره؟

سهیل سکوت کرده بود و با کمی اخم فاطمه رو نگاه میکرد، فاطمه ادامه داد:

-خانم سهرابی همکارت بهت پیام داده بود، من نا خود آگاه خوندمش، اولش فکر کردم اشتباهی به جای اینکه برای

شوهرش بفرسته برای تو فرستاده... اما خب اسم تو رو صدا زده بود راستی چند روز پیش که اومدم شرکتتون،

نیم ساعت زودتر رسیدم، صدای تو و منشیت و حرفهایی که میزدید رو شنیدم، توی مهمونی خونه خاله جون اینا،

چشمکاتو به دوستای مرضیه دیدم... .

فاطمه همین جور میگفت و میگفت و نگاه سهیل سنگین
تر میشد و اخمهاش بیشتر توی هم میرفت. که ناگهان
وسط

حرفهای فاطمه داد زد:

-بس کن.

فاطمه همچنان سرش پایین بود، اما سکوت کرد و چیزی
نگفت، انگار برای اولین بار داشت به سهیل میگفت من
خیلی چیزا رو میدونم، سهیل گیج و سردرگم بود،
باورش نمیشد که فاطمه این حرفها رو بهش زده باشه،
خجالت

میکشید، احساس شرم میکرد، احساس انزجار، اما نمی
خواست خودش رو از تک و تا بندازه، تا الان فکر
میکرد

فاطمه نمی فهمه، یا شاید براش مهم نیست، اما الان وقتی
صدای لرزان و پردرد فاطمه رو شنید نمی دونست چی
باید
بگه.

سکوت بدی بود، نه سهیل حرفی میزد و نه فاطمه، هر دو منتظر بودن طرف مقابل حرفی بزنه که آخر هم فاطمه

شروع کرد:

-طلاقم بده

.همین جمله دو حرفی کافی بود که سهیل مثل سنگ خشکش بزنه، باورش نمیشد، فاطمه و طلاق، نمی تونست حتی

تصور کنه که یک روز فاطمه عزیز و دوست داشتنیش پیشش نباشه، از طرفی حرفهای اول فاطمه بهش فهموند که

اگر فاطمه طلاق می خواد علت منطقی ای داره، گیج بود، از جاش بلند شد، چرخه دور خونه زد، توی موهایش دست

کشید و چند تا نفس آروم کشید

به فاطمه حق میداد، به خودش هم حق میداد، شاید روابط نامشروعی با دخترای دیگه داشته، اما هیچ وقت دختری رو

دوست نداشته، همیشه برای رفع این میل سرکشش دست به این کارها زده، کارهایی که از دوران مجردی بهش عادت کرده بود و نمی تونست با ازدواج با فاطمه یکهو روی همه اون عادتها خط بکشه، دختران زیادی رو در آغوش

گرفته بود، اما همیشه از این هم آغوشی بوی تعفن احساس میکرد و البته لذتی که برایش عادت شده بود و شهوتی

که آروم گرفته بود، حتی ازدواج با اولین و تنها دختری که عاشقش شده بود و از صمیم قلب دوستش میداشت، نمی

تونست مانع اون میلش و شهوتش و عادتش بشه.

با خودش کلنجار میرفت، نمی دونست چی بگه، امیدوار بود حداقل فاطمه فقط فکر کنه که اون با دخترای دیگه لاس

میزنه، دعا میکرد ندونه که این لاس زدن برای رسیدن
به اون لذت بوده.

فاطمه که سردرگمی سهیل رو دید دلش بیشتر از قبل
گرفت، با خودش میگفت آخه چرا؟ مگه من چی کم
گذاشتم

براش؟ همیشه بهترین لباسهام، بهترین آرایشهام برای
اون بوده، چرا باید این طور به من خیانت کنه، جوابی
پیدا

نمیکرد، به مردی که روزی عاشقش بود اما الان تنها
پیکره ای از عشقش مونده بود نگاهی کرد و از جاش
بلند شد و

رفت توی اتاقش، روی تخت دراز کشید و آروم و بی
صدا اشک ریخت.

اما سهیل تا صبح نخوابید

صدای گوشی فاطمه بلند شد که خبر از این میداد که
وقت اذانه، به سختی چشمهایی رو که تازه یک ساعت
بود به

خواب رفته بودند باز کرد، ورم چشمه‌هاش اونقدر سنگین
بود که دلش میخواست یکی برای باز شدن چشمه‌هاش

کمکش کنه، به جای خالی سهیل توی تخت نگاهی انداخت و آهی از سر حسرت کشید.

چی میشد که همه این شنیده ها توهمات یک ذهن بیمار بود؟ اما میدونست که اینها نه توهمه و نه ساخته و پرداخته

ذهن بیمار، می دونست همه چیز حقیقت، حقیقت زندگی... زندگی اون و سهیل

بعد از یک ربع توی تخت غلطیدن از جاش بلند شد و رفت که وضو بگیره، با خودش فکر کرد سهیل احتمالا دیر

خوابش برده و نخوابسته بیاد توی اتاق، حتما همون جا روی مبل خوابیده، میدونست که وضع سهیل خیلی بدتر از وضع اون بود...

اما وقتی رسید به هال دید تلویزیون روشنه و سهیل با نگاهی سرد و یخ زده داره نگاه میکنه، تعجب کرد، فکر نمیکرد سهیل تا الان نخوابیده باشه، به سمتش رفت و با این که دلش نمیخواست باهش حرف بزنه، دلش سوخت و

گفت:

- از دیشب تا حالا نخوابیدی؟

سهیل جوابی نداد و فقط به صفحه تلویزیون نگاه میکرد، فاطمه دوباره گفت:

- نمی خوای بخوابی؟

وقتی جوابی نشنید شونه ای بالا انداخت و رفت.

وضو که گرفت، سجاده صورتی رنگی که توش تسبیح سر عقدشون، خاک فکه و مقداری گلبرگ گل محمدی داشت

رو باز کرد، چادر سفید عبادتش رو پوشید و با الله اکبر گفتن مشغول بندگی شد. در تمام این مدت سهیل به تلویزیون چشم دوخته بود اما فکرش به شدت مشغول بود، متعجب بود از این که فاطمه این طور بی محابا ازش

خواسته که طلاقش بده، میدونست سر عقد بهش قول داده بود هیچ وقت بهش خیانت نکنه. اما خیانت.... خیانت کلمه

سنگینیه برای او و کارهاش.... نه نه ... نمیتونست قبول
کنه که فاطمه به اون به چشم یک خائن نگاه میکنه...
اون هیچ

وقت روح و احساسش رو به کس دیگه ای نداده بود،
فقط جسمش بود روی راه حلهای ممکن فکر کرد،
میتونست

به فاطمه قول بده که دیگه از اینکارها نمی کنه، یا می
تونست ازش عذرخواهی کنه و از دلش در بیاره، اگه
میتونست

کسی رو این وسط واسطه قرار بده خیلی بهتر بود ...
اصلا می تونست همچین قولی بده؟ خودش رو که
میشناخت، و

این میل سرکش رو که سالهای ساله باهاش... گیج و
کلافه بود...

بوی گل محمدی که از جانماز فاطمه بلند شده بود بی
اختیار سهیل رو از افکارش بیرون آورد، وقتی به فاطمه
توی

اون چادر سفید در حال نماز خوندن نگاه کرد با خودش گفت: خدایا از این هم زیباتر مخلوقی رو آفریدی؟ من چطور

می تونم از دستش بدم؟ اون مال منه، روح اون تنها چیزیه که توی زندگی آروم میکنه... نمی خوام.... نه، من آرامش

و قراری که بهم میده رو نمی خوام از دست بدم... خدایا می دونم بندگیتو نکردم اما این یکی رو ازم نگیر... بعدم بلند شد و به محض اینکه نماز فاطمه تموم شد، بلندش کرد و سخت در آغوشش کشید، اونقدر محکم که به

خودش ثابت بشه هنوز فاطمه مال اونه، مال خودش و توی گوشش گفت:

هیچ وقت از دستت نمی دم، هیچ وقت نخواه که مال من نباشی، هیچ وقت نمیذارم از پیشم بری...

فاطمه که متعجب شده بود و انتظار هر رفتاری رو از سهیل داشت الا این کارش چیزی نگفت و خودش رو به دستهای همسرش سپرد، سهیل هم که تازه گرمای آغوش فاطمه روحشش رو آروم کرده بود، بغلش کرد و بردتش

توی اتاق و روی تخت گذاشتش، بعدم یک دستش رو
زیر سرش گذاشت و به پهلو رو به فاطمه دراز کشید، با
دست

آزاد دیگرش موهای فاطمه رو نوازش میکرد و توی
فکر فرو رفته بود...

فاطمه میتونست از چشمای سهیل غم رو بخونه، اما
غمش براش کم اهمیت شده بود، شاید اگر یک سال پیش
همچین غمی رو توی چشمهای شوهرش میدید، دق
میکرد و اونقدر خودش رو به در و دیوار میکوبید تا
بتونه این بار

سنگین رو ازدوشش برداره، اما الان براش اهمیتی
نداشت، خودش رو به دست سهیل سپرد و چشماش رو
بست.

سهیل که همچنان موها و صورت فاطمه رو نوازش
میکرد گفت: تو میدونی که عشق منی؟ تو میدونی که من
توی دنیا

فقط و فقط یک بار عاشق شدم، عاشق زنی که متانت و
صبرش برام غیرقابل هضم بود؟

فاطمه من عاشق توام، من... .

وقتی سکوت فاطمه رو دید، آهی کشید و سرش رو گذاشت روی بالش و رو به سقف اتاق دراز کشید، به لامپ

بالای سرش نگاه کرد. گفت:

-نمیخواهی چیزی بگی؟..... من از دیشب تا حالا خیلی فکر کردم، بهت حق میدم، یعنی من خیلی توی روابطم از ادم و

تو اینو دوست نداری، شاید خنده و شوخی من با دخترا اذیتت کنه اما تو میدونی که اینها همش از روی یک عاده که

به خاطر تو ترک میکنم، تو قبل از ازدواج هم میدونستی من هم عقیده تو نیستم، اما قبول کردی که باهام ازدواج کنی ... نمی فهمم الان چرا یکهو داری میگی طلاقم بده، لااقل می تونستی اول ازم بخوای که خودم رو جمع و جور

کنم.... توی این مدت ازدواجمون این اولین بار بود که این قدر سخت حرف زدی، حتی توی بدترین شرایط تو باز

هم راضی بودی و صبر میکردی و مشکلات رو با
 آرامشت حل میکردی، چی شد که یکهو اینقدر رک و
 صریح میزنی
 توی دهن من؟! ...

-نمی خوام بهم دروغ بگی، مخصوصا الان که همه
 چیزو میدونم و تو هم میدونی که من میدونم
 -میدونم. اما قول میدم تکرار نشه
 -چی تکرار نشه؟

-همون چیزی که آزارت میده،

-چرا قولی میدی که نتونی عمل کنی؟

-میتونم، حالا ببین اگه دیگه دیدی من با دختری گل
 انداختم بیا و همون آن بزن تو دهنم

-اگر دختری رو در آغوش گرفتی چی؟

سهیل خشکش زد، امیدوار بود که فاطمه حداقل درین حد
 ندونه، به من و من افتاد و گفت:

-چی؟ ... در آغوش بگیرم؟! ... چی داری میگی؟

روش نمیشد به صورت فاطمه نگاه کنه، همچنان به
لامپ بالای سرش نگاه میکرد، کل امیدش ناامید شد،
آره...

مفهوم کلمه خیانت رو الان میتونست توی ذهن فاطمه
تصور کنه... چیزی نداشت بگه

فاطمه نیم خیز شد و روی سینهش قرار گرفت، چشماش
رو دوخت به چشمای سهیل، رنگ قهوه ای چشمهای
فاطمه

شرم رو مهمون نگاه سهیل کرد، سعی کرد به جای دیگه
ای خیره بشه، اما نمیشد، فاطمه دقیقا روی سینهش بود و
هیچ چیزی جز صورت فاطمه نمیدید، سعی کرد لبخند
بزنه، اما با نگاه جدی فاطمه خیلی زود لبخندش خشکید،
فاطمه گفت:

- سهیل، من همه چیزو میدونم، و وقتی فهمیدم احساس
کردم کمرم شکست، پشتم شکست، به من دروغ نگو،
نگو

که آغوش تو بوی هزاران دختر رنگا وارنگ رو نمیده،
نگو که به من خیانت نکردی، نگو... .

سهیل چیزی نداشت بگه، میخواست انکار کنه، اما
میدونست فایده ای نداره توی تمام این پنج سال زندگی
هیچ وقت

فاطمه به خاطر یک حرف و شایعه با سهیل بحث نکرده
بود، همیشه تا از چیزی مطمئن نمیشد بحثش رو پیش
نمیکشد و این بار سهیل خوب میدونست که فاطمه
مطمئنا همه چیزو میدونه. پس تنها چیزی که میتونست
بگه این

بود:

-شرمنده ام

-کافیه؟

....-

-سهیل کافیه؟

-نه

-خوب؟

-تو بگو

-طلاقم بده

-نه، به هیچ وجه

فاطمه از روی سینه سهیل کنار او مد و پشت به سهیل کرد، ملافه روی تخت رو کشید روی سرش و چشمه‌هایش رو

بست و با وجود اون همه درگیری فکری، غمگین و پژمرده به خواب رفت...

علی و ریحانه در حال جیغ زدن بودند، فضای سیاهی همه خونه رو فراگرفته بود، همه جا بهم ریخته و نامرتب بود،

خبری از سهیل نبود، بیگانه‌هایی که نمیدونست چی هستند اما بسیار ترسناک و رعب آور بودند سعی میکردند در

خونه رو باز کنند، فاطمه پشت در ایستاده بود و مدام خدا و ائمه رو صدا میزد، ضرباتی که به در میزدند فاطمه رو به

شدت تکون میداد و چند لحظه بعد در شکسته شد، فاطمه به سرعت به سمت بچه‌هایش حرکت کرد و با یک حرکت

اونها رو در آغوش گرفت و به سمت اتاق خواب فرار کرد، کسی رو نمیدید اما صداهاى ترسناكى رو ميشنيد كه

دارند تعقيبش مي كنند، راه در خونه تا اتاق خواب انگار هزار برابر شده بود و فاطمه هرچقدر ميدويد بهش نميرسيد، صداها هر لحظه نزديك تر ميشدند، تا اينكه بالاخره به اتاق رسيد، دستگيره در رو چرخوند و خودش و

على و ريحانه باهم به داخل اتاق پرت شدند، ضربه سنگيني كه خورده بود باعث شد از خواب بيدار بشه.

چشماشو كه مالوند ريحانه رو ديد كه بالای سرش ايستاده و داره روی تخت بالا و پایین میپره:
-مامان مامان پاسو پاسو

عرق سردی روی پیشونی فاطمه نشسته بود توی دلش هزاران بار خدا رو شکر کرد كه تمام اين اتفاقات خواب بوده

و هیچ کدومش حقیقت نداشته، آهی از ته دل کشید و صورت کوچیک و شاد ریحانه رو بوسید و گفت:
-مامان قربون دختر خوش زبونش بشه، صبح دختر گلم بخیر

-سلام مامانی

-علیک سلام دختر مامانی، داداش علی بیدار شده؟
-آره داره با ماشیناش بازی میکنه، بیا بلیم ببین، نمیداله من بازی کنم

چشمای گرد و قهوه ای ریحانه رو بی اندازه دوست داشت، بوسه ای به چشمهایش زد و چشمی گفت، از رختخواب پایین اومد.

خبری از سهیل نبود حدس میزد که رفته باشه سر کار، معمولاً روزایی که سهیل توی خونه بود و میخواست صبح بره

سرکار، بلند میشد و برایش صبحانه آماده میکرد، اما این دفعه دلش بدجور شکسته بود، از بچگی یاد گرفته بود که

همسرش مهمترین بخش زندگیشه، اما الان این بخش
مهم...مهم

دست و روشو شست و برای علی و ریحانه صبحانه
آماده کرد، بعدم دست و رویی به سر خونه کشید. تلفنو
برداشت

و به خونه مادرش زنگ زد، وقتی صدای گرم و
سالخورده مادرش رو شنید، انگار بغض فرو خوردش
شکست، آروم

اشک میریخت، نه می تونست جواب سلام مادرش رو
بده و نه دلش می اومد قطع کنه، مادر فاطمه که سکوت
دخترش رو دید، با لحنی آروم گفت: دخترم، فاطمه جان،
چی شد عزیزم؟ دلت گرفته؟ دلت تنگ شده؟ چی شده
مادر؟ بگو دردتو به مادر

فاطمه که نتونسته بود صدای لرزانش رو کنترل کنه
گفت: مادر جون، دلم براتون تنگ شده، خیلی زیاد.
خیلی خیلی
زیاد.

-الهی مادر به قربونت بره، دلتنگی خصلت آدمیه، آدمی که هیچ وقت دلتنگ نشه باید به آدم بودنش شک کرد، همین دلتنگی هم قشنگه، نه؟

-نه مادر، نه. دلم می خواد پیام پیشتون، دلم می خواد نوازشم کنید، دلم دست گرمتونو میخواد

-خوب بیا عزیزکم، دست گرم من آمادست، چند روز از آقا سهیل اجازه بگیر و بیا اینجا پیشمون بمون، بچه ها رو

هم بیار، هم حال و هوات عوض میشه هم دلتنگیت رفع میشه جونم

-باشه مادر، میخواستم ببینم این هفته خونه هستین که من پیام

-آره دخترم هستیم، بیا. کی میای؟ آقا سهیل میاد؟

-همین امروز میایم. نه سهیل نمیاد، من و بچه ها میایم.

-باشه، شام درست میکنم، به آقا سهیل سلام برسون.

-چشم

بعد از خداحافظی از مادر، تلفن رو برداشت و به سهیل زنگ زد، نمی خواست بدون اطلاعش بره، میدونست ممکنه

نذاره یا خیلی ناراحت بشه، اما برای آینده زندگی خودش و بچه ها هم که بود باید به سهیل تلنگری میزد. بعد از چند بوق کوتاه سهیل گوشی رو برداشت.

-جانم؟

-سلام

-سلام عزیزم

صداش خیلی خسته بود، خسته و کلافه اون نفوذ و جذابیت همیشگی رو نداشت، فاطمه گفت:

-میخواستم بهت بگم که با علی و ریحانه داریم میریم خونه مامان

-کی؟

-چند ساعت دیگه حرکت میکنی.

-چرا می خواین برین؟

....-

-داری میری قهر؟

-کی تاحالا رفتم قهر که این بار دومم باشه، دارم میرم که کم کم جفتمون به ندیدن و نبودن همدیگه عادت کنیم،

ازون مهم تر بچه هان

صدای سهیل بلند شد، تبدیل به داد شد، با خشونت زیادی از پشت گوشی فریاد زد:

-شورشو در آوردی، تا من نیومدم خونه حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون، من الان راه میفتم بعدم گوشی رو قطع کرد.

فاطمه اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و رفت توی اتاق چمدون مسافرتی رو برداشت و وسایل خودش رو مرتب

توش چیند، بعدم چمدون عروسکی علی و ریحانه رو پر کرد و همه رو آماده کنار در ورودی خونه چیند، بعدم رو به علی گفت:

-علی جان، مادر برو اسباب بازی هایی که دوست داری رو بریز توی کولت و بردار که میخوایم بریم خونه مامانی

جیغ آخ جون علی و ریحانه با هم بلند شد و جفتشون
دویدند به سمت اتاقشون. فاطمه مشغول جمع جور کردن
خونه

شد تا وقتی که میره خونه تمیز باشه که یکهو صدای
چرخیدن کلید توی در رو شنید، سرش رو برگردوند که
سهیل

رو با اخمی عمیق و چشمایی قرمز دید، سلامی کرد و
به کارش مشغول شد

سهیل جواب سلام رو نداد، نگاهی به چمدونهای آماده
کرد، لحظه ای مکث کرد و در خونه رو بست و گفت:
-بچه ها کجان؟

-بالا تو اتاقشون دارن اسباب بازیاشونو جمع میکنن
سهیل بدون هیچ حرف اضافه ای به سمت اتاق بچه ها
رفت، درو باز کرد. علی و ریحانه با دیدن سهیل از
خوشحالی

جیغی کشیدند و پریدند بغلش. سهیل هم بغلشون کرد و
حسابی بوسیدشونو گفت:

-بچه ها من و مامانتون می خوایم با هم حرف بزنینم
 میشه تا وقتی صداتون نردم از اتاقتون نیاید بیرون؟
 ریحانه گفت: میخواین یواشکی حرف بزنین؟
 -آره دخترم

بعدم رو به علی که بزرگتر بود کرد و گفت، این کلید در
 اتاقته، خودت قفلش کن و نذار کسی بیاد بیرون، بعدم
 چشمکی بهش زد، علی که فهمیده بود منظور باباش
 ریحانه است، با غرور مردانه چشمی گفت و دست
 ریحانه رو

گرفت و براش کامپیوتر رو روشن کردن، سهیل که
 خیالش از بابت بچه ها راحت شده بود، از اتاق اومد
 بیرون و تقه

کوچیکی به در زد و گفت: میتونی درو قفل کنی، بعدم
 صدای چرخیدن کلید توی در اومد و علی که ازون ور
 در گفت:

بابا خیالت راحت، من مواظب همه چی هستم

سهیل از پله ها او مد پایین، فاطمه در حال جمع کردن مهره های خونه سازی بچه ها بود، که سهیل دستش رو محکم

گرفت و کشید و پرتش کرد روی مبل، بعدم میز مبل رو کشوند جلو و دقیقا رو به روی فاطمه نشست، چشمای سرخ

و اخم عمیق سهیل خیلی ترسناکش کرده بود، جذبش زیاد بود، اما فاطمه همیشه با آرامش و صبوری روحش ترسناکترین چیزهای زندگی رو آب میکرد. سکوت سنگینی بود که سهیل با حالتی که بیشتر به داد شبیه بود گفت:

-میخوای چیکار کنی؟ می خوامی بری خونه مامانت عین بچه ساله ها و قهر کنی تا من به موس موس کردن بیفتم و با یک دسته گل بزرگ پیام دنبالت و بگم عزیزم تو رو خدا برگرد؟ این راضیت میکنه؟

...-

-چرا جواب نمیدی؟ هان؟ اگه همچین هدفی داری از همین الان برم دسته گلو بخرم و همین جا بهت بگم برگرد، تا

دیگه زحمت اون همه راهو به خودت ندی
 فاطمه لبخند تلخی زد، سهیل ادامه داد
 -چی می خوای فاطمه؟ تو چی می خوای؟
 -دیشب بهت گفتم

-گفتی، اما من متوجه نشدم، خودت بهتر از هر کسی
 میدونی که طلاق خواستنت یک کار احمقانهست، پس یک
 جمله

احمقانه رو هزار بار تکرار نکن

-کجاش احمقانهست؟ این که من میخوام از همسری که
 بهم خیانت کرده جدا بشم؟...

صدای کشیده نخراشیده ای توی فضای خونه پیچید،
 سهیل به حدی محکم توی گوش فاطمه زده بود که دست
 خودش سوز گرفت، چه برسه به گونه فاطمه

بی قرار و عصبی گفت: اینو زدم که توی مخ کوچیکت
 فرو کنی که من هیچ وقت بهت خیانت نکردم، که یادت
 باشه

واسه حرف زدندات فکر کنی، توی بی شعور چطور به خودت اجازه میدی...

-تو چطور به خودت اجازه میدی با زن دیگه ای هم بستر بشی؟

سهیل چند لحظه ای ساکت شد، نفس عمیقی کشید، صدایش رو پایین آورد و گفت

-تو مگه موقع ازدواج با من، منو نمیشناختی؟ تو غلط کردی بهم جواب مثبت دادی...

بعد سکوت کرد، دستی تو موهایش کشید و از جاش بلند شد، چرخه دور اتاق زد و گفت:

-من از دوران مجردیم این عادت زشت رو داشتم، طبعم خیلی گرمه و هیچ جوری نمی تونم گرمی طبعم رو کنترل

کنم، وقتی با تو ازدواج کردم به خودم قول دادم که دیگه سراغ این کارها نرم، اما نمیشد، دیگه جزوی از زندگیم شده بود، دیگه نمی تونستم نادیدش بگیرم، نمی تونستم و نمی تونم، تو عشق رو چی معنی میکنی؟ همبستر شدن با

یک دختر یعنی عشق؟ اگر این جور بود من چرا باید با تو ازدواج میکردم، من که تو زندگیم پر از این عشقا بود...

حرفهای سهیل برای فاطمه بی معنی بود، خیلی بی معنی، برای همین از جاش بلند شد و گفت:

-تمام قد در برابرم خورد شدی، حرفات به نظرم مسخره میاد. من نمی دونستم که برای تو هیچ حرمت و حد و حدودی وجود نداره، نمیدونستم حاضری نیازها تو به هر قیمتی ارضا کنی، من نمی دونستم تو اینقدر ه و س بازی و الا

هیچ وقت بهت جواب مثبت نمیدادم، برای من هم دم از عشق نزن... چون برام معنایی نداره، من و بچه ها الان میریم

خونه مادرم، نمی خواد برام دسته گل بخری و التماس کنی که برگردم، خودم هفته دیگه بر میگردم، تا اون موقع هم

تو فکر کن هم من، زندگی کردن با مردی که شُهره شُهره برای من غیرقابل تحمله...
بعدم رفت...

بعد از رفتن فاطمه و بچه ها سهیل بدجوری توی فکر رفت، نمی دونست چیکار کنه، نمی خواست فاطمه رو از دست

بده، نمی تونست با نفس خودش مقابله کنه، گیج بود، دلش آرامش می خواست، گوشیشو برداشت و توی لیست تلفنش نگاهی کرد، چشمش افتاد به شماره سوسن. شماره رو گرفت و بدون هیچ حرف اضافه ای گفت: امشب میام

اونجا. و تلفنو قطع کرد...

شب فاطمه به خونه مادرش رسید بعد از در آغوش کشیدن این موجود دوست داشتی، به اتاق دوران مجردیش پناه

برد، مادر که از چهره دخترش فهمیده بود توی دلش غوغاییه گذاشت راحت باشه، بچه ها رو سرگرم کرد تا مزاحم

فاطمه نشن، فاطمه توی اتاقش رفت سجاده نمازش رو پهن کرد و رو به قبله شروع کرد به نماز خواندن و راز و نیاز کردن

همزمان در طرف دیگه شهر سهیل بود که در آغوش
حرام سوسن دنبال آرامش میگشت، بدون حرف، بدون
حتی

لذت، فقط برای به دست آوردن یک آرامش واحی زن
هرزه ای رو سخت در آغوش میکشید...

مادر فاطمه هر روز نگران تر میشد، وقتی به صورت
دخترش نگاه میکرد غم عمیقی رو میدید اما نمی تونست
ازش

چیزی بپرسه، دخترش رو خوب میشناخت و میدونست
پرسیدن، در صورتی که خودش نخواد بگه فایده ای
نداره، از

طرفی توی این مدتی که فاطمه و بچه اش اومده بودن به
خونش سهیل هیچ زنگی نزده بود پس کاملاً مطمئن بود
که

میون این دو تا شکرآب شده، زن بی تجربه ای نبود که
با این اتفاق فکرهای ناجور بکنه، اما هول و ولایی توی
دلش

به پا شده بود، به عکس دخترش ساجده که با ربانی سیاه روی طاقچه اتاق خودنمایی میکرد نگاهی کرد، اون تجربه

تلخ گذشته رو به خاطر آورد، میت رسید از تکرار اون حوادث، خیلی با خودش یکی به دو کرد تا با فاطمه حرف بزنه

اما فاطمه بدجور تو خودش بود، همیشه لبخند میزد اما از پس لبخندش میشد فهمید که فکرش در حال کنکاش و کنجاره، مادر طاقت نیاورد و یک روز صبح که علی و ریحانه توی حیاط پر درخت خونه مشغول بازی بودند، دو تا

چایی قند پهلو ریخت و او مد نشست کنار دخترش.

فاطمه که داشت کتاب می خوند با دیدن مادرش کتابش رو بست و لبخند مهربونی زد و گفت:

-دست شما درد نکنه مامان، من باید برای شما چایی بریزم، شما چرا زحمت کشیدی؟

-خواهش میکنم دختر گلم، این چایی رو ریختم که بشینیم یک کم با هم حرف بزنم

فاطمه لبخند زیبایی زد و گفت: او هوم، عاشق حرف زدن با شمام

-پس چرا هیچی نمیگی؟

-چشم میگم، چه خبر؟ چیکارا میکنین؟

-منظورم این حرفها نبود، منظورم اون حرفهایی بود که توی دلت داری تلمبار میکنی.

فاطمه سکوتی کرد، استکان چایی رو برداشت و گفت: حقا که هیچ چیزو همیشه از مادر جماعت پنهون کرد... درسته

من و سهیل یک کم با هم دعوامون شده، ایشالله رفع میشه شما نگران نباشید

-تا حالا سابقه نداشته که وقتی مشکل داشتید یا با هم دعواتون میشد، تو پاشی دست بچه هاتو بگیری و بیای اینجا

-میدونم، اما این دفعه شد دیگه، همه دعواها که نباید شبیه هم باشه

بعدم خیلی مصنوعی خندید که با صورت جدی مادرش رو به رو شد، خندش رو خورد و گفت:

-مادر جون، من از پس مشکلم بر میام، نگران نباشید

-میدونم، ساجده هم همینو میگفت

با شنیدن اسم ساجده، تمام خاطرات گذشته مثل نوار رنگی فیلم های سینمایی از ذهنش رد شد، خواهر بزرگتر

فاطمه که خیلی شاد و سرزنده بود، دختر بزرگ خونه که همیشه همه چیز براش فراهم بود، بیشترین امکانات زندگی، همه چی، اما خیلی زود عمر زندگیش به پایان رسید، خیلی زود از مشکلم شکست خورد، خیلی زود قافیه

رو باخت

-من با ساجده فرق میکنم مامان.

-میدونم، من میدونم تو خیلی عاقل تر و صبورتر از ساجده ای، اما مادر، جان همین دو تا بچه ای که داری، نذار من

داغ یک دختر دیگم رو هم ببینم، زندگیتو سر هیچ و پوچ
 خراب نکن مادر، من الان بدون پدرت دیگه طاقت یک
 غم

دیگه رو نداریم، با خودت و زندگیت لج نکنی مادر،
 بعدم اشکهایی که ناخودآگاه از گوشه ی چشماتش روون
 شد رو با دستمال پاک کرد، شاید اگر میدونست مشکل
 فاطمه چیه این حرفها رو نمیزد...

فاطمه نگاه غمگینی به مادرش کرد، بعد هم آغوشش رو
 باز کرد و دوست داشتنی ترین موجود روی زمین رو
 در

آغوشش کشید. توی ذهنتش فقط یک اسم بود، ساجده،
 ساجده، ساجده، احساس کرد چقدر دلش برایش تنگ
 شده...

همون روز بعدازظهر فاطمه، بچه ها رو پیش مادرش
 گذاشت و چادرش رو سرش کرد و رفت سر مزار تنها
 خواهرش، ساجده.

توی راه داشت باخودش فکر میکرد چند وقته که نیومدم
 سر خاکش، آخ که چقدر خواهر بی احساسیم، اون الان

دستش از دنیا کوتاست و نیازمند یک صلوات ما، اون وقت من... سری به نشانه افسوس برای خودش تکون داد و به سمت مزارش حرکت کرد.

از دور مردی رو دید که اون جا نشسته و سرش رو توی کتتش مخفی کرده، نمی تونست تشخیص بده کیه اما هر

چقدر نزدیکتر شد، جزئیات بیشتری از اون چهره آشنا رو میدید و یکهو فهمید این محسنه، برادر شوهر ساجده...

متعجب بود، محسن اینجا چیکار میکرد؟ برای چی اومده سر قبر زن داداش مرحومش که ساله پیش فوت کرده؟ وقتی بالای سر قبر رسید سلامی کرد.

محسن که تازه متوجه حضور کس دیگه ای شده بود دستپاچه از جاش بلند شد و گفت: سلام

بعد از کمی دقیق شدن توی چهره فاطمه انگار تازه یادش اومد این خانم که اینقدر چهره آشنایی داره کیه. با شرمندگی و دستپاچگی گفت: فاطمه خانم شما یید؟

-بله خودمم، شما اینجا چیکار میکنید؟

-راستش، راستش اوادم اینجا فاتحه بخونم....

بعد مستقیم زل زد توی چشمای قهوه ای فاطمه، نگاهش فاطمه رو آزار میداد برای همین فاطمه سرش رو پایین انداخت و کنار قبر خواهرش نشست، دست گلی که آورده بود رو روی قبر گذاشت و شروع کرد به فاتحه خواندن.

محسن هم که کمی آرام شده بود نشست و به نوشته های روی سنگ قبر زل زد...

بعد از اینکه فاطمه فاتحه شو خوند برگشت به سمت محسن و گفت: مادر پدر خوبند؟

-بله خوبند. با خوبی و خوشی دارند زندگی میکنند لبخند تلخی روی لبهای فاطمه نشست، دقیقا همون لبخند هم روی لبهای محسن نشست.

فاطمه گفت: خدا رو شکر

-خدا رو شکر؟... واقعا دوست نداشتید الان بگم که به انواع و اقسام بلاها و مصیبت‌های دنیا مبتلا شدند؟... دوست

نداشتید بشنوید عوض اون بلاهایی که سر خواهرتون آوردن دارند تقاص پس میدن؟

-چرا، دوست داشتم. اما هم به عدالت خدا ایمان دارم، هم حکمتش. پس اگه قراره تقاصی پس داده بشه، میشه و لازم نیست من منتظرش باشم...

-شما همیشه خیلی متفاوت به زندگی نگاه میکردید... راستی شنیدم ازدواج کردید، درسته؟ -بله.

-بچه هم دارید؟

فاطمه نگاه مشکوکی به محسن انداخت، از لحن صحبتش خوشش نیومد، برای همین خیلی سرد و خشن گفت: بله. بعدم برای اینکه این صحبت به درازا نکشه از جاش بلند شد، خداحافظ کوتاهی گفت و حرکت کرد، اما محسن دست

بردار نبود، پشت سرش اومد و گفت: ماشین دارید؟ می
خواید برسو نمتون؟

-نیازی نیست، ممنون.

-فاطمه خانم، میشه چند لحظه صبر کنید؟

فاطمه ایستاد و خیلی عادی گفت: بفرمایید.

گرچه توی دلش غوغا بود، یادش نرفته بود که محسن
خواستگار سرسخت خودش بود، اما خانوادش که از
ازدواج

ساجده و مهران دل خوشی نداشتند، بهش جواب رد دادند،
فردای اون روزی که مادرش تلفنی جواب منفی شونو
اعلام کرده بود ساجده با تنی کبود و خرد و خمیر اومد
خونه، مهران تا جایی که می خورد کتکش زده بود فقط
به

خاطر اینکه خواهرش به محسن جواب رد داده بود! با
یاد آوری این صحنه اخماش رفت توی هم، محسن که
متوجه

اخم فاطمه شد فوری گفت:

- هیچ وقت فرصت نشد بهتون بگم، احساس میکنم الان وقتشه، یعنی شاید ما دیگه همدیگه رو هیچ وقت نبینیم، کار

خدا بود که امروز هم من و هم شما اینجا همدیگه رو دیدیم، پس بهتره حرفی رو که این همه ساله توی دلم نگه

داشتم بهتون بگم... من.... من برای مرگ خواهرتون متاسفم.... اون دختر خوبی بود و برادر من لیاقت زندگی با اون

رو نداشت... متاسفم که همه چیز این طوری خراب شد ...

فاطمه چیزی نگفت، تنها سری تکون داد و رفت

و نگاه حسرت بار محسن به سیاهی چادری دوخته شد که هر لحظه دور تر و دورتر میشد، محسن از همون زمانی که

ساجده با برادرش ازدواج کرد از فاطمه خوشش اومده بود، اما با کارایی که برادرش میکرد مطمئن بود که رسیدن به

فاطمه برایش یک آرزو باقی می‌مونه، گرچه تلاشش رو کرد و حتی به خواستگاریش هم رفت، اما نشد... محسن به

فاطمه نگفت که مهران یک ماه از مرگ ساجده نگذشته با دختر عموش ازدواج کرد، دختر عمویی که دودمان اونو و

خوانوادش رو به باد داده بود و بیچارشون کرده بود، اینم نگفت که مادرش هر روز میگه آه ساجده ما رو گرفت که

این دختر سلیطه گیرمون اومد... نگفت چون گفتنش چیزی رو عوض نمی‌کرد، نه آدمی زنده میشد و نه آرزویی برآورده...

فاطمه توی تاکسی نشسته بود و با خودش فکر میکرد، به خاطر وجود محسن فرصت نکرده بود سر قبر ساجده بشینه و با خواهرش درد و دل کنه، از حرفهای محسن عصبانی بود، همش با خودش میگفت: متاسفی؟!!!! اون زمانی

که از دستت بر میومد کاری کنی متاسف نبودی، حالا
متاسفی؟!!!!

چشماشو بست و خاطرات گذشته رو مرور کرد...

روز عروسی سجاده قشنگترین روز دنیا بود، هم برای
فاطمه که سال بیشتر سن نداشت و از اون همه زرق و
برق

عروسی و مهمونها به وجد اومده بود، هم برای
خواهرش که به طرز بسیار زیبایی توی لباس عروسی
میدرخشید و

بعد از مدتها تلاش به عشقش رسیده بود.

سجاده دو سالی بود که با مهران دوست بود اما خانوادش
اجازه نمیدادند این دوتا با هم ازدواج کنند، پدرش با
شناختی که از خانواده مهران داشت راضی نمیشد دختر
دسته گلش رو بسپاره به اون خانواده پول دار اما بی
فرهنگ،

بالاخره اونقدر سجاده و مادرش اصرار کردند که پدر
راضی شد.

اما خوشی و زیبایی و اون همه شور و نشاط عشق فقط دو ماه دووم آورد، با وجود علاقه ای که مهران و ساجده به هم

داشتند، اما ساجده درک نکرده بود که با چه کسی ازدواج کرده، ازونجایی که خودش توی خانواده با فرهنگ و

مبادی آدابی بزرگ شده بود انتظار داشت شوهرش هم همون طور رفتار کنه، اما مهران در خانواده دیگه ای بزرگ

شده بود، برای مهران دستور دادن به زنش یا حتی بدتر از اون کتک زدنش یک عمر عادی بود.

اولین باری که ساجده از مهران کتک خورد، گریه کنان با یک چمدون بزرگ اومد خونه پدرش، پدر که با دیدن

صورت سرخ دختر و چمدون توی دستش همه چیزو فهمیده بود نشست و دو ساعت تمام باهاش حرف زد،

بهش

گفت:

-دختر عزیز من، تو باید درک کنی تو چه خانواده ای
داری زندگی میکنی، مگه تو نگفتی که عاشق مهرانی،
تو چطور

عاشقش بودی اما نمی دونستی چه تفکری داره، چه
فرهنگی داره؟ اگه اون دست روت بلند میکنه به خاطر
اینه که

همیشه توی خونشون دیده که سر کوچیکترین چیزها
مادرش از پدرش کتک خورده، وقتی به تو فحاشی
میکنه واسه

اینه که فحاشی از نظرش عیب نیست، تو مگه عاشق
نیستی؟ عاشق باید معشوقش رو بشناسه، باید همون طور
که

هست بپذیره و اگر هم میخواد تغییرش بده، میتونه، اما
خیلی آروم و آهسته....

اما گوش ساجده به این حرفها بدهکار نبود، هر بار که
قهر میکرد مهران با کادوهای گرون قیمتی که میخرید
برش

میگردوند و دو روز نشده روز از نو روزی از نو

دیگه ساجده اون دختر شاد و شنگولی نبود که یک جا بند نمیشد، کج خلق و عصبی بود، بی دلیل داد میزد، بی دلیل

فحاشی میکرد. بهونه میگرفت، حتی توی خونه پدرش که برای قهر میومد، فاطمه هم از دستش آرامش نداشت. از

روز هفته روزش رو خونه مادرش بود، تا اینکه باردار شد.

بعد از باردار شدنش دوباره شادی به خونه ساجده و مهران برگشت، انگار تازه ازدواج کردند، همه چیز داشت خوب

پیش میرفت، اما این بار ساجده با اولین کتکی که از شوهرش خورد تهدیدش کرد که بچه رو سقط می کنه، انگار

دست آویز قدرتمندی پیدا کرده بود برای دفاع از خودش، اما نقشش نگرفت، مهران که فکر نمیکرد ساجده به این

تجدیدش عمل کنه، توجهی بهش نکرد، وقتی بی توجهی
مهران رو دید خودش رو از راه پله های خونه پرت
کرد
پایین.

مهران وقتی این صحنه رو میبینه فوراً زنش رو به
بیمارستان میرسونه، اما کار از کار گذشته بود و بچه
سقط شده بود،

خبر سقط بچه باعث میشه مهران بیاد توی اتاق و جلوی
چشم همه، بی هوا مشت محکمی توی دهن ساجده
بکوبه،

بعدم مادر و پدرش شروع کردند به فحاشی کردن به
ساجده و خونوادش.

اونها رفتند اما چند هفته بعد برگه دادخواست طلاق از
دادگاه اومد، ساجده که سر اون زایمان ناخواسته بیمار
شده

بود طاقت نیاورد و به سختی مریض شد، هرشب پدر و
مادر مهران میومدن جلوی در خونه و به ساجده و
خانوادش

بد و بیراه میگفتند، اونو قاتل خطاب میکردند و نفرین
میکردن، ساجده هم که هم از نظر روحی، هم از نظر
جسمی

خیلی ضعیف شده بود، یک شب با لباس خواب رفت
توی حیاط و تا صبح اونجا موند، صبح که چشمان
فاطمه به پیکر

بی رنگ و روی ساجده که کنار حوض آب بود، افتاد،
فکر کرد روحه، با ترس مادر و پدرش رو صدا کرد، به
بالای

سر ساجده که رسیدند رمقی برایش نمونده بود، بعد از
یک هفته بستری شدن توی بیمارستان، ساجده ای که
سینه

پهلوی کرده بود فوت کرد...

مهران نه سر تشییع جنازه ساجده حاضر شد و حتی یک
زنگ کوچیک به پدر و مادر ساجده نزد، نه عذرخواهی
ای نه

تسلیتی، هیچی...

فاطمه با یادآوری این خاطرات اشک میریخت... چقدر مادرش سر این اتفاق اذیت شده بود، اما بدتر از اون پدر....

پدر صبورش

بعد از فوت ساجده پدرش خیلی ساکت شده بود، تمام مدت ذکر میگفت و سری به افسوس تکون میداد، تا رسید به

یک شب قبل از عروسی خودش.

اون شب با وجود اون همه کاری که رو سرشون ریخته بود، پدرش ازش یک ساعت وقت خواست، فاطمه هم بدون

هیچ دلیل و عذری پذیرفت، اونها سوار ماشین شده بودند و رفتند سر مزار ساجده.

تابستون بود، اما نسیم خنکی میوزید، پدر بعد از خوندن فاتحه برای ساجده، گفت: میدونی چرا خواهرت زیر این خروارها خاک خوابیده؟... میدونی اگر خواهرت فقط و فقط یک خصلت داشت میتونست الان شاد و آروم و خوشبخت زندگی کنه؟ حتی با مهران؟

فاطمه متعجب بود، نمی فهمید پدرش چی میگه
 پدر ادامه داد: بزرگترین مشکلات دنیا، لاینهل ترینشون،
 بدترینشون، یک راه حل دارند، فقط و فقط یک راه
 حل... صبر... فقط صبر...

بعد پدر یک آیه برایش خواند:

انَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ
 أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ

بی گمان، کسانی که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس
 ایستادگی کردند، فرشتگان بر آنها نازل میشوند که بیم
 مدارید و غمگین مباشید و مژده باد شما را به بهشتی که
 وعده داده شدید

در آخر هم گفت: سجاده ناامیدم کرد، فهمیدم تربیتم
 درست نبوده، اما تو سرافکندم نکن، فردا شب عروسیته،
 یادت

نره هر وقت بی طاقت شدی، هر وقت مشکلات داشت

میشکستت، فقط یک سجده کن، سجده صبر..

فاطمه با خودش فکر کرد چقدر توی زندگیش این راه کار پدر کمکش کرده بود، سخت ترین لحظه ها کافی بود

یک سجده به درگاه خدا کنه و از خدای خودش صبر بخواد... روز ازدواجش، روز زایمان کردنش، روز شنیدن

خبرهای بد، همیشه و همه جا این سجده کار خودش رو میکرد، ... با خودش فکر کرد این دفعه هم باید همین کار

رو میکردم؟ یا اینکه...

صدای بوق ممتد ماشین از فکر آوردنش بیرون، پیرمرد و پیرزنی رو دید که آهسته و لنگان لنگان دارند از روی

عابر پیاده دست در دست هم رد میشن، راننده هم از اینکه مجبوره برای رد شدن اونها توقف کنه شاکی بود، فاطمه

نگاهی به اون دو تا انداخت، یکهو دلش به شدت گرفت، هر آدمی تشنه عشقه، تشنه عشقی شبیه به عشق این پیرزن

و پیرمرد، موندگار در هر شرایطی...

با خودش گفت: اصلا سهیل اونجوری که ادعا میکنه
عاشق من هست؟

نمیدونم، اما میدونم، عشق نه گفتتیه و نه نوشتتیه، عشق
ثابت کردنیه... اگر سهیل عاشق منه، باید بهم ثابت
کنه...

اون یک هفته به سختی گذشت، سهیل و فاطمه هر
کدومشون هرچقدر بیشتر فکر میکردند کمتر به نتیجه
میرسیدند،

سهیل در فکر این که چطور فاطمه رو راضی به موندن
کنه و فاطمه در فکر این که چطور این مشکل بزرگ
رو حل

کنه، صورت مسئله رو پاک کنه یا.....

دوشنبه بود که موبایل فاطمه زنگ زد، به گوشی که
نگاه کرد نوشته بود، پاندای کونگ فو کار.

سهیل بود یک هفته ای بود که بهش زنگ نزده بود،
بدون احساس دکمه پاسخ گوشی رو زد و خیلی جدی
گفت:

-بفرمایید

-سلام خانم

-سلام

-باید بگی سلام آقا، چطوری؟

-ممنون

-بچه ها چطورن؟ دلم بر اشون یه ذره شده

-خوبن، تو چطوری؟

-منم خوبم، دلم برای تو هم یک ذره شده

یک لحظه سکوت برقرار شد، فاطمه ادامه داد: کاری داشتی؟

-عرضی داشتم قربان

-بفرمایید

-یک هفته تموم شد، میشه بیای خونه؟ نمیگی من از

گشنگی میمیرم، نمیگی من یک روز صدای تو رو

نشنوم یرغان

میگیرم؟ نمیگی دلم واسه اون دو تا وروجک تنگ بشه؟

-اما من هنوز به نتیجه ای نرسیدم

-چه بهتر، چون منم نرسیدم، پس بیا مثل همیشه با هم
مشکلاتمونو حل کنیم، باور کن این فرار تو هیچ چی رو
حل
نمیکنه

-من فرار نکردم

-خوب این گریز تو، جان سهیل اذیت نکن خانم، پاشو بیا
با هم حرف میزنیم، باور کن اگه همین امروز نیای
خودم با

یک دست گل بزرگ گلایل میام دنبالت، میدونم گلایل
خیلی دوست داری

بعدم با صدای بلند خندید، میدونست فاطمه از دسته گل
گلایل بدش میاد، همیشه یاد دسته گل سر قبر میفتاد،
فاطمه

به فکر فرو رفت، سکوتش سهیل رو هم ساکت کرد،
چند لحظه ای سکوت سنگینی برقرار شد.
تا اینکه سهیل خیلی آروم گفت:

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه
آن میکند که بتوان گفت

حدیث قول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی ست که
از روزگار هجران گفت

فاطمه من، زندگی من، بیا، برگرد، بهت قول میدم تمام
تلاشمو برای تلافی گذشته بکنم.

فاطمه نمی تونست جلوی هق هقش رو بگیره، صدای
گریش که از تلفن رد شد، سهیل رو کلافه کرد، نمی
دونست

الان چی باید بگه، توی دلش به خودش بد و بیراه
میگفت، که این قدر بده که نمی تونه حتی قول بده که
دست از

کاراش برداره، از ضعف خودش منزجر شد، فقط گفت:
فاطمه من به کمکت نیاز دارم. امشب شام منتظر تونم.
خدافظ

صدای بوق قطعی تلفن که اومد فاطمه فهمید باید امشب
بره پیش سهیل، باید امتحان میکرد، باید تلاش میکرد
برای

زندگیش، برای عشقش، برای علی و ریحانش، برای
سهیلش، سهیلی که روزی دوست داشتنی ترین فرد
زندگیش

بود، درسته که عشقش رنگ باخته بود، اما هنوز محو
نشده بود، همون جا روی زمین افتاد و سر بر سجده
گذاشت:

-سبحان الله، سبحان الله، سبحان الله، سبحان ربی الاعلی
و بحمده....

زنگ در خونه، سهیل رو از جاش بلند کرد، توی آینه
نگاهی به سر و وضعش انداخت و تیشرت سرمه ای
رنگی که

فاطمه براش خریده بود رو پوشیده بود، احساس میکرد
خیلی بهش میاد، لبخندی زد و با خوشحالی در رو باز
کرد:

-جانم؟.... اما حرفش تو دهنش خشک شد

-سلام آقای نادى، حال شما خوبه؟ فاطمه خانم نيست؟
صدای زن فضول همساده روی اعصاب سهیل بود، دلش
میخواست در رو بکوبه توی دهنش:

-سلام، نه خیر نیستند.

-منتظر کسی بودید؟

-امرتونو بفرمایید

-آخه یک هفته ای هست که فاطمه خانم نیست، نگران شدم که نکنه خدای نکرده اتفاقی افتاده باشه.

-خیر، اتفاقی نیفتاده. امر دیگه ای نیست؟

-راستش آقای نادى مى خواستم بگم،... یعنی میدونید
مام توی این ساختمون زندگی میکنیم.... به هر حال
دختر،

پسر مجرد داریم... میدونید که پدر مادر چقدر نگران
بچه هاشونن...

-خب؟

-فاطمه خانم کی برمیگردند؟

-خانم محترم زندگی خصوصی دیگران به شما چه
ربطی داره؟ به شما چه که زن من کی میره و کی
میاد؟...

-وا! یعنی چی؟ زندگی خصوصی شما وقتی برای ما
خطرناک میشه به همه ربط پیدا میکنه. شما اگه می
خواید مجردی

توی این خونه زندگی کنید، ما با مشکل روبه رو میشیم،
من همین الانش به صاحب خونه گفتم که ما باید توی این
خونه امنیت داشته باشیم، نه این که هر لحظه تنمون
بلرزه که اینجا خونه ی.... خونه ی.... خونه فساد راه
بیفته...

سهیل وسط حرفش فریاد زد:

-حرف دهننونو بفهمید، هرچی بهتره نمیگم پررو تر
میشید...

-سهیل

صدای فاطمه بود، با ساک توی دستش روی راه پله
ایستاده بود، علی و ریحانه هم متعجب کنارش بودند و
چادر

مادرشون رو توی دستشون گرفته بودند. فاطمه ادامه
داد:

-آروم باش.

بعدم رو کرد به سمانه خانم و با حالتی شاکی و عصبی گفت: ببین سمانه خانم، اگر یک بار دیگه زنگ در این خونه رو

بزنید، به هر بهونه ای، به بهونه احوال پرسی، آش آوردن و به طور خلاصه فضولی کردن، انتظار نداشته باشید

باهاتون عین یک همسایه متشخص برخورد بشه، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ... حالام راهتو بکش برو

جمله آخرش رو با چنان دادی بیان کرد که تن سمانه خانم لرزید، تصورش رو نمیکرد که فاطمه حرفهاشو شنیده

باشه و اینجوری باهاش برخورد کنه، برای همین بدون هیچ حرفی بلوزش رو مرتب کرد و از پله ها رفت پایین.

بعد از رفتن سمانه خانم، فاطمه نگاهی به سهیل کرد، درموندگی و خشم رو توی چشماش میشد به وضوح دید، اما

بدتر از اون سایه ای بود که از راه پله های طبقه بالا به آرامی رد شد،

ذهنش درگیر شد: نکنه واقعا سمانه خانم چیزی دیده که این طور با سهیل حرف زده، نکنه اون سایه طبقه بالا واقعا

توی خونه اون بوده، نکنه این دختره، همسایه طبقه بالا تا چند لحظه قبل توی خونه من بود؟

همسایه طبقه بالا دختری سه ساله بود که تازه چند ماه بود به این ساختمون کوچ کرده بود، دختری ساکت و مرموز،

با نگاهی ترسناک، خانم فدایی زاده یکی از کسانی بود که فاطمه آرزو میکرد حتی یک لحظه هم باهاش چشم تو

چشم نشه، اما حالا با دیدن اون سایه و اون حرفها شک و دو دلی بدی توی دلش افتاده بود.

نگاه خسته ای به سهیلی که درموندگی از سر و روش میباید کرد، آهی از ته دل کشید و وارد خونه شد.

علی و ریحانه هم که تا به اون لحظه ساکت بودند با دیدن پدرشون فریادی از شادی کشیدند و به آغوشش پناه

بردند.

خونه حسابی تمیز بود، فاطمه نگاهی به دور و برش انداخت، انگار دنبال نشونه ای میگشت که شاید بهش ثابت کنه

واقعا اون دختر توی خونش بوده، یا شاید نه، خوشحال بود که همچین چیزی بهش ثابت نمیشد، چیزی پیدا نکرد،

همه چیز سرجاش بود و تمیز و مرتب.

سهیل که در حال بازی با علی و ریحانه بود و زیر چشمی فاطمه رو زیر نظر داشت، منظور فاطمه رو فهمید، دلش

سنگین شد، به اندازه هزاران کیلو بار روی دلش نشست... لعنت به این همسایه فضول... لعنت به من، لعنت به این ه

و س... لعنت به این عادت... لعنت به این اعتیاد...
لعنت به این...

سعی کرد دست از لعنت کردن برداره و هرچه زودتر
فضا رو عوض کنه برای همین گفت:

-خوب خانم، خوش گذشت خونه مامان؟

فاطمه که تازه متوجه نگاه سهیل شد، دست از سرکشی
برداشت، چادر و روسریش رو درآورد و روی مبل
نشست و
گفت:

-جای شما خالی...-

سهیل بلند شد و چادر و روسری رو از دست همسرش
گرفت و در حالی که توی کمد آویزونشون میکرد گفت:

-جام خالی بود که هر روز زنگ میزدی حالمو
میپرسی شیطون؟

-حداقل خوشحال بودم که جای من پیش تو خالی نیست...-

کنایه فاطمه صاف نشست توی دل سهیل... واقعا جای
خالی فاطمه کجا و سرگرمی چند ساعته با یک سری
دختر

سبک سر کجا.... انجام یک عادت خیلی خیلی زشت
کجا و دلتنگی برای آرامش خونه فاطمه کجا... به روی
خودش

نیاورد، نمی تونست به روی خودش بیاره، نمیتونست
حرف دلش رو به کسی بزنه که نمی تونه این چیزها رو
درک

کنه، نمیتونه بفهمه فاصله عشق و ه و س زمین تا
آسمونه، میدونست برای فاطمه عشق و ه و س یکیه، اما
برای
خودش....

اومد روی دسته مبلی که فاطمه نشسته بود نشست و رو
به علی گفت: بابا جان، خوش گذشت؟

ریحانه پیش دستی کرد و گفت: آله بابا جون،
خیلی، مامانی حال نداشت اما ما یک عالمه
بازی کردیم

علی که از پا برهنه پریدن ریحانه توی حرفش عصبانی
بود گفت: بابا از من پرسید، تو چرا جواب میدی؟

-نه خیر، بابا از من پرسید

-بهت میگم از من پرسید

-نه، نه، نه....

دعوا داشت بالا میگرفت و سهیل هم میخندید، فاطمه گفت: ریحانه جون، دختر گلم، بابا از علی پرسید، اما بعدش می

خواست از تو هم پرسه، نباید میپزیدی وسط حرف داداشی. بیا بغلم...

آغوشش رو باز کرد تا دختر حساس و لطیفش رو بغل کنه، اما سهیل پیش دستی کرد و ریحانه رو با دو دستش محکم گرفت و پرت کرد توی هوا، صدای خنده و جیغ دخترک فضای خونه رو پر کرده بود، بعد هم نوبت به علی

رسید، اونقدر توی هوا پرتابش کرد که جفتشون حسابی عرق کردند، فاطمه عرق در تفکر به بازی شوهر و بچه هاش نگاه میکرد...

اون شب چیزی به سهیل نگفت، سهیل هم چیزی نگفت، اما جفتشون خودشون رو آماده کردند برای یک تصمیم

درست و حسابی، قرار شد اول صبح سهیل، علی و
ریحانه رو ببره خونه خواهرش تا این دو تا بتونند راحت
با هم
حرف بزنند...

اون شب به جز این تصمیم گیری، هیچ حرف دیگری
نزدند و هر دو خوابیدند.

ساعت ده صبح بود، فاطمه نگاهی به ساعت روی دیوار
انداخت، سهیل هنوز از خونه خواهرش بر نگشته بود،
ماجرای

دیشب و حرفهای سمانه خانم و سایه توی راه بدجوری
ذهنش رو درگیر کرده بود، با خودش فکر کرد اصلا
اون همه

شور و شوق عشق به این دو دلی ها می ارزید؟ اگر از
سهیل جدا میشد باید چیکار میکرد؟ به فرض هم که تمام
امکانات مالیش فراهم میشد و می تونست در آرامش با
بچه هاش زندگی کنه، اما چطور میخواست توی این
جامعه،

تنها دو تا بچه رو کنترل کنه، آینده ریحانه چی میشد؟ آیا اصلا به گرمی دست پدرش نیاز نداشت؟ علی چی؟ کی میخواست تکیه گاهش بشه؟ فاطمه که نه پدري داشت و نه برادر، میدونست سهیل دوستش داره، تحمل این زندگی

سخت تره یا زندگی بعد از طلاق؟ راه سومی بود؟ میتونست از سهیل بخواد که دست از کاراش برداره؟ میشد؟ قبول

میکرد؟ اگر باز زیر قولش میزد چی؟ اون وقت دیگه بحث پیمان شکنی بود، بحث بی اهمیتی بود. کاش اول ازدواج

چشمهاشو بیشتر باز میکرد تا فقط به خاطر عشق با مردی ازدواج نمیکرد که عقایدی مخالف عقاید اون داشت، اصلا

می تونست به پای این عشق بایسته؟

چند تقه کوچیک به در خورد، روشو که برگردوند سهیل رو دید که با لبخند کمرنگی به در تکیه داده، سلام کرد، سهیل گفت:

-سلام زندگی...-

-بیا بشین برات چایی بیارم

-دستت طلا

فاطمه رفت که برای سهیل چایی بریزه، با خودش فکر کرد، شاید این یک مسابقست، مسابقه فاطمه با یک عالمه

دختر رنگاوارینگ،... ارزش اون آینه که با اونها رقیب باشه؟ سر چی؟ سر سهیل؟ سهیلی که پدر بچه هاش بود؟...

-آخ

-چی شد؟

-هیچی چایی ریخت رو دستم

-برو کنار ببینم، دستتو بذار زیر آب سرد. چیکار میکنی تو؟

-حواسم نبود

-آدم موقع چایی ریختن میره تو فکر!!!!... برو بشین خودم میریزم.

فاطمه هم رفت و روی مبل نشست.

-بفرما، اینم چایی ای که قرار بود شما بیاری

-دستت درد نکنه

-نوش جوننت

فاطمه مستقیم به سهیل خیره شد، می خواست خوب ببینتش، ... باز هم فکرهای ناجور، باز هم....

-چیه؟ چرا زل زدی بهم؟ خوشگلم نه؟ بزن به تخته چشم نخورم

سهیل اینو گفت و خندید، فاطمه هم لبخندی زد و سرش رو به سمت پنجره چرخوند، بعد از خوردن چایی فاطمه شروع کرد به حرف زدن:

-سهیل دیشب قبل از اومدن ما کسی اینجا بود؟

سهیل اخمی کرد و گفت: نه خیر...

فاطمه گفت:

-باشه، قبول، سهیل من خودم با عقل و احساسم بهت جواب مثبت دادم، شاید ... شاید تصمیم درستی نبود، ... یعنی

...شاید من و تو برای هم ساخته نشده باشیم. اما الان
دیگه موضوع من و تو نیست، ... موضوع دو تا آدم
دیگه ست

که تمام زندگیشون به تصمیم من و تو بستگی داره، پس
خواهش میکنم بذار رک و پوست کنده باهات حرف بزنم
سهیل ساکت بود و فقط سری تکون داد، فاطمه ادامه داد:
-هر دو تامون میدونیم مشکلمون چیه، از اول هم
میدونستیم، اما هیچ کدوممون عمق فاجعه رو
نمیدونستیم، نه من
تصور میکردم تو... تو....

آهی کشید و ادامه داد: نه تو تصور میکردی من این
چیزها برام اینقدر مهم باشه، تو توی خانواده ای بزرگ
شدی که

این چیزها عادیه و من توی خانواده دیگه ای، به خاطر
احترامی که برام قائل بودی همیشه سعی کردی رعایت
کنی،

من میدیدم که برادرت چه راحت جلوی همسرش زن
دیگه ای رو میبوسه، یا دست دادن و روبوسی کردن
پدرت رو

با دخترای دیگه میدیدم، اما ازون طرف هم میدیدم تو به
خاطر من خیلی چیزها رو رعایت میکنی، من... من
ممنونت

بودم، اما... اما مسئله ای که تازگی ها متوجه شدم، چیز
کمی نیست، مسئله یک گناه کبیرست، من نمی تونم...
یعنی

نمی خوام با مردی زندگی کنم که...
و سکوت کرد...

سهیل گفت: که گناه کبیره مرتکب میشه؟ من به نماز
خوندن اعتقاد نداشتم، به روزه گرفتن اعتقاد نداشتم اما
تو با

من ازدواج کردی، با علم به این چیزها با من ازدواج
کردی، دیدی که عشقمون هوس نبود، پنج ساله که داریم
خیلی

بهتر از خیلی آدمهای دیگه زندگی میکنیم، این برات
کافی نیست؟

-به نظر تو کافیه؟ به نظر تو من می تونم باور کنم
شوهرم بدون من عشق بازی میکنه، با دخترای دیگه،
ولی همچنان
عاشقمه؟!!! چرا فکر میکنی این برام مفهومی داره، چرا
اینقدر عادی با این موضوع برخورد میکنی، هان؟ تو
میدونی

که برای من مهمه، میدونی و میدونستی، تو چرا
خواستی با منی ازدواج کنی که مطمئن بودی تحمل این
چیزها رو
نداشتم؟

-به خاطر اینکه عاشقت بودم
فاطمه لبخند تلخی زد و گفت: عاشق!!! تو از عشق چی
میفهمی؟!

-تصور کن هیچی فاطمه، من چهار ساعت برای تو
حرف بزنم تو نمیفهمی، ... میدونی اصلا برام مهم
نیست که فکر

میکنی عاشقتم یا نه، نمیدونم چجوری باید بهت ثابت
میکردم و نکردم، وقتی یک بار بهت تندی نکردم، وقتی
هر

چیزی که خواستی برات محیا کردم، وقتی احساسم رو فقط برای تو گذاشتم، انتظار داشتم بفهمی عاشقم...

-احساس میکنم تصمیم اشتباهی گرفتم، معنای عشق در ذهن من با ذهن تو خیلی فرق میکنه، تو عشق رو فقط و فقط در احساس میدونی و من در همه وجود، در تک تک رفتارها، در همه ابعاد زندگی...

-حالا میخوای تصمیم اشتباهت رو با یک تصمیم اشتباهتر جبران کنی؟ تو با طلاق چی به دست میاری؟ می خوای کجا

بری؟ به فرض محال طلاق گرفتی و رفتی، بچه ها رو که به تو نمیدم، به فرض محال بچه هام دادم به تو، چجوری می

خوای دست تنها بدون حامی توی این دنیای پر گرگ بزرگشون کنی؟ من بدترین آدم دنیام، اما حتی اگر عاشقم نیستی، حتی اگر باور داری عاشقت نیستم اجازه بده سایه سرت باشه، نمی تونم بهت قول بدم دست از کارهام بردارم، اما می تونم بهت قول بدم هیچ وقت دست از حمایتت بر ندارم... میتونم بهت قول بدم تا آخر عمر عاشقت

بمونم، البته عاشق با تعریف خودم...

-سایه سرم؟ فکر نمیکنی خیلی سایه سنگینی هستی؟
سهیل من یک مسلمونم، اگر یک روز بهت جواب مثبت
دادم

به خاطر عشق بود اما ایمان من جاش بالاتر از عشقه،
تو نمیتونی ازم بخوای که خدای خودم رو رها کنم و به
عشقم

بچسبم، خالق این عشق، همون خداست... من نمی خوام
سایه سرم مردی باشه که یکی از شیعتترین گناهان روی
زمین رو مرتکب میشه، من نمی تونم تحت حمایت کسی
قرار بگیرم که زمین و آسمون لعنتش کرده باشند، من
نمی

تونم معشوق کسی باشم که ... تو درست میگی، برای
من طلاق خیلی سخته، اما....

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

-میدونی تو هیچ وقت چیزی از عشق و محبت
برای من کم نداشتی، اونقدر سیرابم کردی که حاضرم

چشم روی احساس مالکیتم بذارم. باشه تو مال دیگران باش، اما مورد لعن نباش...

سهیل چیزی نداشت بگه، مثل همیشه فاطمه خیلی متفاوت تر از اون چیزی که اون فکر میکرد حرف زد، انتظار

داشت فاطمه بهش بگه ازین که به من خیانت کردی منزجرم، از این که به جای من کس دیگه ای رو در آغوش

کشیدی ازت بدم میاد، اما بازم هم رو دست خورد. فاطمه ادامه داد:

-من میدونم تو تا زمانی که خودت با تمام وجودت به این نتیجه برسی که کار درستی نیست نمی تونی این کارها رو

ترک کنی، بنابراین من حاضر نیستم از خودم مایه بذارم و درخواستی ازت بکنم که نتیجتش میدونم، بنابراین من طلاق می خوام، اما به دو شرط حاضرم از طلاق صرف نظر کنم.

فاطمه مضطرب بود و مدام آب دهانش رو قورت میداد،
سهیل که تا اون لحظه سکوت کرده بود و به گلهای
قرمز

فرش نگاه میکرد، سرش رو بالا آورد و مشتاقانه توی
چشمهای فاطمه نگاه کرد.

-باید بهم قول شرف بدی، باید به تمام مقدساتی که قبول
داری قسم بخوری، باید به جون عزیزترین کسات و به
خدا و به قرآن قسم بخوری که این دو شرط رو رعایت
میکنی، بعدش من دیگه طلاق نمی خوام و تو هرکاری
که

دوست داشتی می تونی انجام بدی...

سهیل خیلی آهسته گفت: چه شرطی؟

-اول اینکه هر کاری که می خوای بکنی بکن، اما
حلالش، میخوای هزار تا دختر رو در آغوش بگیر، مهم
نیست،

صیغشون کن و بعد در آغوششون بگیر، باید بهم قول
بدی دیگه هیـــــــــــــــــچ وقت به حرام دستت به تن زنی
نخوره

بعدم بلند شد و قرآن رو از روی طاقچه برداشتم و آورد
و گرفت جلوی سهیل و گفت: دستت رو بذار روش و
قول
بده.

سهیل فکری کرد، نمی دونست چی باید بگه، یعنی به
همین راحتی؟ فقط اینکه یک صیغه چند خطی محرمیت
بخونه؟

اما نگاه جدی فاطمه بهش فهموند که اصلا شوخی نداره،
بنابراین دستش رو روی قرآن گذاشت و قسم خورد، به

جون همه، پدر و مادرش، علی و ریحانه، به جون
فاطمه و ... قسم خورد که دیگه هیچ وقت دستش به تن
حرامی
نخوره

فاطمه که خیالش از این بابت راحت شده بود، سعی کرد
تشنج درونش رو آرام کنه، برایش خیلی سخت بود که به

همسرش، به عشقش، علنا اجازه ازدواج و هم خوابگی با دیگران رو بده، اما این تصمیم رو با عقلش گرفته بود نه با

احساسش. به خاطر زندگی خودش و بچه هاش، به خاطر مادر پیرش، به خاطر زندگی ای که اسمش واقعیت بود، نه

یک رمان عاشقانه صد صفحه ای و نه یک فیلم یا یک نمایشنامه...

بعد از چند لحظه ادامه داد:

-دومیش اینه که خبر هیچ کدوم از کارات به گوش من نرسه، نه به گوش من، نه به گوش اطرافیانم و نه به گوش

دورترین فامیلی که ما رو میشناسه..... هر غلطی دوست داشتی بکن، اما این دو تا شرط رو رعایت کن. بعدم از شدت اضطراب به سختی از جاش بلند شد، فاطمه ی محکم و صبور به سختی قدم بر میداشت، دستش رو به

دیوار گرفت تا بتونه راه بره، رفت توی اتاق حوله حمام رو برداشت و وارد حمام شد، درو از پشت قفل کرد، دوش

آب رو باز کرد و شروع کرد زار زار گریه کردن... صدای گریه فاطمه که از ته دل بود خیلی بلند تر از اون بود که پشت صدای نرم قطره های آب پنهان بمونه و به گوش سهیل نرسه.

سهیل گرفته و عصبانی، سوئیچ رو برداشت و از خونه زد بیرون، نمی دونست کجا بره اما میدونست دلش نمی خواد

ضعف فاطمه رو ببینه، دلش نمی خواست شکسته شدن فاطمه رو ببینه، حتی اگر مسببش خودش بود، ... دلش نمی

خواست عاقبت کار خودش رو ببینه، دلش می خواست باور کنه اگر اون دو شرط فاطمه رو رعایت کنه همه چیز

درست میشه...

سوز سرما تنش رو به لرزه انداخت، این قبرستون و این
 سرما داشت تمام وجودش رو مسخ سردی غم میکرد.
 ها کوچیکی به دستاش کرد، اما هاش هم رنگی از گرما
 نداشت، دلی که غمگینه، گرمایی نداره که بخواد در این
 سوز

گرما، دستی رو گرم کنه، دوباره دستش رو توی جیبش
 فرو برد و به سنگ قبر سفید پدر چشم دوخت
 -سلام بابا، منم، فاطمه تو... فاطمه تو... کاش بودی
 بابا... کاش بودی تا برات بگم چقدر سخته که بخوای هر
 لحظه

جوری زندگی کنی که دوست نداری، دلت میخواد گریه
 کنی، اما باید بخندی، دلت می خواد فرار کنی، اما باید
 بمونی،

دلت می خواد داد بزنی، اما باید لبخند بزنی، دلت می
 خواد بمیری، اما باید بمونی و زندگی کنی، بابا... چرا
 زندگی

اینقدر تلخ شد؟ چی شد؟...

-امتحانه دخترکم... امتحان...

-امتحان کی؟ امتحان چی؟ چرا من باید امتحان پس بدم،
اون هم همچین امتحانی؟ من که هیچ وقت دست از پا
خطا

نکردم، من که بندگی کردم، من که همیشه خودم رو پاک
نگه داشتم، چرا من؟ چرا این امتحان؟ چرا سهم من از
عشق این بود؟

-امتحان وقتی امتحانه که دست بذاره رو نقطه ضعف
تو... کیه که توی این دنیا امتحان نشه؟ دنیا جای
امتحانه، بندگی

تو نماز و روزت نیست، بندگی تو قبول شدن توی همین
امتحاناست، وگرنه امام علی(ع)، امام حسن(ع)، امام
حسین(ع) و همه ائمه باید راحت ترین زندگی رو
میداشتند، اما میبینی که، هر که بامش بیش، برفش بیشتر،
هرکسی

بندگیش بیشتر باشه، امتحانش سنگین تره. و همه این
امتحانا واسه اینه که تو به آخر آخر چیزی که براش
آفریده

شدی بررسی، تو خدایی، باید به خدا بررسی...

ان الله مع الصابرين

ان الله مع المتقين

-سخته بابا، خیلی سخته...

-لا حول و لا قوه الا بالله، زندگی چه سخت باشه و چه آسون تو توانی نداری جز اون چیزی که خدا بهت داده، پس

فکر نکن تویی که باید تحمل کنی، مطمئن باش تحملش رو خدا بهت میده، تو فقط به سخن و هدایت خدا دل بده...

-کارم درسته بابا؟

جوابی نشنید، جوابی نشنید چون خودش نمی دونست کارش درسته یا نه، نمیدونست پای بند موندن به این زندگی

درست تره یا رها کردنش، تمام جوابهایی که پدرش بهش میداد در واقع از ذهن خودش بیرون می اومد ولی امان از

وقتی که خودش هم نمیدونست چه کاری درسته و چه کاری غلط

هوا کم کم داشت گرگ و میش میشد، تصمیم گرفت برگرده خونه، دوباره فاتحه ای برای پدرش خوند و بلند شد...

توی مسیر فاتحه ای هم برای ساجده خوند و سوار ماشین شد

احساس بدی توی وجودش بود، تمام طول مسیر تا خونه رو فکر کرد.

وقتی به در سفید خونشون رسید، دیگه تصمیمش رو گرفته بود، تصمیم گرفت بمونه و بجنگه، برای پیروزی، رو به

آسمون کرد و گفت: خدایا اگر این امتحان شماست، من میمونم و میجنگم، من پای تصمیم اشتباهی که پنج سال پیش گرفتم میمونم، من پیروز این میدونه، پس خدای من می خوام کمک کنی تا در لحظه مرگ فقط یک جمله بگم:

الحمد لله رب العالمین، شکرا لله...

بعد هم چشماشو بست و توی دلش از خدا کمک خواست
وقتی ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و به سمت راه پله
ها میرفت، احساس کرد انرژی ای داره که هیچ مشکلی
نمی

تونه از پا درش بیاره، احساس کرد خیلی نیرومند شده،
قوی و شکست ناپذیر...

صدای جیغ جیغ بچه ها حتی از پایین راه پله ها هم
شنیده میشد، فاطمه مثل هر مادر دیگه ای که خنده بچش
براش

شیرین ترین صدای دنیاست، لبخندی زد و به سمت خونه
حرکت کرد، هنوز به پا گرد نرسیده بود که با چشمهای
مرموز ترسناکی رو به رو شد که ازش متنفر بود.

خانم فدایی زاده بود که با دیدن فاطمه ایستاد و به خشکی
سلامی کرد، فاطمه هم جواب سلامش رو داد و خواست
بره که خانم فدایی زاده گفت:

-ببخشید میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

با این که دلش میخواست همون لحظه بگه نه و بره تو
خونشو در رو محکم ببنده، به خاطر رعایت ادب ایستاد
و
لبخندی زد و گفت: بفرمایید.

-شنیدم شما صنایع دستی خوندید، درسته؟
-بله

-من و برادرم یک کارگاه صنایع دستی داریم راه
میندازیم، می خواستم ببینم می تونم روی کمک شما
حساب باز
کنم؟

فاطمه فکری کرد، با این که خیلی کار رو دوست
داشت، اما از این دختر دل خوشی نداشت، یک لحظه دو
دل شد و

گفت: کارگاه چی دارید؟

-راستش فعلا برای شروع کار تمرکز مون روی تابلو
فرشه، اما کم کم میخوایم سراغ بقیه رشته ها هم بریم.
-خوبه، انشالله موفق باشید، ولی من فکر نمیکنم بتونم
بهتون کمک کنم

-چرا؟ جایی مشغول به کار هستید؟

-نه عزیزم، اما وقت ندارم.

خانم فدایی زاده لبخند چندانش آوری زد و گفت:

-باشه، البته من به همسرتون گفته بودم، ایشون هم میگفتند که شما حاضر نمیشید با ما همکاری کنید و بیشتر

دوست دارید خانه دار باشید.

بعدم پوزخند زشتش رو پررنگ تر کرد که با این کار تن فاطمه رو به لرزه انداخت، با این که خیلی سخت بود که

عکس العملی نشون نده اما خودش رو آروم کرد و گفت: بله، بنابراین چه دلیلی داشت که شما دوباره این موضوع رو

از من هم پرسیدید؟

-گفتم شاید نظر شما با نظر شوهرتون فرق داشته باشه.

-به هر حال ممنون از پیشنهادتون

بعدم بدون اینکه منتظر بمونه به راه افتاد، صدای فدایی زاده رو شنید که میگفت: سلام برسونید...

خون خون فاطمه رو میخورد، صورتش به شدت قرمز شده بود، پشت در خونه که رسید چند لحظه صبر کرد تا حالش جا بیاد، با خودش میگفت: سلام برسونم؟ مرده شور تو ببرن... دختره بی فرهنگ...

بعد از چند لحظه که کمی آروم تر شد، زنگ زد، صدای جیغ ممتد ریحانه اومد و دری که یکهو به شدت باز شد، ریحانه که دید مادرش پشت دره، خودش رو پرت کرد به سمت مادرش، سهیل که پشت سرش بود و مثلا داشت دنبالش میکرد با دیدن فاطمه با شرمندگی و کمی ترس، لبخندی زد و رو به ریحانه گفت: ای ناغلا خوب جای امنی

پیدا کردی. بعدم به فاطمه سلام کرد.

فاطمه که حالش حسابی گرفته بود، جواب سلام رو آهسته داد و وارد خونه شد، ریحانه دوباره دست سهیل رو گرفت

و گفت: بابا بیا بلیم علی رو پیدا کنیم

سهیل رو کرد به فاطمه که در حال آویزون کردن
لباسهاش بود و به حالت خبردار ایستاد و گفت: ستوان
یکم سهیل

نادی عرض ادب و احترام دارد به تیمسار فاطمه خانم
گل گلاب

فاطمه حرفی نزد و تنها به لبخندی بسنده کرد اما سهیل
یکهو پرید و فاطمه رو محکم بغل کرد، فاطمه که تو
دستش

گیره روسری بود، محکم گیرشو فرو کرد توی بازوی
سهیلو گفت، انگار میخواست دق و دلی تمام این اتفاقات
رو از

طریق اون سوزن خالی کنه، بلند گفت: خفم کردی، ولم
کن بابا

-آخ- _____ ، نکن خانم آمپول زن ،
من بابای تو نیستم که ، یک نگاه به سن و سال من
بکن، یعنی هوا انقدر بیرون سرده که مخت یخ زده؟
بعدم بلند خندید و رهانش کرد و گفت:

-ببین با دستم چیکار کردی، باید دیه بدی

-برو بابا

بعدم حرکت کرد به سمت اتاق که سهیل داد زد، بچه ها آماده اید برای حمله؟ علی و ریحانه که هر دو تاشون انگار از

قبل نقشه کشیده بودن داد زدند: بله.

فاطمه که تعجب کرده بود با شک ایستاد و گفت: آماده برای چی؟

سهیل گفت: یک دو سه حرکت

یکهو سهیل و علی و ریحانه هر سه حمله کردند به سمت فاطمه و پرتش کردند روی مبل و صورتش رو با رژ لبهایی

که توی دستشون بود سرخ سرخ کردند، سهیل که دستای فاطمه رو گرفته بود و مدام داد میزد: زود باشید، دیگه نمی تونم تحمل کنم، الانه که دستاش ول بشه، اون دو تا هم که روی شکم فاطمه نشسته بودند تند و تند روی صورت فاطمه رو قرمز کردند و بعدشم هر سه تایشون با هم فرار کردند.

فاطمه که گیج بود یکهو فهمید که این نقشه از قبل تعیین شده شون بود برای همین بلند شد و پارچ آبی که روی این

بود رو برداشت و با سرعت تمام نصفشو خالی کرد رو سر سهیل بقیشم می خواست خالی کنه رو سر علی و ریحانه

که در رفتند و همه آب ریخت روی تلویزیون، صدای انفجار و بوی سوختنی بلند شد و یکهو کل برق خونه رفت.

بچه ها که به شدت ترسیده بودند ساکت شده بودند.

فاطمه فوری رفت و بغلشون کرد، تازه فهمید که چه گندی بالا آورده، سهیل که چند لحظه داشت فکر میکرد، یکهو

چنان زد زیر خنده که ناخود آگاه خنده رو به لبهای ترسیده همسر و بچه هاش نشوند، بعدم گفت:

-همسر گرامی می خوامی اذیت کنی مثل ما راههای کم خرج رو انتخاب کن، الان باید بریم یک تلویزیون جدید بخریم...

صدی خنده این خانواده از درهای خونشون عبور میکرد
و به گوش زنی میرسید که هر لحظه حسادت توی
وجودش

بیشتر و بیشتر شعله میکشید، شاید اون زن فکر میکرد
عشق عمیقی توی اون خونه موج میزنه، اما نمی دونست
که

اون خنده ها و شادی ها نه به خاطر یک عشق بلکه به
خاطر بردباری زنی که با وجود تمام ظرافتهای وجودش
مثل

یک کوه مقاوم و استواره.

دو سالی از اون قضایا میگذشت، اونها از اون خونه
کوچ کرده بودند و به محله جدیدی رفته بودند، فاطمه
خیلی تلاش

کرد و با زیرکی خاص خودش، کاری کرد که دوستهای
سهیل خیلی زود روابط خانوادگیشونو قطع کردند، از
طرفی تا

جایی که می تونست سعی کرد بهترین ها رو برای
همسرش فراهم کنه، محیط گرم و آرومی که فاطمه
براش آماده

کرده بود باعث شده بود رفتار سهیل به شکل چشم گیری
تغییر پیدا کنه، فاطمه با کمک حس زنانه خودش می
تونست بفهمه که اون روابط همچنان ادامه داره، اما
امیدوار بود که حداقل سهیل روی اون دو شرطش پای
بند میمونه.

مرداد ماه بود و تولد ریحانه، همه چیز آماده بود، ریحانه
که از خوشحالی یک جا بند نمیشد، سهیل و علی با
کمک هم

بادکنکها رو باد میکردند و به در و دیوار وصل
میکردند فاطمه هم توی آشپزخونه خوردنی های تولد رو
آماده

میکرد، که رو به علی گفت:

-مادر علی، بعدش برو کادویی که خودت خریدی و
کادوی ما رو هم بیار بذار اون گوشه که همه چی تکمیل
بشه،

بعدم زود لباس بپوش که الانه که مهمونا برسن.

-باش

-ریحانه مامان تو چرا هنوز موهاتو شونه نکردی؟ بدو بدو که امشب تولدته ها...

-آخ جون، آخ جون، الان میرم

-سهیل جان، عزیزم پاشو لباستو بپوش دیگه

-همین خوبه دیگه

-کدوم؟ می خوای با همین لباس بیای جلوی مهمونا؟

-همچین میگی مهمون انگار کی می خواد بیاد، بابا چار تا بچن دیگه،

-به هر حال! توی عکس که می افتی، پاشو لااقل تیشرتت رو عوض کن

-باشه، چشم بانو، آدم مگه می تونه به عشقش بگه نه..

صدای زنگ در که اومد، فاطمه به جنب و جوش افتاد، همه چیزو مرتب کرد و در رو باز کرد، چند تا از دوستای

مهدکودک ریحانه بودند که یکی از مادرها آورده بودتشون، چند دقیقه بعدم دختر عمو، پسر عموهای ریحانه اومدند

و کم کم خونه شلوغ شده بود، فاطمه در جنب و جوش بود و سهیل که لباس گرمی ای پوشیده بود بهش کمک میکرد، برای بچه ها بستنی بردند، سها خواهر سهیل هم برای کمک اومده بود، بچه ها شعر تولدت مبارک رو می

خوندند و با هم بالا و پایین میپريدند، که سهیل یک آهنگ بچه گونه شاد گذاشت که شادی بچه ها چند برابر شد،

همه با هم در حال رقصیدن و بازی کردن بودند که زنگ در به صدا در اومد، فاطمه از توی آشپزخونه داد زد: سهیل

جان، زنگ میزنند، درو باز کن

-کیه؟ مگه کسیم مونده که نیومده باشه؟

-نمی دونم

سهیل آیفون رو برداشت و گفت: بفرمایید

-منزل ریحانه خانم نادی؟

صدای توی آیفون به نظر سهیل آشنا می اومد، اما توی اون شلوغی نمیتونست خوب بشنوه و فکر کرد حتما مادر

یکی از بچه هاست، برای همین گفت، بله بفرمایید و در رو باز کرد، بعدم به فاطمه گفت: فکر کنم مادر یکی از دوستای ریحانست، خودت برو استقبالش

و خودش به جمع بچه ها که در حال مسابقه کیک خوری بودند پیوست

فاطمه فوراً خودش رو مرتب کرد و رفت در آپارتمان رو باز کرد، اما صحنه ای که میدید براش قابل هضم نبود،

پشت در یک چهره آشنا ایستاده بود، خانمی با یک کادوی بزرگ توی دستش، فاطمه باورش نمیشد چی دیده، برای

همین چند لحظه متعجب فقط نگاهش میکرد که اون خانم کسی نبود جز همون دختر مرموز و ترسناکی که فاطمه از

چشمه‌اش متفرفر بود، خانم فدایی زاده..

-سلام فاطمه جون، دلم خیلی برات تنگ شده بود،
میدونی چند وقته ندیدمت؟

بعدم بدون اینکه منتظر جواب فاطمه بشه، در آغوشش
گرفت و بوسه ای مصنوعی به گونه اش زد، فاطمه که
همچنان

مات و مبهون مونده بود، نمی دونست چی باید بگه، توی
ذهنش هزار تا سوال مطرح شده بود که دنبال جواب

میگشت، خونه رو از کجا پیدا کرده بود؟ از کجا
میدونست امروز تولد ریحانست؟ الان برای چی اومده
اینجا؟ و هزار

تا سوال بی جواب دیگه، بعدم در حالی که به خانم فدایی
زاده که تقریباً داخل خونه شده بود سلام میکرد، نگاهی
به

سهیل انداخت.

سهیل سخت سرگرم بازی بود و اصلاً متوجه فاطمه و
خانم فدایی زاده نشده بود.

چاره ای نبود، دیگه وارد خونه شده بود، برای همین فاطمه ازش دعوت کرد که بشینه، او هم خیلی راحت روسری و

مانتوی تنگ و چسبونش رو در آورد و درست رو به روی میز تولد ریحانه نشست. فاطمه متحیر بود، وارد آشپزخونه

شد، سها از دستپاچگی فاطمه فهمیده بود که خبریه، برای همین پرسید:

چی شده؟ این خانم کیه؟

-این یکی از همسایه های خیلی قدیمیمنه.

-بچش کو پس؟

-بچه نداره

-وا! اینجا چیکار میکنه پس؟

فاطمه نمی خواست به خواهر شوهرش بگه نمیدونم، چون میدونست که این جواب حتما شک اون رو هم بر میانگیخت برای همین گفت: آشناست دیگه

بعدم برای اینکه دنباله حرف رو نگیره، فوراً کاسه بستنی رو گذاشت توی سینی و از آشپزخونه خارج شد، وقتی

بستنی رو به خانم فدایی زاده تعارف کرد سینی رو گذاشت روی این و کنارش نشست، نگاهش مستقیم به سمت

سهیل بود، سهیل که تمام سر و صورتش کیک شده بود داشت با بچه ها میخندید و اصلاً متوجه این ور مجلس نبود،

فاطمه رو کرد به این زن مرموز و گفت: چه خبر خانم فدایی زاده؟ خوبید؟ چند سالی هست ندیدیمتون -بله، ممنون، مشتاق دیدار بودیم، خبر خاصی نیست، شهر در امن و امان است

-خدا رو شکر، خیلی خوش اومدید، راستی شما از کجا فهمیدید امروز تولد ریحانست؟

لبخند مرموزی که روی لبهای اون زن نشست حسابی فاطمه رو بی تاب کرد، جوابی به سوال نداد و همین باعث شد

که فاطمه حسابی عصبانی بشه،

سها که تازه از توی آشپزخونه اومده بود بیرون بعد از سلام کردن به خانم فدایی زاده کنار فاطمه نشست و شروع

کرد به سوت زدن، سوت سها باعث شد توجه سهیل به اون طرف معطوف باشه اما با دیدن اون صحنه در جا خشکش

زد، هیچ حرکتی نمی تونست بکنه، باورش نمیشد، اون اینجا چیکار میکنه؟ با دستمالی صورت کیکیشو پاک کرد و

بیشتر دقیق شد، خودش بود.... چرا اومده اینجا!!!

نگاهش به فاطمه بود، به غمی که توی چشماش موج میزد، احساس سنگینی کرد و به سمتی که فاطمه و سها و خانم

فدایی زاده نشسته بودند حرکت کرد، خانم فدایی زاده که اسمش شیدا بود و فقط سهیل از اسمش خبر داشت به احترام سهیل از جاش بلند شد و لبخند به لب سلامی کرد و گفت: ببخشید که مزاحم شدم، تولد ریحانه جون بود

میخواستم کادویی که برایش خریده بودم بیارم.
سهیل که گیج بود درست رو به روی شیدا قرار گرفت،
نمی دونست چی باید بگه، دوباره نگاهی به صورت پر
از

سوال فاطمه کرد، اما چیزی نداشت که بگه، فقط سرش
رو پایین انداخت و رفت توی آشپزخونه، فاطمه هم پشت
سرش، شیدا لبخندی زد و بی تفاوت سر جاش نشست،
سها که از این صحنه ها و برخوردها کمی مشکوک شده
بود،

گرم صحبت با شیدا شد...

توی آشپزخونه:

-سهیل، به من نگاه کن... این اینجا چیکار میکنه؟
سهیل جوابی نداد و فقط صورت کیکیشو زیر شیر
آشپزخونه میشست

-با توام

سهیل همچنان ساکت بود و داشت با حوله صورتش رو
خشک میکرد که فاطمه عصبی آستین بلوزش رو کشید
و با

صدایی که سعی میکرد به بیرون از آشپزخونه نرسه
گفت: نمیشنوی؟ دارم باهات حرف میزنم، این اینجا
چیکار

میکنه؟ این خونه ما رو چه جوری پیدا کرده؟ از کجا
میدونست امروز تولد ریحانست، با توام سهیل...

تکونهای شدید فاطمه باعث شد سهیل به سمتش برگرده،
مستقیم توی چشمهایش نگاه کنه، باز هم همون نگاه خسته
اما صبور، حرفی نداشت بزنه، با کلافگی سری تکون
داد

-نمیخواد حرف بزنی من می پرسم و تو فقط با سر
جواب بده، این زن با تو رابطه ای داره؟

چی می خواست جواب بده، اگر می گفت نه، در واقع
داشت دروغی رو که لو رفته بود ماست مالی میکرد و
اگر هم

میگفت آره، چیکار میکرد با چشمهای فاطمه که بهش
قول داده بود هیچ وقت خبر کارهایش بهش نرسه، برای
همین

چیزی نگفت.

-سهیل ... یعنی....

فاطمه دستش رو روی قلبش گذاشت، نمی تونست
سر جاش بایسته، سرش گیج رفت و نزدیک بود بیفته که
سهیل

فورا کمرش رو گرفت و روی صندلی آشپزخونه
نشوندش.

فاطمه همیشه فکر میکرد دخترایی که سهیل باهاشون
میگرده حتما خیلی جذابتر از خودش، حتما دلیلی داره
که

سهیل به سمت اونها جذب میشه، اما الان چی میدید؟
دختری که از هیچ جهت قابل تحمل نبود، برای هیچ
کس، نه

آرامشی توی نگاهش بود نه زیبایی بی نظیری توی
چهرش و شاید حتی چشمهای مرموزش انزجار
برانگیزش کرده

بود، چرا سهیل این کارو کرد... باز هم تکرار چراهایی
که دو سال بود سر خوردشون کرده بود...

سهیل صورتش رو جلو آورد و آروم گفت: خودت رو
انقدر اذیت نکن ... من ... من برات توضیح میدم ...
فقط آروم

باش، خوب؟

فاطمه به سهیل نگاهی کرد و با غضبی که از همه
وجودش ساطع میشد گفت:

-تو مگه به من قول ندادی که هر گندی که میزنی به
گوش من نرسه، اون وقت اون زن توی خونه من چیکار
میکنه؟ ...

-توضیح میدم فاطمه من ... صبر داشته باش، بذار
مهمونی تموم بشه، برات توضیح میدم

فاطمه توی ذهنش تکرار کرد، صبر، صبر، صبر، باز
هم صبر؟!!!! نفس عمیقی کشید و به سهیل که کلافه به
دیوار

آشپزخونه تکیه داده بود نگاه مستاصلی کرد بعدم از
جاش بلند شد و رو به روی سهیل ایستاد، می خواست از

کنارش رد بشه، اما لحظه ای برگشت و با تمام قدرت شروع کرد به مشت زدن به سینه سهیل. ضرب به هاش به سهیل

میفهموند که چقدر از دستش عصبانیه، سهیل هم اجازه داد سینهش مهمون مشت‌های کوچیک فاطمه بشه.

سها که کنار در آشپزخونه از این حرکت فاطمه ماتش برده بود، نگاهی به چهره عصبانی فاطمه انداخت و نگاهی هم

به چهره کلافه سهیل، چیزی نگفت، اما میدونست هرچی که هست زیر سر این زنه، برگشت توی پذیرایی و این بار

با شک و تردید و البته با زیرکی خدادادیش باب صحبت رو با شیدا باز کرد.

سهیل که در مقابل ضربات فاطمه ساکت ایستاده بود، ناگهان دست فاطمه رو که میومد تا مشت بعدی رو بزنه، محکم

گرفت توی دستش و لحظه ای نگهش داشت، به چشم‌های فاطمه نگاهی کرد و گفت: من زیر قولم نزدم...

بعد هم دست هاش رو بوسید و ولشون کرد و بدون هیچ حرفی رفت توی پذیرایی.

فاطمه که انگار تمام انرژیش تموم شده بود، دوباره روی صندلی نشست و اجازه داد قطرات اشکش کمی از سنگینی

قلبش رو تخلیه کنند.

سهیل توی پذیرایی شیدا و سها رو دید که غرق صحبتند، اخمی کرد و به سمت سها رفت و گفت میشه بری به فاطمه

کمک کنی؟ سها که میدونست اوضاع کمی خرابه چشمی گفت و فوراً رفت.

سهیل هم با چشمایی که ازش خشم و نفرت میبارید رو به روی شیدا ایستاد و گفت: اینجا چیکار میکنی؟

-هیچی عزیزم، اومدم تولد دخترت

-تو غلط کردی، پاشو گمشو بیرون

-با من اینجوری حرف نزن سهیل عزیزم

-من با آدمی مثل تو هر جوری که دلم می خواد حرف میزنم ... بیرون.

-اما...-

-بیرون

صدای داد سهیل باعث شد لحظه ای سکوت در مهمونی
حاکم بشه، بچه ها که از صدای داد مردونه سهیل
ترسیده

بودند، مضطرب به شیدا و سهیل نگاه میکردند، سها هم
سرش رو از آشپزخونه بیرون آورده بود و نگران به
صحنه

نگاه میکرد، تنها فاطمه بود که هیچ علاقه ای نداشت
اون صحنه رو ببینه، آروم سرش رو بین دستانش قرار
داد و

گوشه‌اش رو محکم گرفت، دلش نمیخواست هیچ صدایی
در عالم بشنوه.

شیدا که چشمهای خونی و خشمگین سهیل رو دید گفت:
عاشق این جذبتم، باشه عزیزم، میرم، اما امشب
منتظرتم،

میدونی که اگه نیای میتونم چیکار کنم و اون وقت چقدر
برات بد میشه.

بعدم بلند شد و به سمت لباسهایش رفتم و بعد از
پوشیدنشون در خونه رو محکم بست و رفتم. سهیل
همچنان سرش

پایین بود، سهیل یادش نرفته بود که مدتی که شیدا رو
صیغه کرده بود، اون افریته تا می تونست از روابطشون
پنهانی

عکس و فیلم تهیه کرده بود و تهدیدش میکرد که با اون
مدارک آبروشو همه جا میبره.

بعد از رفتن شیدا، سهیل به سمت بچه ها برگشت، تعجب
بچه ها و چهره گرفته ریحانه تازه بهش فهموند که
بدجوری داد زده، خواست هر جور که شده جور رو
عوض کنه برای همین به سختی لبخندی زد و گفت:
خوب بچه ها

با یک رقص حسابی چطورین؟ هان؟ بعد هم به سمت
ضبط رفت و آهنگ شادی گذاشت.

بچه ها که حالا کمی احساس آرامش کرده بودند، شروع
کردند به دست زدن، سهیل به سها اشاره کرد که هر
جور

شده مجلس رو گرم کنه و بعد از این که مطمئن شد همه چیز رو به راهه، نگاهی به داخل آشپزخونه انداخت. فاطمه رو دید که روی میز نشسته. دلش می خواست بره تو، اما چیزی برای گفتن نداشت، چی می خواست به فاطمه

بگه؟ عذرخواهی کنه؟ بگه مقصر نبوده؟ بگه فراموش کن؟ هر سوالی که میپرسید مسخره بود. سردرگم بود، دلش

نمی خواست فاطمه رو این طور درمونده رها کنه، برای همین داخل شد و صندلی آشپزخونه رو کشید عقب و رو به روی فاطمه نشست.

دستهای فاطمه همچنان روی گوشش بود، انگار زمان ایستاده بود و هیچ صدایی نمیشنید، دلش میخواست همون طور

بمونه، برای همیشه، دلش نمیخواست به خانم فدایی زاده و سهیل فکر کنه، به اتفاقات چند لحظه پیش، دلش نمیخواست چیزی بشنوه، چیزی حس کنه، آرامش میخواست حتی شده برای چند لحظه.

سهیل منتظر به فاطمه نگاه میکرد، دلشوره بدی داشت، اشکهای فاطمه بدجور آزارش میداد ... فاطمه عشقش بود، در

این حرفی نبود، اما کی می تونست بفهمه وقتی از کسی بخوان چیزی باشه که نیست، چه در خواست بزرگی کردن...

سهیل عاشق بود و به خاطر این عشقش حاضر شده بود سختی های زیادی رو تحمل کنه، و حالا وقتی دو سال تمام به

خاطر قولی که به فاطمه داده بود دست از پا خطا نکرده بود اما باز هم این طور فاطمه رو سردرگم میدید کلافه تر

میشد. دلش میخواست فاطمه حداقل به حرفش گوش بده، بهش فرصت بده تا براش توضیح بده... اما اشکهای آشکار فاطمه، اخمش، دستهای روی گوشش همش خبر از چیزی میداد که خیلی سهیل رو میترسوند...

آروم دستهای یخ زده فاطمه رو توی دستهایش گرفت، میخواست حرفی بزنه، بگه که رابطش به شیدا خیلی وقته که

تموم شده، بگه که شیدا فقط او مده که فاطمه رو ازش بگیره، دلش میخواست توضیح بده، بگه که زیر قولش نزده، اما

شیدای شیطان صفت عهد بسته که با خاک یکسانش کنه، دلش میخواست مثل همیشه اون باشه که به دستهای فاطمه

گرمی میده، و فاطمه باشه که با صبرش به سهیل اطمینان می ده، اما فاطمه که انگار دوباره به زندگی برگشته بود

عصبانی از این حرکت سهیل با خشونت دستهای همسرش رو پس زد و از جاش بلند شد. چند لحظه ای ایستاد، به

سهیل نگاه نمیکرد، آرزو میکرد که ای کاش میشد نمیدیدش، ای کاش الان اینجا جلوی من نبود، ای کاش می

تونستم هیچ وقت نبینمش بالاخره تونست توانش رو دوباره جمع کنه و بدون توجه به سهیل رفت توی جمع بچه ها.

سهیل درمونده دستی به موهاش کشید، کلافه گی از
وجودش میبارید، دائم با خودش میگفت، آخه این جونور
چی از

جون من میخواد، چجوری به فاطمه ثابت کنم که من
زیر قولایی که بهش دادم نزدم، ... نمی تونست تحلیل
کنه، نمی

تونست تصمیم بگیره، عصبانی از جاش بلند شد و
دوری توی آشپزخونه زد، نگاهی به جمع بچه ها و
فاطمه انداخت،

فاصله اونها از آشپزخونه زیاد نبود، اما احساس می کرد
هزاران کیلومتر باهاشون فاصله داره، دلش اون فاصله
رو

نمی خواست، آهی کشید و بعد از چند لحظه به جمع بچه
ها پیوست.

اون شب پدر و مادر هر دو سعی کردند شب تولد
دخترشون خراب نشه، عکس میگرفتند، دست میزدند،

میخندیدند، با علی و ریحانه و بقیه بچه ها شمع فوت کردند، اما کی میدونست تو دلشون چی میگذره؟
مخصوصا توی
دل فاطمه، کی میدونست خندیدن با دل پر خون چقدر
سخته...

بعد از تموم شدن کارها و خوابیدن علی و ریحانه سهیل به بهونه رسوندن سها از خونه زد بیرون، تصمیم داشت اول

سها رو برسونه و بعد بره سراغ شیدا، خیلی از دستش عصبانی بود، به طوری که مطمئن بود بلایی سرش میاره، فاطمه

چیزی نگفت، در واقع دلش میخواست برای اولین بار توی عمرش سهیل رو نا دیده بگیره، سهیلی که زیر قولش زده

بود. برای همین نه چیزی ازش پرسید و نه خواست چیزی بشنوه.

توی ماشین سها خیلی خونسرد در مورد شیدا که با نام خانم فدایی زاده میشناختش سوالاتی از سهیل پرسید، ولی

وقتی با سکوت همراه با اخم سهیل روبه رو شد فهمید
که اوضاع خیلی خرابتر از اون چیزیه که فکرش رو
میکرد،

دلش میخواست هر جور شده از این ماجرا سر در بیاره،
اما الان فرصت مناسبی نبود، برای همین بدون هیچ
حرفی از

ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد و رفت. سهیل هم
ماشین رو سر و ته کرد و به سمت خونه شیدا حرکت
کرد.

دست سهیل محکم روی زنگ بود و برنمیداشت، شیدا
که مطمئن بود سهیل پشت دره، دامن و تاپی که پوشیده
بود

رو مرتب کرد و برای آخرین بار خودش رو توی آینه
نگاه کرد تا مطمئن بشه آرایش غلیظش به اون لباسش
میاد و

بعد از دست کشیدن به موهاش در رو باز کرد. تا سهیل
بیاد تو عطری به موهاش زد و آماده و لبخند به لب
جلوی

در ایستاد.

سهیل با دیدن شیدا در اون وضع لحظه ای مکث کرد، دختر بزرگ دوزک کرده ای که به طرز باورنکردنی ای به

نظرش چندیش آور شده بود، میترسید وارد خونه این زن افریته بشه، خودش هم میدونست که گیر چه مار مولکی افتاده. اما عصبانیتش بر عقلش حاکم شده بود. وارد خونه شد و در رو محکم پشت سرش بست، بعدم تمام قد رو به

روی شیدا ایستاد و با حالتی که عصبانیت ازش موج میزد گفت:

-تو امشب، توی خونه من چه غلطی میکردی؟ هان؟

با هر کلمه یک قدم به شیدا نزدیک تر میشد، ابهتش که خیلی شیدا رو ترسونده بود باعث میشد با هر قدم اون،

شیدا هم یک قدم عقبتر بره، سهیل ادامه داد:

-بهت میگم تو اونجا چه غلطی میکردی؟ ... اومده بودی چی رو بهم نشون بدی؟ ... اومده بودی زندگیمو خراب کنی

افرینه عوضی؟ مگه من بهت نگفته بودم حق نداری به
زندگی من کاری داشته باشی؟ هان... لال شدی... جواب
بده

شیدا که دیگه به دیوار رسیده بود ایستاد. سهیل هیچ
فاصله ای باهاش نداشت، دستش رو بلند کرد و به دیوار
تکیه

داد، با دست دیگش صورت شیدا رو محکم نگه داشت،
فشار دستش به حدی بود که شیدا صدای تلق تولوق

استخوناشو میشنید، اما می ترسید حرفی بزنه

سهیل گفت: دیدی به چار تا حرفت گوش دادم، زنجیر
پاره کردیو وحش شدی؟ ... فکر کردی از پس تو ماده
سگ

وحشی بر نمیام؟ ... بلایی به سرت بیارم که از اومدنت
به اون خونه پشیمون بشی.

بعدم دستش رو از روی صورت شیدا برداشت و رفت
توی اتاق و هر چیزی که دم دستش بود، از لب تاب
شیدا

گرفته تا تمام سی دی هایی که اون جا بود، آینه، گلدون،
و هرچیز شکستنی دیگه رو شکست و برگشت توی
هال.

رو به شیدا تهدید کنان با حالتی که شبیه فریاد بود گفت:
دیگه دورو بر زندگی من پیدات نشه، والا این دفعه به
جای

این خرت و پرتا استخوناتو میشکنم، فهمیدی؟
شیدا که به آرومی گریه میکرد داد زد گفت: فکر کردی
عکسها و فیلمات توی اون لب تاب یا اون سی دی ها
بود؟..

یعنی فکر کردی من انقدر احمق
سهیل که پشتش به شیدا بود برگشت و نگاه ترسناکی به
شیدا کرد و گفت: نخیر، میدونم تو خیلی شیطان صفت
تر

از این حرفهایی... اما وای به اون روزی که منم مثل
الان خودت وحش شم.

بعدم کفشش رو پوشید و از خونه زد بیرون.

شیدا در حالی که از گریه به هق هق کردن افتاده بود به سمت اتاق رفت، اتاق به هم ریخته ای که از همه جاش بوی

شکست به شام میرسید حتی از تخت دو نفرش.

یاد دوران کوتاهی که صیغه سهیل شده بود افتاد، انگار همین چند روز پیش بود، چه روزهای جالبی بود، بعد از جدایی از خانوادش و فرار کردن از اون روستای عقب افتاده، فقط تو اون مدت دو ماهه کوتاهی که با سهیل گذرونده

بود معنای واقعی زندگی رو فهمیده بود، درسته که سهیل هیچ وقت مال اون نبود و خودش هم این رو میدونست، درسته که فقط هفته ای دو روز با هم بودند، اما همون هم به یک دنیا می ارزید...

آروم روی تخت نشست و سی دی های شکسته رو با دستش پس زد، ملافه مچاله شده رو کنار زد و روی تخت دراز

کشید و زار زار شروع کرد به گریه کردن، فکر میکرد می تونه سهیل رو مال خودش کنه، با اینکه می دونست
چقدر

سهیل فاطمه رو دوست داره، اما همیشه به سادگی فاطمه می خندید و روزی که سهیل ازش خواست که با هم صیغه

کنند مطمئن بود می تونه هر جور شده سهیل رو برای همیشه از چنگ فاطمه در بیاره، اما تمام نقشه هاش نقش بر

آب شده بود و طبق قرار دادشون بعد از تموم شدن مهلت صیغه سهیل رفت که رفت....

و حالا اون میخواست با تهدید هم که شده صاحب چیزی بشه که در واقع مال کس دیگه ای بود.

شیدا تصمیم نداشت دست از تلاش برداره، اون فقط یک بار عاشق شده بود، همین یک بار و عاشق مردی به اسم سهیل...

ساعت شب بود و سهیل بالای تپه ای ایستاده بود که تمام شهر مثل یک فرش زیر پاش چشمک میزد، به خونه ها

نگاه کرد و با خودش گفت: الان توی هر کدوم از این
خونه ها یک سری آدم دارند زندگی میکنند، چه چار
دیواری
کوچیک و قشنگی...

اما چار دیواری خونه اون چی؟ کوچیک بود، اما قشنگ
هم بود؟...

آروم به سمت تخته سنگی حرکت کرد که اون نزدیکی
بود، تخته سنگی که برای اون و فاطمه یک خاطره بود،
دوران

نامزدی هر وقت دعواشون میشد یا اینکه به هر دلیلی
فاطمه از دستش ناراحت میشد کافی بود بیارتش این بالا،
روی

همین تخته سنگ مینشستند و به شهر نگاه میکردند، به
خونه ها، به راهها، حتی به کوههایی که پشت شهر بود.
این

صحنه همیشه فاطمه رو سر ذوق می آورد و هر
ناراحتی که داشت برطرف میشد.

روی تخته سنگ نشست، باد خنکی میوزید که کمی از گرمای وجودش رو کم میکرد، چشمش به ساختمون بلند چند

طبقه ای که وسط شهر بود افتاد، عین فاطمه دستش رو بالا برد و با انگشت شست و سبابه ارتفاع اون ساختمون رو

اندازه گرفت، هنوزم خیلی کوچیک بود.

فاطمه همیشه این کار رو میکرد و بعدش به سهیل میگفت: ببین این ساختمون که بلندترین ساختمون شهر ماست از

این بالا چقدر کوچیکه؟ بین دو تا انگشتمون هم جا میگیره. از این بالا که نگاه کنی، همه چیز دنیا کوچیکه، جز یک

چیز ... فقط خداست که این بالا هم همون قدر بزرگ و لا یتناهیه.

بعدش هم بوسه فاطمه به دستهای سهیل بهش می فهموند که دیگه همه دلخوری ها تموم شده و اون وقت بود که

فاطمه سرش رو روی پای سهیل می گذاشت و منتظر نوازشش میشد. با هم به شهر نگاه میکردند و عین روز اول عاشق عاشق میشدند.

سهیل لبخندی زد و به دست خودش نگاه کرد، چقدر این دست دلتنگ بوسه فاطمست و چقدر بی تاب نوازش سرش.

آره از این بالا همه چیز کوچیکه، جز همون خدا. چقدر خدای فاطمه بزرگه. خوش به حالش ... لحظه ای به خدای

فاطمه فکر کرد، اما می ترسید، هیچ وقت توی زندگی به خدا فکر نکرده بود، فقط مواقعی که بدجوری توی منگنه

قرار میگرفت و دستش از همه چیز کوتاه میشد، از خدا کمک می خواست. شاید حالام وقتش باشه خدا رو صدا بزنه،

آخه بدجوری توی منگنه قرار گرفته... اونم حالا که صبر فاطمه باعث شده بود تصمیم بگیره دیگه با هیچ زنی رابطه

نداشته باشه... اما حضور شیدا باعث شد فاطمه جور
دیگه ای فکر کنه

فقط چند جمله گفت: خدایا تو که اینجا بزرگیت بیشتر تو
چشم میاد، بزرگیتو به منم نشون بده و کمک کن به
فاطمه

ثابت کنم من به قولم وفا کردم، کمک کن که باورش
بشه. حداقل تو که میدونی من توی این دو سال هیچ کار
به قول

فاطمه حرامی انجام ندادم، همش حلال بود، حلالی که
خودت تعریفش کردی. همون حلالش هم دیگه تموم شده
بود.

خودت شر شیدا رو از زندگیم کم کن... خودت اطمینان
فاطمه رو بهم برگردون...

به خونه خودشون که رسید برقها خاموش بود، آروم
لباساشو در آورد و آهسته توی اتاقشون رو نگاهی
انداخت،

فاطمه خوابیده بود، رفت بالای سرش، به چهره سفید و ساده فاطمه نگاهی انداخت، به موهای قهوه ایش، به نفسهای

آرومش... سری پایین انداخت و آهی کشید، لحظه ای با خودش فکر کرد کاش فاطمه اینقدر دوست داشتنی نبود، کاش فاطمه هم عین سها یا عین مژگان زن داداشش بود، بی تفاوت و آزاد، بی قید. شاید اون موقع سهیل هم عین سهند برادرش آزاد بود که هر جوری رفتار کنه، درسته سهیل خیلی بیشتر از سهند زیاده روی کرده بود، اما فرق

این دو تا همین بود، سهند خیلی ترسو تر از خودش بود، مطمئن بود که اگر اون هم دل و جرات سهیل رو داشت، ازش کم نمی آورد.

اما صورت رنگ پریده فاطمه بهش میگفت، مژگان کجا و فاطمه کجا؟ مژگانی که برای تلافی کارهای شوهرش اون

هم روابطش رو با مردهای دیگه آزاد تر کرده بود کجا و فاطمه صبور و پاک اون کجا، جلف بازی های مژگان کجا و

متانت فاطمه کجا؟ بدخلقی مژگان با سهند و خوش خلقی
هاش با مردهای دیگه کجا و لبخند دائمی فاطمه تنها و
تنها

برای سهیل کجا؟ دلش میخواست با دستهای موهای
حالت دار فاطمه رو نوازش کنه، یا حتی برای لحظه ای
که شده

محکم بغلش کنه، اما میترسید... میترسید که پس زده بشه
و اون وقت....

با اینکه دلش نمی خواست، از اتاق خواب بیرون اومد و
رفت توی اتاق کارش خوابید، میترسید کنار فاطمه
بخوابه،

میدونست نمی تونه فاطمه دوست داشتنی خودش رو
ببینه اما در آغوشش نگیره... تمام مدت توی این فکر
بود که

چطور به فاطمه ثابت کنه که هنوز هم بی نهایت دوستش
داره، که زیر قولاش نزده، که حتی تصمیم گرفته بوده
که

تمام عادات بدش رو رها کنه...

فقط امیدوار بود که دیگه شیدا دور و بر زندگیش نچرخه
و الا...

وقت نماز صبح که رسید فاطمه خسته و کوفته از جاش
بلند شد، احساس کرد تمام بدنش گرفته و درد میکنه، که
این

دردها از فشار عصبی ای بود که دیشب بهش وارد شده
بود و نتونسته بود هیچ جوری خودش رو تخلیه کنه، اگر
می

تونست همون دیشب بره تو اتاق و زار زار گریه کنه، یا
اگه می تونست انقدر داد بزنه که تمام عقده هاش خالی
بشه،

مطمئناً الان این تن درد وحشتناک رو نداشت، نفس
خسته ای کشید و آرام و به سختی از جاش بلند شد.

ترجیح داد نمازش رو جایی بخونه که صداش به بچه ها
نرسه، برای همین سجاده و چادرش رو برداشت و رفت
روی

بالکن بزرگشون پهن کرد، و مشغول عبادت شد، فقط
نسیم خنک تابستون و شب سیاه و چادر سفید وقتی با
یک

عالمه ستاره توی آسمون همراه میشدند میتونستند تن و روح خسته فاطمه رو تسلی بدند. و چه لذتی داره وقتی آدم

در اوج مشکلات دستش رو به دست کسی بده که میدونه هر چیزی که در عالم هست تحت اختیار اونه.

بعد از اینکه نمازش تموم شد انگار سبک شده بود و بی اختیار اشک میریخت، اینجا دیگه صداش به هیچ کس نمیرسد، سهیل که خونه نبود و اتاق علی و ریحانه هم دور بود، برای همین آزادانه شروع کرد به گریه کردن: الهی و ربی، الهی و ربی، الهی و ربی من لی غیرک (معبود و مربی من، به جز شما من چه کسی رو دارم.) خدا خدا میکرد و زار زار گریه میکرد، احساس میکرد هزاران کیلو بار روی دلشه که با ریختن این اشکها داره کم

کم سبک و سبک تر میشه، نمیدونست واقعا چرا اینقدر دلش گرفته، از اینکه بعد از دو سال از گذشتن اون همه

اضطراب، باز هم برای بار هزارم بهش ثابت شد که
همسرش بهش خیانت میکنه، یا نه، از اینکه شاید اگر
موقع

از دواج بیشتر دقت میکرد زندگی بیشتر بر وفق مرادش
میگشت.... یا از اینکه اگر یک روزی علی و ریحانه
بزرگ

شدند چی میخواد در مورد پدرشون بهشون بگه؟ بگه که
پدرتون مردیه که.... یا اینکه کسی رو که دوباره داشت
بهش ثابت میشد دوستش داره برای بار چندم از دست
داد....

بلند بلند گریه میکرد و حرف میزد:

-خدایا باشه، باشه بازم نمیگم چرا.... خدایا میگم
چطوری؟ چطوری زندگی کنم، خدایا درد دادی،
درمانشم بده،

خدایا چیکار کنم با این ودیعه هایی که به من سپردی؟
چطوری بزرگشون کنم؟... خدایا با این دل خرابم چیکار
کنم... خدایا تو رب منی، تو خدای منی، تو اله منی...
من جز آغوش تو به کجا پناه ببرم؟....

سهیل که توی اتاق کارش بود و فاطمه از وجودش بی خبر بود، با صدای فاطمه از خواب بیدار شده بود و از توی

پنجره به بالکن نگاه میکرد، به راز و نیاز فاطمه گوش میداد و با خودش فکر کرد فرشته ای رو میبینه که بال و پرش

شکسته، خودش بال و پرش رو شکسته بود، از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت، در بالکن رو که نیمه باز بود

آروم باز کرد و پشت فاطمه روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد... فاطمه که متوجه حضور سهیل نشده بود همچنان

زار میزد و راز و نیاز میکرد. تا اینکه کم کم خورشید شروع کرد به طلوع کردن.

سهیل که تا اون لحظه ساکت بود، آروم گفت: خورشید داره طلوع میکنه، میگن هر کی موقع طلوع خورشید بیدار

باشه و طلوع رو از اول تا آخرش ببینه، هر آرزویی کنه بر آورده میشه...

فاطمه که از حضور سهیل بی اطلاع بود ترسید، فوری برگشت، قلب سهیل با دیدن چشمهای ورم کرده و متعجب فاطمه که به سختی باز میشود، لحظه ای از حرکت ایستاد، با مهربونی و در عین حال جدیت مستقیم زل زد توی

چشمهایش، میخواست فاطمه صداقت رو از چشمهایش بخونه، میخواست بفهمه که داره بهش راست میگه و گفت: اگه بهت بگم توی تمام این دوسالی که بهت قول دادم، حتی یک بارم کار حرامی انجام ندادم باور میکنی؟ فاطمه برگشت به سمت خورشید و چیزی نگفت، سهیل ادامه داد: برای دیشب خیلی حرف دارم که باید بهت بگم و

تو هم باید بهم گوش بدی.... اما الان فقط اینو می تونم بگم که باور کن من به خاطر تو دو سال تمام حتی یک بار هم

زیر قولمون نزدیم، مخصوصا زیر قولی که برات دست روی قرآن گذاشتم.

اینها رو گفت و منتظر واکنش فاطمه شد، اما وقتی با سکوتش مواجه شد گفت:

-نمی خوای چیزی بگی؟ حرفم رو قبول نکردی یا اینکه...

به فاطمه که حالا پشتش رو بهش کرده بود نگاهی کرد، اما وقتی دید حرف زدن بی فایده است اون هم سکوت کرد.

و هر دو با هم به تماشای طلوع آفتاب مشغول شدند، و در دل دعا میکردند، فاطمه دعا میکرد که خداوند بهش راه

رو نشون بده، خدا خودش زندگی به هم ریختش رو سر و سامون بده و سهیل دعا میکرد که خدا هیچ وقت فاطمه رو

ازش نگیره، مخصوصا حالا که دو سال تمام سر قولش به فاطمه ایستاده بود.

هر دو در حال راز و نیاز با خدا بودند، یکی بر سر سجاده و دیگری نشسته بر خاک...

صدای زنگ موبایل بدجوری روی اعصابش بود، دیشب که نخوابیده بود، ریحانه تا صبح تب داشت و مجبور بود بالای

سرش بشینه، خودش از تب خاطره خوبی نداشت، بچه که بود یک بار تشنج کرده بود، برای همین حسابی نگران

ریحانه بود و حتی یک لحظه هم چشم روی چشم نگذاشته بود تا اینکه بعد از نماز صبح که تب ریحانه کم شده بود

سهیل به زور مجبورش کرده بود بره بخوابه و بهش قول داده بود بالا سرش میشینه و حواسش هست. اما حالا این

خروس بی محل کی می تونست باشه که خوابش رو به هم زده بود...

گوشی رو نگاه کرد یک شماره ناشناس بود، با تعجب ابرویی بالا انداخت و با خواب آلودگی جواب داد: بله صدای مردی توی گوشی پیچید:

-سلام خانوم شاه حسینی

-سلام، بفرمایید

-حالتون خوبه؟

-ممنون.

-راستش من محسن هستم. شناختید؟

فاطمه کمی فکر کرد، چیزی به ذهنش نرسید، محسن نامی توی خاطرش نیومد برای همین خیلی سرد جواب داد:

-خیر

-محسن هستم، برادر مهران، شوهر ساجده، خواهر مرحومتون

با شنیدن این حرف انگار برق سه فاز بهش وصل کرده بودند، از رختخواب بلند شد و با تعجب پرسید:

-بله، به جا آوردم، خوب هستید؟

-ممنون، ببخشید مزاحم شدم

-خواهش میکنم، بفرمایید

-چند روز پیش بین درخواست دهندگان کار توی کارگاهمون اسم شما رو دیدم، مثل اینکه در خواست داده بودید

برای کار، میخواستم ازتون دعوت کنم فردا صبح تشریف بیارید برای مصاحبه

فاطمه گیج شده بود، درخواست کار؟ توی کدوم کارگاه؟
-یعنی شما توی کارگاه قالی بافی نقش جهان درخواست نداده بودید؟

فاطمه یادش اومد که یک ماه پیش همچین درخواستی داده بود، اما نمیدونست که محسن هم اونجا کار میکنه، لحظه

ای مردد شد اما ازونجایی که خیلی دوست داشت توی اون کارگاه قبولش کنند گفت:

-آهان بله، ببخشید چون مدت زیادی ازش گذشته در خاطر من نمونه بود.

-بله خواهش میکنم، من با دیدن اسمتون مطمئن شدم که خود شما یید چون یادمه دبیرستان هم که بودید قالی های زیبایی میبافتید.

- شما لطف دارید، خوب الان من باید چیکار کنم.
 - تشریف بیارید کارگاه تا با هم در مورد نحوه کار
 صحبت کنیم فردا راس ساعت صبح.
 - بله حتما.

- امری نیست؟

- عرضی نیست. ممنون.

- خدانگهدار

- خداحافظ

محسن گوشی رو که قطع کرد احساس کرد کمی از گر
 گرفتگی کم شده، با این که مدت زمان خیلی زیادی از
 خاطرات گذشتش میگذشت، اما باز هم احساس میکرد
 که هنوز هم این صدا رو دوست داره، تا این افکار به
 ذهنش

اومد فوراً سرش رو تکیه داد و سعی کرد روی کارای
 دیگش تمرکز کنه، به هر حال هر چی باشه فاطمه الان
 زن
 کس دیگه ای بود...

فاطمه بعد از قطع کردن تلفن از جاش بلند شد و توی آئینه نگاهی به خودش انداخت، چهره پف کردش باعث شده

بود عین یک پفک بشه.

خندش گرفت، شکلی از توی آئینه برای خودش در آورد و گفت: واقعا شبیه پفکم نه؟ آره خیلی

بعدم موهاش رو شونه کرد و از اتاق اومد بیرون ، با دیدن ریحانه که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و داشت سیب

می خورد با ذوق گفت:

-دختر گل منو ببین... حالت چطوره طلا؟

-خوب شدم مامان جون

-مطمئنی؟ الان جاییت درد نمی کنه؟

-نه. مامان میشه واسم ماکارونی درست کنی؟

-با این حال بدت ماکارونی بخوری؟

-خوب شدم دیگه مامان...

فاطمه دستی به پیشونه ریحانه کشید، خدا رو شکر سرد بود و خبری از تب دیشب نبود.

-باشه حالا تا ببینم، علی و بابا کجان؟
 -رفتن فوتبال. نامردا منم نبردن، گفتن تو مواظب مامان باش، فکر کردن من بچه ام و نمی فهمم!!!
 فاطمه خندش گرفت، بعضی وقتها بچه هام چه چیزهایی رو میفهمن ها، بوسه ای به پیشونی ریحانه زد و گفت:
 پسرا

با پسرا، دخترا با دخترا. پاشو لباس بپوش، منو تو هم بریم پارک، چطوره؟

صدای جیغ ریحانه بلند شد و بدو بدو به سمت اتاقش حرکت کرد تا هر چه زودتر تا تصمیم مامانش عوض نشده

لباسش رو بپوشه.

فاطمه هم که از حرکت ریحانه خندش گرفته بود به سمت آشپزخونه رفت و با دیدن میز حاضر صبحانه لقمه ای

برداشت و با خودش گفت: این کارا رو میکنی که خرم کنی؟ که اون اتفاقها یادم بره؟

بعدم سری از تاسف تکون داد و لقمه ای برداشت.

صبح جمعه بود و سهیل و علی توی پارک فوتبال بازی میکردند که فاطمه و ریحانه هم رسیدند، ریحانه با دیدنشون

جیغی زد و براشون دست تکون داد، بعدم به سمت تاب و سرسره ها دوید، فاطمه هم که هوای خوب پارک سر حالش کرده بود، به سمت نیمکتی رفت و روش نشست و از دور مراقب ریحانه بود. که سهیل نفس نفس زنان اومد و کنارش نشست.

-به به، چه عجب، چهره خانوم خانوما بعد از مدت‌ها گل انداخت، میترسیدیم بی نصیب بمونیم گل صورت شما رو ببینیم.

فاطمه که از بعد از اون شب تولد ریحانه با سهیل سرسنگین شده بود جوابی نداد که سهیل گفت:

-نخیر مثل اینکه فعلا فقط گل رختون وا شده مونده تا گل
زبونتونم وا بشه، عیب نداره ما صبرمون زیاده، دستمال
داری تو کیفیت؟

فاطمه نگاهی به سهیل انداخت، عرق از سر و روش
میبارید، از توی کیفش دستمالی در آورد و به سمت سهیل
گرفت.

-هوا خیلی گرمه، دارم میپزم، اوه، مرسی
فاطمه چیزی نگفت و فقط چشمش به ریحانه بود که بین
بچه ها شاد و خوشحال میدوید، گاه گاهی هم نیم نگاهی
به
علی میداخت.

-بستنی می خوری بخرم؟
-نه، گرم نیست. بذار بچه ها اومدن با اونها بخوریم
-چه معنی داره ما همه چی رو بذاریم با بچه ها؟ مگه ما
خودمون دو تا آدم نیستیم
-نه نیستیم.

سهیل پوزخندی زد و گفت: اینو که خداوکیلی راست
میگی، نه تو شباهتی به آدم ایزاد داری، نه من.

سهیل با این که میدونست فاطمه سر قضیه تولد ریحانه هنوز هم خیلی ناراحته، ترجیح میداد در اون مورد چیزی نگه،

دلش نمیخواست اسم و یاد اون زن لحظات کنار هم بودنشون رو خراب کنه، دلش بهش میگفت فاطمه بعد از اون

نماز صبح حرفهاشو باور کرده. برای همین کمی خیالش راحت بود

فاطمه چیزی نگفت و بی تفاوت به ریحانه نگاه میکرد. سهیل گفت:

-خوب ما اگه بخوایم سر حرف رو باز کنیم باید دقیقا چه جمله ای بگیم؟

-باز شدنی نیست.

-گره کورم که باشه من بازش میکنم، یه کاری نکن که همین وسط پارک بپریم و بغلت کنم، آبروی جفتمون میره ها؟

فاطمه چپ چپ نگاهی به سهیل که داشت خیلی جدی به
رو به رو نگاه میکرد انداخت و با ترس خودش رو
کنارتر

کشید که دست سهیل بهش نرسه.

سهیل که از درون داشت از خنده میترکید اما میخواست
جدی باشه گفت:

-مثلا فکر کردی اون ور تر بری دستم بهت نمیرسه؟ به
من میگن بابا دست دراز

-سهیل اینجا وسط پارکه، مسخره بازی رو بذار کنار
سهیل برگشت و توی چشمای فاطمه نگاه کرد و گفت:
زن شرعی، اشکالی داره بغلت کنم؟

فاطمه با شنیدن کلمه زن شرعی دوباره یاد فدایی زاده
افتاد، با خودش گفت احتمالا اونم زن شرعیت بوده...

کلافه از جاش بلند شد و بدون توجه به سهیل به سمت
ریحانه رفت و شروع کرد به تاب دادن ریحانه و با
یادآوری

اون خاطرات دائم با خودش کلنجار میرفت.

انقدر حرصش گرفته بود که حواسش نبود داره ریحانه رو خیلی تند تاب میده که جیغ ریحانه اونو به خودش آورد،

نگاه که کرد دید ریحانه با صورت روی زمین افتاده و داره جیغ میزنه، دست و پاش رو گم کرده بود، فوراً به سمتش

رفت و بغلش کرد:

-وای! مامان جون، چی شد؟ کجات درد میکنه؟ هان؟ حرف بزن

اما فقط صدای جیغ ریحانه بلند بود، نمی دونست چیکار کنه، همین جور دائم به دست و پای ریحانه دست میکشید و

تکرار میکرد: کجات درد میکنه؟ چیزی نشد که، یواش خوردی زمین.

در همین حال دستی مردونه ریحانه رو از بغلش کشید بیرون، سهیل بود که با اخم گفت: ولش کن، باید ببریمش

بیمارستان. بعدم بدون توجه به جیغهای ریحانه سریع بلندش کردو به سمت خونه حرکت کرد، فاطمه هم پشت

سرش بود و برای اینکه بهش برسه، میدوید.
 -چیزیش نشده که، برای چی بیمارستان؟ فقط از تاب
 افتاده
 -اگه خودتم میدیدی این بچه بدبختو چه جوری تاب
 میدادی اون وقت نمیگفتی چیزیش نشده.

فاطمه سکوت کرده بود و فقط دنبال سهیل میرفت، علی
 هم به دنبالشون بود که به در خونه رسیدند، سهیل فورا
 ریحانه رو توی ماشین گذاشت و از پارکینگ اومد
 بیرون، فاطمه هم بعد از سفارش کردن به علی سوار
 ماشین شد و

به سمت بیمارستان حرکت کردند، ریحانه دائما توی
 ماشین جیغ میزد و فاطمه هر کاری میکرد نمی تونست
 ساکتش

کنه، تمام تلاشش رو کرد، انقدر حرف زد و بوسش کرد
 تا یک کم گریش آروم شد و تونست نفس بکشه.

به بیمارستان که رسیدند فوراً از دست و پاش عکس گرفتند و معلوم شد، دست چپش مویه برداشته، سهیل دائماً

دنبال کار هاش بود و فاطمه بالای سر ریحانه در حال دلداری دادنش، بعد از اینکه دستش رو گچ گرفتند و بهش آرام

بخش تزریق کردند، سهیل ریحانه رو که خواب بود توی ماشین گذاشت و با هم سوار شدند و به سمت خونه حرکت کردند.

شب بود و فاطمه خسته از اتفاقات امروزش بالای سر ریحانه نشسته بود، بعد از کلی نوازش و دلداری تونسته بود

دوباره آرامش کنه، دست ریحانه بدجوری درد میکرد و با زاری کردن اون، دل فاطمه هزار تیکه میشد، چون خودش رو مقصر اون اتفاق میدونست. و حالا نفسهای آرام و خسته ریحانه بهش آرامش میداد، توی نور کم شبخواب

به صورت کوچک دخترش نگاه میکرد و آروم سرش رو نوازش میکرد که در اتاق باز شد.

علی آروم وارد اتاق شد و بی سر و صدا کنار فاطمه ایستاد، فاطمه سرش رو بالا آورد و با دیدن چهره نگران علی،

لبخندی زد و آغوشش رو باز کرد. علی هم که انگار روحیش حسابی کسل بود، از خدا خواسته بغل مادرش نشست و

آروم طوری که ریحانه بیدار نشه تو گوش فاطمه گفت:
خیلی دستش درد میکنه؟

-آره مامان، فکر کنم خیلی درد کنه

-الان که خوابیده پس یعنی درد نمیکنه دیگه

-آدم توی خواب دردها رو کمتر احساس میکنه.

علی در حالی که اشکی گوشه چشمش جمع شده بود با صدای لرزانی گفت: امروز صبح که داشتیم میرفتیم پارک من

سر ریحانه داد زدم، بهش گفتم با ما نیاد، اونم ناراحت شد.

فاطمه که میدونست پسرش الان چه عذاب وجدانی داره
 آروم سرش رو تو بغلش فشار داد و بوسید و گفت: آدمها
 خیلی وقتها اشتباه میکنند، مهم اینه که تکرارش نکن،
 ریحانه که خوب شد ازش معذرت خواهی کن، خوب؟
 علی که به زور داشت بغضش رو فرو میخورد با سر
 باشه ای گفت و نگران به ریحانه نگاه کرد.

فاطمه با بوییدن تن علی احساس آرامش میکرد، چقدر
 خوب بود که چنین پسر دوست داشتنی ای داشت، برای
 همین آروم شروع کرد برای علی و ریحانه لالایی
 خوندن:

لا لای گل پونه
 بخواب ای ناز یک دونه...

علی که خوابش برد فاطمه اونم روی تخت خودش
 گذاشت و از اتاق اومد بیرون، به سمت اتاق خوابش
 رفت تا

بالشتی بیاره و بره کنار تخت ریحانه بخوابه که سهیل
 صداش کرد

-فاطمه بیا اینجا کارت دارم

حوصله حرف زدن با سهیل رو نداشت، خسته تر از اون بود که آرام و صبور بشینه یک جا و به حرفهای سهیل گوش

بده، در واقع شاید مقصر اصلی اتفاق امروز رو سهیل میدونست، برای همین گفت: خسته ام، بذار یک شب دیگه

اما سهیل از جاش بلند شد و پشت سر فاطمه وارد اتاق شد، بعد هم خیلی محکم گفت: بشین.

فاطمه برگشت و به سهیل نگاه کرد و خسته روی تخت نشست.

-دیگه نمیخوام اتفاق امروز تکرار بشه، فهمیدی؟

فاطمه تعجب کرد، از لحن سهیل خوشش نیومد، برای همین معترض گفت: خودت داری میگی اتفاق، پس دست من

نیست که تکرار بشه یا نه.

بعد هم از جاش بلند شد تا از توی کمد بالشت برداره،
اما هر کاری که میکرد در کمد باز نمیشد، عصبی با
خودش

گفت: باز این قفل لعنتی گیر کرد. محکم قفل رو
میچرخوند و در رو تکون میداد که سهیل اومد کنارش
زد و با یک

حرکت در رو باز کرد، اما از جلوی در نرفت کنار،
همونجا ایستاد و گفت: خودت خوب میدونی منظورم
چی، دیگه

نمی خوام اتفاق امروز هیچ وقت تکرار بشه، مشکلات
منو تو مال خودمونه و حق نداریم به بچه ها آسیبی
بزنیم.

بعد هم دستش رو به نشانه تهدید بالا آورد و گفت: دیگه
هیچ وقت حرسی که از من داری رو سر بچه ها خالی
نکن،

به جاش بیا و یک کشیده بزن تو گوش من، فهمیدی؟
فاطمه که از این حرکت سهیل گریش گرفته بود،
نتونست خودش رو کنترل کنه و بی اختیار زد زیر
گریه، خودش

همیشه همین جمله رو تکرار میکرد، "مشکلات زندگی ما مال خودمونه، نه بچه ها" اما حالا با یک لحظه غفلت باعث

شده بود دختر کوچیکش اینقدر درد بکشه. و از طرفی سهیل داشت اینجوری توبیخش میکرد مخصوصا حالا که

اینقدر خستست...

سهیل که میدونست فاطمه سر قضیه امروز چقدر خسته و ناراحته، همسرش رو در آغوش گرفت و با همون اخم عمیق بدون هیچ حرفی شروع کرد به نوازش فاطمه، اجازه داد فاطمه هر چقدر که دلش میخواست توی آغوش اون گریه کنه.

فاطمه هم خودش رو سپرد به دستهای سهیل.

-سلام، صبحتون بخیر آقا سهیل

سهیل سرش رو بالا آورد و با دیدن منشی شرکت
لبخندی زد و گفت: علیک سلام، صبح شمام بخیر، دیر
تشریف

آوردید سر کار، معمولا منشی ها باید زودتر بیان، مثل
اینکه اینجا همه چی برعکسه
-ببخشید مشکلی برام پیش اومد.

-از همون مشکلات خواب موندن و اینا دیگه؟
-اذیت نکن دیگه سهیل

سهیل سرش رو انداخت پایین و همون طور که مشغول
کارش می شد گفت: چند بار بهتون بگم من رو به اسم
کوچیک صدا نکنید، دیگران فکرای بدی میکنن
خانوم سهرابی منشی شرکت خندید و گفت: یک خانومی
باهاتون کار داره آقای نادی
بعدم با شیطمنت گفت: بگم بیاد تو؟
-کی هست؟

-نمیدونم اما فرمودند با شما کار دارن.
-بفرستش بیاد ببینیم کیه

منشی هم با غمزه چشمی گفت و بیرون رفت.
صدای تقه در که او مد سهیل سرش رو بالا آورد، اما
محکم خودکارش رو پرت کرد روی میز و زیر لب
گفت: خر

مگس معرکه

شیدا که جلوی در ایستاده بود با این حرکت سهیل فوراً
داخل شد و در رو بست و به سمت سهیل حرکت کرد و
گفت: صبر کن، هیچی نگو، نیومدم اینجا که ناراحتت
کنم. بذار حرفمو بزnm، خوب؟

-بیرون

-به خدا سهیل اگه بخوای بیرونم کنی همین جا چنان
کولی بازی ای در بیارم که نظیرش رو ندیده باشی
-تو غلط میکنی

-آره من غلط میکنم اما خواهش میکنم بذار باهات حرف
بزnm،

سهیل که حسابی عصبانی شده بود گفت: فکر کردی
بیکارم و قتم رو بذارم واسه تو، تا ندادم بندازنت بیرون
خودت
بفرما.

شیدا فوراً به سمت میز رفت و با حالتی که به التماس
شبهت داشت گفت: سهیل، جان عزیزت صبر کن، بذار
حرفم
رو بزخم

سهیل کلافه به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: زود
شیدا که انگار فرصتی گیر آورده بود نفس عمیقی کشید
و روی صندلی نشست. نگاهی به چهره اخموی سهیل
انداخت و بعد با صدای آهسته ای گفت:

-من نمی خواستم تولد دختر تو خراب کنم. یعنی
نیومدم که اونطوری بشه.

سهیل با غیض گفت:

-اومدی که چطوری بشه؟

-اومدم که بفهمی من ...

به سهیل نگاهی انداخت، دست به سینه با اخمی روی
 ابرو هاش منتظر ادامه حرف شیدا بود

-سهیل من عاشق توام، هیچ وقت توی زندگیم این طور
 عاشق کسی نشده بودم، تو تنها کسی هستی که من دارم،
 خواهش میکنم بذار من هم جزوی از زندگیت باشم...
 حتی یک جزو کوچیک و کم رنگ حتی اگر دیده هم
 نمیشم اما بذار باشم، خواهش میکنم.

سهیل همچنان با اخم و خیره به شیدا نگاه میکرد، دلش
 به حال این دختر میسوخت، فکرش رو هم نمیکرد با
 صیغه

کردنش، شیدا این طور عاشقش بشه، اما نمیتونست
 بپذیرتش، عشوه گری های خودش باعث شده بود که به
 سمتش

بره و تنها نتیجه ای که اون عشوه ها داشت این بود که
 چند ماهی باهاش خوش باشه و تموم.

شیدا که سکوت سهیل رو دید از توی کیفش سی دی
 هایی رو در آورد و روی میزش گذاشت و گفت: این
 همون سی

دی هاییه که دنبالش بودی، من نمی خوام از شون استفاده
کنم. من نمی خوام به تو ضربه ای بزنم، فقط میخوام
مال تو

باشم، اجازه بده روح و جسم مال تو باشه، دیگه هیچ
توقعی ندارم، باور کن.

بعدم در حالی که اشکاشو پاک میکرد ادامه داد: میدونم
تو علاقه ای به من نداری، می دونم دلت جای دیگه ایه،
اما

خوبه که حداقل میدونی عشق چیه ، میدونی عاشق شدن
یعنی چی، میفهمی دلتنگی برای کسی که دوستش داری
یعنی چی، پس منو درک میکنی.

بعد هم منتظر به چشمهای سهیل نگاهی انداخت، سهیل
نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد، رو به روی پنجره
اتاقش ایستاد و به شهر نگاه کرد. بعد از چند لحظه
سکوت گفت:

-من درکت میکنم، اما کاری نمی تونم برات بکنم.
متأسفم.

-چرا نمیتونی؟ مگه تو یک بار منو صیغه نکردی؟
خوب دوباره این کار رو بکن ... عین همون زمانا، هر
روز هفتت

مال زنت باش و اما یک روز مال من ... هیچ کس هم
چیزی نمی فهمه، من بهت قول میدم هیچ وقت زنت
چیزی
نفهمه.

سهیل که تازه داشت عمق فاجعه رو میفهمید برگشت و
روبه روی شیدا روی صندلی نشست، کمی به جلو خم
شد و با

حالتی که دلسوزی ازش میبارید گفت:

-شیدا، تو می تونی با مرد دیگه ای خوشبخت بشی، تو
پول داری، امکانات داری، دختر خودساخته ای هستی،
پس

مطمئن باش حتما مردی هست که آرزوی رسیدن به تو
رو داشته باشه ... اما ... اون مرد من نیستم.

-پس چرا اولین بار اومدی سراغم؟ چرا صیغم کردی؟
چرا منو به یک زن مطلقه تبدیل کردی؟

-تو چرا قبول کردی؟ من که همون اول بهت گفته بودم
من فقط چند ماه بیشتر نمی تونم باهات باشم، تو چرا
قبول
کردی؟

-فکر میکردم اونقدر معرفت داری که وقتی بفهمی چقدر
عاشقتم باز هم پیشم بمونی

-هیچ وقت یادت نره آدمی که تو رو فقط برای جسمت
بخواد هیچ وقت هم معرفتش رو برای تو خرج نمی کنه
شیدا ساکت بود، اشکهایش بی اختیار جاری میشدند، نمی
تونست تصور کنه که یک مرد می تونه اینقدر سنگدل
باشه

-تو ... خیلی سنگدلی

بعدم هم شروع کرد به گریه کردن، سهیل که دلش برای
شیدا سوخته بود دستمالی رو به روش گرفت و بعد هم
گفت:

-خودم میدونم، اما چیزی که تو نمی دونی اینه که تلاشت
بی فایدهست، بهتره به فکر زندگی دیگه ای باشی، به فکر
مرد دیگه ای، من مرد زندگی تو نیستم.

-اما من عاشقتم لعنتی

-متاسفم، تو فرد مناسبی رو برای عاشق شدن انتخاب نکردی

شیدا دیگه نمی دونست چی باید بگه، آخرین نگاه رو به سهیل دوخت و بعد هم برای آخرین بار گفت:

-این آخرین حرفت بود؟

-آره.

شیدا از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت و جلوی در مکتی کرد و بدون اینکه برگرده و یا به سهیل نگاهی کنه

گفت: تو برای خیانتی که به عشق من کردی تاوان پس میدی، مطمئن باش.

بعدهم در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت و با تمام قدرتش در رو به هم کوبید.

سهیل به سی دی های روی میز نگاهی انداخت، برشون داشت و دونه دونه شروع کرد به شکستنشون، از تهدید شیدا

نترسیده بود، فقط از اینکه گاهی چقدر خودش شیطان
صفت میشه چندانیش شده بود ... کاش هیچ وقت به شیدا
نزدیک نمیشد که اینطور درموندش کنه، کاش یک کم
جلوی نفسش رو میگرفت و امروزو نمیدید...
سها تو فکر رفته بود که با سقلمه فاطمه به خودش اومد:
-کجایی؟

-رو ابرا، به تو چه...
-اون بالا رفتی چیکار، بیا همین پایین و با زن داداش
دوست داشتتیت باش...
سها ابرویی بالا انداخت و گفت: میبینی دوره زمونه
چقدر عوض شده؟ قدیما عروسا جرات نداشتن پیش
خواهر
شوهرشون نفس بکشن، حالا این ور پریده رو ببین!! آخه
من نخوام پیام کارگاه فرش بافی باید کی رو ببینم؟
فاطمه در حالی که کم کم داشت ماشین رو پارک میکرد
گفت: فایده ای نداره، چون دوره زمونه عوض شده
هرچی

عروسا میگویند، خواهر شوهر را فقط یک کلمه جواب میدن، چشم. .. بفرمایید رسیدیم.

سها با بی حوصلگی در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و با تمام قدرت در رو به هم کوبید. فاطمه که از تنبلی سها خندش گرفته بود گفت: هوی، چه خبرته، ماشینو داغون کردی

-عروس، بیا بریم اون روی منو بالا نیارا، کله سحر منو از خواب انداختی به زور منو آوردی اعصاب ندارما.

بعدم بدون اینکه منتظر فاطمه بشه وارد کارگاه شد، دنبال اتاق مدیر میگشت که بالاخره دری رو پیدا کرد که کنارش نوشته بود مدیریت کارگاه، در زد و باشیندن جواب بله وارد شد.

فاطمه که داشت از توی ماشین یکی از کارهاشو برمیداشت و دیرتر از سها وارد شده بود، سرگردون دنبال خواهر شوهرش میگشت:

آخه این دختره کجا رفت؟

- چیزی میخواستی بابا جان؟

فاطمه با دیدن پیرمرد قد خمیده ای که موهای کمی داشت و سینی چایی توی دستش لبخندی زد و گفت:
دنبال یک

خانوم لاغر و قد بلند میگردم، الان اومد تو اما نمیدونم
کجا رفت.

-کسی رو ندیدم بابا جان

-ببخشید اتاق آقای خانی کجاست. اومدم کارم رو بهشون
نشون بدم

-خوب برو اونجا اتاق مدیریته.

بعدم با دست اتاق رو نشون داد، فاطمه بعد از اینکه
تشکر کرد همون اطراف سرکی کشید تا بلکه بتونه سها
رو پیدا

کنه، اما خبری نبود که نبود، عصبانی گوشی موبایلش
رو در آورد و بهش زنگ زد:
-جانم؟

-تو معلومه کجا رفتی؟

-فاطمه جان من توی اتاق مدیریتم بیا اینجا

فاطمه خشکش زده بود آخه این دختر چی با خودش فکر کرده بود که هنوز نیومده رفته اون تو نشسته، جلوی در اتاق ایستاد نفسی تازه کرد و کمی چادر و روسریش رو مرتب کرد، بعد هم در زد و با گرفتن اجازه وارد شد. محسن پشت میز ریاست نشسته بود که با دیدن فاطمه از جاش بلند شد و خوش آمد گفت، فاطمه هم تشکر کرد و به سها که راحت روی مبل لم داده بود نگاه خشمگینی کرد و کنارش نشست.

-خیلی خوش اومدید خانوم شاه حسینی،

-ممنون. شما لطف دارید ببخشید کمی دیر شد.

-مشکلی نیست، فقط من جایی کار دارم و باید سریعتر برم.

گوشی تلفن رو برداشت و گفت: مش رجب سه تا چایی بیارید لطفا. بعد هم از پشت میزش اومد و رو به روی سها و

فاطمه نشست و گفت: میتونم کارتون رو ببینم

فاطمه که کمی معذب بود فوراً گفت: بله بفرمایید،

و کارش رو به محسن داد، محسن قالیچه کوچیک رو باز کرد و مشغول واریسی شد. که سها گفت: آقاق خانی کار زن

داداش من حرف نداره، شما به رنگ های این قالیچه نگاه کنید، به گره های مرتب و زیبایش نگاه کنید، تازه انقدر هم

دستش تنده که این قالیچه رو در عرض دو هفته بافته، تصویرش رو بکنید...

و همین جور پشت سر هم حرف میزد، محسن هم در سکوت به قالیچه نگاه میکرد و گاه گاهی به نشانه تایید سرش

رو تکون میداد، فاطمه که از حرف زدن سها کلافه شده بود با او مدن مش رجب، فرصتی پیدا کرد و خیلی آروم دم

گوش سها گفت، بس کن دیگه.

سها هم بدون توجه به حرف فاطمه چابیشو با شیرینی برداشت و مشغول خوردن شد و گاه گاهی هم به تعریف کردنش ادامه میداد.

محسن که به اندازه کافی قالیچه رو بررسی کرده بود، دوباره لولش کرد و روی مبل کنارش گذاشت و رو به فاطمه

گفت: چایتونو بفرمایید میل کنید.

-ممنون.

-عرضم به خدمتتون همون طور که خواهر شوهرتون فرمودند کار شما قشنگه، اما مسئله اینه که ما توی این کارگاه

بیشتر تابلو فرشهای سفارشی عرضه میکنیم، که طبعاً سخت تر از اینه که شما یک طرحی انتخاب کنید و پیاده کنید،

محدودیت زمان هم داریم و البته فکر میکنم با تعریفهایی که خواهر شوهرتون ازتون کردند حتماً از پیشش برمیاید.

فاطمه که میدونست سها نمکشو زیاد کرده بوده و همون قالیچه رو حداقل یک ماه و نیم سرش وقت گذاشته بوده گفت: بله اما...

نمیدونست چی بگه که بتونه چاخان سها رو ماست مالی کنه

-اما ... من یک مقدار دستم کنده

سها که دید داره ضایع میشه فوری گفت: آقای خانی
ایشون دو تا بچه زلزله دارند که واقعا نمیدارن ایشون
کار کنند،

برای همین فکر میکن دستشون کنده...

محسن که خندش گرفته بود گفت: مسئله زمانش رو
میتونیم حل کنیم، اما کیفیت خیلی برامون مهمه...
به جای فاطمه سها سر تکون میداد و دائم میگفت: بله
بله.

محسن از شرایط کار و دستمزد صحبت کرد و در آخر
هم عذرخواهی کرد که جایی کار داره و باید هر چه
زودتر

بره، برای همین سها و فاطمه که دیگه کاری نداشتند بلند
شدند و خداحافظی کردند که محسن گفت:

خانوم نادی، میتونم بپرسم شما شاغلید یا خیر
سها که تعجب کرده بود، ابرویی بالا انداخت و گفت: من
حقیقتش چند جایی مشغول به کار بودم اما فعلا خیر

محسن لبخند محوی زد و گفت: ما اینجا به یک مسئول روابط عمومی نیاز داریم که فکر میکنم شما مناسبش باشید،

سها که فکر نمیکرد همچین چیزی بشنوه حسابی ذوق کرد، اما جلوی خودش رو گرفت و گفت: خوب من باید ببینم

شرایطش چیه

-البته، حق با شماست، من الان کار دارم اما از آقای اصغری می خوام که براتون شرایط رو توضیح بدن. بعدم گوشی رو برداشت و به آقای اصغری گفت بیاد، خودش هم خداحافظی کرد و رفت. آقای اصغری هم شرایط

کار رو برای سها توضیح داد، ازونجایی که این شغل کاملا با روحیات سها سازگاری داشت فوراً پذیرفت و بعد از

خداحافظی از کارگاه اومدن بیرون.

-میبینم که پشیمون نشدی با زن داداشت اومدی، میگن دست گیر تا دستت بگیرند.

-اولا که من هر جا برم واسم کار هست، خودم علاقه ای به کار کردن نداشتم، اما از اونجایی که تو داری میری سر

کار همیشه که من نرم که، میشه؟ معلومه نه، بنابر این برای اینکه اینجا تنها نباشی، قبول کردم کار کنم، بعدش هم

مطمئنی اینی که گفتمی ضرب المثل بود؟

فاطمه در حالی که سوئچ ماشین رو میزد گفت

-من کی گفتم ضرب المثل، گفتم میگن

-کی میگه؟ کبری خانوم سر کوچه؟

-بشین بابا، بشین تو.

-عیب نداره، درکت میکنم حالت گرفته باشه، به هر حال

فکر کنم زیاد از فرش تو خوشش نیومد، بیشتر به خاطر

اینکه منو جذب کار کنه، به تو هم گفت حالا بذار ببینیم

سفارشی هست بهت بدیم یانه

فاطمه که از حرفهای سها خندش گرفته بود، ماشینو

روشن کرد و گفت: امان از زبون تو..

شب که شد فاطمه تمام اتفاقات اون روز رو برای سهیل تعریف کرد، اما نمیدونست باید به سهیل بگه که قبلا محسن

خواستگارش بوده یانه، با خودش میگفت شاید یک روزی بفهمه که قبلا فامیلش بوده، مخصوصا با بودن سها توی

کارگاه، حداقل اینو که باید بهش بگم، اگر نگم ممکنه فکر بدی در موردم بکنه، برای همین به سهیل گفتم:
-راستی میدونی این آقای خانی قبلا با ما فامیل بوده.

-جدی؟ چرا قبلا؟

-آخه برادر شوهر ساجده بوده

سهیل با شنیدن این حرف برگشت و با تعجب به فاطمه نگاه کرد، و گفت:

-خوب پس تو چرا قبول کردی بری توی کارگاه کسی کار کنی که برادرش قاتل خواهرته

-چرا در مورد مردم اینجوری قضاوت میکنی؟ اولاً که برادرش آدم درستی نبود، به خودش چه ربطی داره، بعد هم

توی ماجرای سجاده هر دوتاشون مقصر بودند، هم مهران، هم سجاده.

-چه راحت با این قضیه برخورد میکنی!!!!

-خیلی وقت از اون قضایا گذشته، دلیلی نداره من سخت بگیرم، از همون زمانم محسن، یعنی همین آقای خانی با کارهای خانوادش مخالف بود، خیلی سعی میکرد روابط این دو تا رو سر و سامون بده، بعد از مرگ سجاده هم چند

بار اومد پیش بابا و کلی حلالیت طلبید.

-دو تا آدم توی یک خانواده بزرگ شن و این قدر با هم فرق داشته باشن؟!

-آخه این محسن پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریش بزرگ شده، اونها آدمهای خوبی بودند و خوب تربیتش

کردند، اما مادرشون خیلی آدم درستی نبود، کلا تو
خونشون زن سالاری بود، مهران هم زیر دست مادرش
تربیت

شد و پدرش هم کلا غلام حلقه به گوش زنش بود.

-چرا محسن پیش مادر و پدرش زندگی نمیکرد؟

-چون بچه که بود آسم کودکان گرفته بود، نباید توی
شهرهایی زندگی میکرد که ارتفاعشون از سطح دریا
زیاده،

مادر بزرگ و پدر بزرگش هم شمال زندگی میکردند،
اینم پیش اونا موند، بعد که مریضیشم خوب شد، پدر
بزرگش

نداشت برگرده، میگفت دلم میخواد زیر دست خودم
بزرگ شه، مادرش خیلی قشقلق به راه انداخت اما
ازونجایی که

خود محسنم پدر بزرگش رو بیشتر دوست داشت،
بالاخره پیششون موند.

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

-ساجده تعریف میکرد و اسمون، همیشه میگفت کاش به جای مهران زن محسن میشدم، اما قسمته دیگه، کاریش نمیشه کرد. خوب حالا که شما مشکلی نداری با این که من اونجا کار کنم؟

-وقتی خودت مشکلی نداری من چرا مشکل داشته باشم، نه عزیزم، تازه سها هم که هست، دو تایی که با هم باشید، خیال منم راحت تره.

-آره خیلی خوبه که سها هم هست، دلگرمی بزرگیه سهیل سری به نشانه تایید تکون داد، در همین زمان صدای زنگ اس ام اس سهیل اومد، فاطمه نگاهی به سهیل

انداخت و سرش رو به سمت تلویزیون برگردوند، دل تو دلش نبود که نکنه پیامی که به شوهرش رسیده از جانب یک زن باشه، اما نمیخواست چیزی بروز بده. حتی اگر از جانب یک زن هم بود، مهم نبود، چون کاری از دستش بر

نمی‌اومد، فقط در دلش شروع کرد به دعا کردن...
سهیل به سمت موبایلش رفت، پیام رو که باز کرد، دید
نوشته: سهیل عزیزم، با وجود همه حرفهایی که به من
زدی

باز هم بهت میگم من دست از سرت بر نمیدارم، چون
عاشقتم. هیچ چیز ازت نمی‌خوام، جز عشق...
سهیل دکمه حذف پیام رو زد و بی خیال موبایل رو روی
مبل پرت کرد و مشغول پوست کردن سیب شد.
کسی که این پیام رو فرستاده بود در طرف دیگه شهر
منتظر جواب پیامش بود، احتمال میداد جوابی دریافت
نکنه،

اما با خودش میگفت: من هر جور که شده به دستت
میارم، حتی شده به زور...

بعد از بستن قرارداد اولین روز کاری سها به عنوان
مسئول روابط عمومی و فاطمه به عنوان یک مربی و
همچنین یک

قالی باف شروع شده بود، قرار بود این دفعه سها ماشین
بیاره، فاطمه هم بچه‌ها رو آماده کرده بود که سهیل

برسونتشون مهدکودک، ساعت از هفت و نیم گذشته بود که بالاخره سها رسید و زنگ زد، فاطمه آیفون رو برداشت

و گفت: سلام، چه عجب اومدی؟ الان میام بعد فوری کیف و وسایل دیگش رو برداشت و از سهیل خداحافظی کرد و رفت.

سهیل که از هول بودن فاطمه خندش گرفته بود، بدرقش کرد و بعد هم مشغول لباس پوشیدن شد که موبایلش زنگ

زد، شماره خانم سهرابی منشی شرکتشون بود، دکمه رو زد و گفت: بله

-سلام سهیل

-علیک سلام خانوم سهرابی

-اوه، ببخشید سلام آقای نادی

سهیل خندید و گفت: امرتون.

-آقای رئیس امر کردند که شما امروز بازدید از ساختمون رو کنسل کنید و یک راست بیاید شرکت.

-چرا؟ مگه چی شده؟

-نمیدونم جلسه اضطراری ترتیب دادند و واسه همین گفتن حتما شما باید باشی.

سهیل در حالی که وسایل بچه ها رو میگرفت گفت: باشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام

+++

جلسه سهیل توی شرکت که تموم شد، در فکر عمیقی فرو رفته بود، با دیدن شیدا توی جلسه اول خیلی عصبانی شده

بود اما وقتی آقای رئیس اونو به عنوان یکی از سهام داران شرکت که بخش زیادی از سهامها رو خریده بود و در

واقع الان مالک اصلی اونجا بود بیشتر از عصبانیت متعجب بود، توی این یک ماه به جز چند تا اس ام اس چیز دیگه

ای از شیدا ندیده بود و خوشحال بود که بالاخره بی خیال شده، اما حالا که اونجا میدیدتش مطمئن شد که شیدا برای

نزدیک شدن به اون سهام های شرکت رو خریده.
در اتاق رو باز کرد و وارد شد، کیفش رو روی میز
گذاشت و به سمت پنجره رفت و رو به شهر ایستاد، یک
لحظه

تصمیم گرفت استعفا بده و ازینجا بره، اما خیلی برای
رسیدن به این نقطه تلاش کرده بود و حالا چند تا پروژه
خوب

زیر دستش بود، الکی نمی تونست به خاطر یک دختر
خیره سر این همه موقعیت رو از دست بده، پس چیکار
باید

می کرد، با خودش فکر کرد، چقدر از این دختر بدش
میاد، چجوری حاضر شده بود یک روزی اینو صیغه
کنه،

دختری که چیزی به اسم حیا توی وجودش تعریف
نشده!!!

توی فکر بود که تلفنش زنگ زد:

-آقای نادى، خانوم فدایى زاده مى خوان شما رو ببینن
-باشه

با خودش گفت: لعنت به این شانس

بعد هم از اتاق خارج شد و به سمت اتاق هیئت رئیسه حرکت کرد که خانوم سهرابی خیلی آروم جوری که کسی

نشنوه گفت: این خانوم فدایی زاده همون خانومی نیست که یک بار اومد دیدنت تو هم اشکشو در آوردی و پرتش

کردی بیرون؟

سهیل نگاه غضب آلودی حواله این منشی فضول کرد که باعث شد نیششو ببندد و سرش رو به کار خودش گرم کنه،

سهیل هم با تقه ای به در اتاق هیئت رئیسه وارد شد. سها و فاطمه بعد از اینکه محیط کارگاه رو یک دور برانداز کردند از هم جدا شدن، سها توی دفتر آقای اصغری کار

میکرد و فاطمه هم توی اتاق کارگاهها، خانومی که مسئول بخش کارگاهها بود زن سال خورده ای بود که به شدت

جدی و خشک بود، کار فاطمه رو قبلا دیده بود، اما فاطمه نمی تونست از نگاهش بفهمه که از طرحش خوشش اومده یا نه.

مودب روی صندلی نشسته بود و منتظر بود اون خانم که همه خاله سیما صداش میکردند حرفی بزنه، خاله سیما بعد

از واریسی مدرک قالیبافی فاطمه رو کرد به فاطمه و گفت:

-خب، به نظر میرسه همه چی درسته و شما می تونید برای دوره جدید کارگاه به عنوان مربی اینجا فعالیت کنید.

-بله، البته من خودم قالی بافی رو هم دوست دارم و اگر ممکنه میخوام سفارش هم قبول کنم

-خوبه، اما اینجا که نمی تونید کار کنید، در واقع وقتی که اینجا میذارید باید برای حرفه آموزان باشه، شما می تونید

خونه کار کنید؟

-بله، ترجیح میدم توی خونه کار کنم، فکر میکنم اون طوری با آرامش بیشتری کار میکنم.

-اصول کار ما اینه که روی طرحهای سفارشی کار میکنیم، معمولا کارهای ساده رو به حرفه آموزان میدیم و کارهای

مشکل تر رو به قالیبافان حرفه ای که با ما همکاری میکنند. اما شما چون اول کارتونه بهتر یک طرح ساده رو انتخاب

کنید، البته من به شما پیشنهاد میکنم این یکی رو بگیرید، چون طرح ساده ایه و شما برای اول کارتون راحت میتونید

از پشش بر بیاید.

فاطمه نگاهی به طرح انداخت، اصلا ازش خوشش نیومد، طرح یک گل خیلی ساده بدون هیچ جذابیتی، با خودش

گفت کی میتونه همچین تابلو فرش سفارش بده!!! بعد نگاهی به طرحهای دیگه ای که توی کامپیوتر بود انداخت و از

بین اونها یک منظره خیلی زیبا انتخاب کرد، طرح آدمی که کنار درختی ایستاده و داره به غروب خورشید نگاه میکنه. رو به خاله سیما گفت: من می تونم این طرح رو انتخاب کنم؟

خاله سیما نگاهی به طرح انداخت و گفت: این طرح مال آدم خاصیه، باید خوب و تمیز از آب در بیاد، شما که دارید

اولین کار رو به ماتحویل میدید، فکر نمیکنم مناسب باشه که اینو انتخاب کنید.

فاطمه نگاه حسرت باری به طرح انداخت و گفت: فکر میکنم از پیشش بر پیام، اما باز هم هر جوری که خودتون میدونید.

خاله سیما همون طرح اولی رو به فاطمه پیشنهاد داد و بعد از توضیح جوانب کار و نحوه انتقال وسیله ها به خونه از اونجا رفت.

فاطمه که پشت میز کامپیوتر نشسته بود و به همون طرحی که خودش انتخاب کرده بود خیره شده بود، متوجه ورود

محسن به اتاق نشد، محسن که از نگاه محو فاطمه فهمیده بود متوجه نشده، سرفه ای کرد و گفت: وقت بخیر فاطمه که تازه محسن رو دیده بود فوراً از جاش بلند شد و گفت: وقت شما هم بخیر، ببخشید متوجه حضورتون نشدم

-مهم نیست، بفرمایید بشینید، اومدم ببینم اوضاع رو به راهه؟ با خاله سیما آشنا شدید؟

-بله همه چیز خوبه.

-بنابراین میتونید از هفته دیگه کارتتون رو شروع کنید، درسته؟ فکر میکنم معلمی کار مناسبی برای شما باشه

-بله، خودم هم دوست دارم، البته قراره که در کنارش توی بافت تابلو فرشهای سفارشی هم کمک کنم.

-جدا؟ خیلی خوبه، خاله سیما طرحی هم به شما دادند؟

-بله، این طرح رو دادند

بعد هم طرح رو به محسن نشون داد، محسن سری تکون داد و گفت: برای شروع کار خوبه. بعد هم نگاهی به صفحه

کامپیوتر کرد و با دیدن طرح منظره غروب گفت: اما شما داشتید این یکی رو نگاه میکردید، درسته؟
- راستش از این خیلی خوشم اومده، اما ازونجایی که خاله سیما گفتند این طرح مال آدم خاصیه و همیشه ریسک کرد، قبول نکردند من بزنم.

محسن دستی به صورتش کشید و دوباره نگاهی به صفحه کامپیوتر کرد و گفت: فکر میکنید از پیشش بر بیاید؟

- من کارهای زیادی کردم، درسته که برای کارگاه شما تا به حال کاری انجام ندادم، اما فکر نمیکنم اون قدر سخت باشه که از پیشش بر نیام.

- خیلی خوب، من با خاله سیما صحبت میکنم که این طرح رو به شما بدن

فاطمه با تعجب گفت: اما ایشون راضی نبودند، دلم نمی خواد اول کار برخلاف نظر ایشون کاری کنم.
-باشه، حالا ببینم اگه راضی نشد زیاد اصرار نمیکنم
در تمام مدت صحبت محسن حتی یک بار هم به صورت فاطمه نگاه نمیکرد، از دلش میترسید، نه اینکه دلش با فاطمه باشه، از حسرتی که با دیدن فاطمه می خورد میترسید، حسرت اینکه اگر بیشتر تلاش میکرد شاید به دستش

می آورد، اما حالا که دیگه کار از کار گذشته و یک محسن مونده و دیگه هیچی...

سهیل خسته و اخمو به آدمهای رنگاوارینگی که از روی خط کشی عابر پیاده رد میشدند نگاه میکرد، با خودش گفت

چقدر پشت چراغ قرمز ایستادن بد و خسته کنندست، اما چاره ای نبود، توی دنیا قوانینی هست که باید رعایتشون کرد، والا تو میشی آدم بده دنیا، وقتی هم که شدی آدم بده دنیا، به پیروی از قانون جذب، دنیا تمیشه دنیا بده.
دستمال کاغذی ای برداشت و عرق پیشونیشو پاک کرد.

-کی این چراغ سبز میشه.

یاد اتاق خانم فدایی زاده افتاد، احساس کرد تمام بدنش از عرق خیس شده، احساس چنندش آوری داشت از تصور وقتی شیدا که رو اونجور مغرور و از خود راضی پشت میز رئیس میدید و خودش که مثل یک کارمند مفلوک بدبخت

جلوش ایستاده بود. چقدر دلش میخواست همون لحظه برگه استعفاشو پرت کنه تو صورت شیدا و بگه برو به درک

....اما نمیشد، کاری که براش این همه زحمت کشیده بود رو نمی تونست به همین راحتی ول کنه و بره، اون هم حالا

که تلاشهای چندین سالش داشت جواب میداد، تازه اگر هم این کار رو میکرد، دیگه میخواست چه کاری پیدا کنه، از

چه راهی پول در بیاره، مگه به همین راحتی میتونست با همین حقوق و مزایایی که اینجا میگیره جای دیگه ای کار

پیدا کنه، پس باید چیکار میکرد، بین درخواست شیدا و کارش کدوم رو باید انتخاب میکرد؟ یک لحظه به ذهنش اومد چی میشد که شیدا رو دوباره صبغه کنه، مگه خود شیدا اینجوری نمی خواست؟ مگه فاطمه بهش اجازه نداده بود

از راه حلال هر کاری که میخواست بکنه، مگه یک بار دیگه این کار رو نکرده بود، خوب این بارم روش، شیدا هم که

قول داده بود هیچ کس چیزی نفهمه، پس چه مانعی میتونست وجود داشته باشه؟

توی همین افکار بود که موبایلش زنگ زد، بی حوصله گوشی رو برداشت و گفت: بله.

صدای شاد و پر انرژی فاطمه بود که از اون ور خط می اومد: سلام آقا، خسته نباشی. کجایی؟ دیر کردی؟
-سلام، تو راهم دارم میام.

-زودتر بیا که بدون تو ناهار نمیچسبه، داری میای اگه سختت نیست، ماستم بخر.

-باشه، امر دیگه ای نیست؟

- عرضی نیست قربان، تا اینجا میای مراقب خودت باش
بعد هم خیلی شیرین خندید و خداحافظی کرد.

با قطع شدن تلفن فاطمه چراغ هم سبز شد، سهیل با
خودش فکر کرد، فاطمه کجا و شیدا کجا، با یاد آوری
فاطمه

دلش یک جوری شد، حسی به اسم عذاب وجدان. چیزی
که مطمئن بود این بود که از شیدا متنفره، چراشم
میدونست، دختری که حاضر بود به خاطر به دست
آوردن یک مرد حتی آبروی خودش رو بر باد بده چه
جذابیتی

می تونه داشته باشه، ذات یک زن خواستن نیست،
خواسته شدن و زنی که به زور بخواد خواسته بشه، هیچ
جذابیتی

برای سهیل نداشت. اما الان موقعیتی نیست که بخواد با
احساسش تصمیم بگیره، قرار نبود عاشق شیدا باشه،
قرار بود
فقط...

با خودش فکر کرد فقط چی؟ سهیل قراره چی باشه؟ یک
 غلام حلقه به گوش برای فرمایشات شیدا؟ قرار بود توی
 زندگی شیدا چی باشه؟ همسرش؟!!! نه، قطعاً اینو
 نمی خواست، اون فقط همسر یک نفر بود... زمانی شیدا
 رو به

خاطر یک هوس در آغوش گرفته بود، اما حالا هیچ
 دلیلی وجود نداشت، نه اون هوس، نه عشق ... اما
 منفعتش چی؟

به خاطر منفعتش می تونست همچین کاری کنه؟ یک بار
 به خاطر هوسش این کار رو کرد، حالا چرا به خاطر

منفعتش نکنه؟ ... اما اگر شیدا بخواد تا آخر عمر وبال
 گردنش بمونه چی؟ مطمئناً اون نمیخواست یکی دو روز
 سهیل

رو داشته باشه، والا این همه تقلا نمیکرد، اما برای همه
 عمر با شیدا بودن ممکن بود؟!!! ... کاش توی این دو
 راهی

قرار نمیگرفت، از دست دادن تمام موقعیتهایی که تا به الان با روز و شب چون کندن به دستش آورده بود، یا ازدواج

با دختر ترسناکی به اسم شیدا، اون هم برای همه عمر... سهیل محکم روی فرمون کوبید و درحالی که داد میزد گفت: لعنت به تو سهیل، لعنت به هوست که اینجوری تو هچلت انداخت ... لعنت...

-سلام خاله سیما

-سلام خانم شاه حسینی، دیر کردید؟

-ببخشید، باید بچه ها رو میرسوندم مهدکودک.

خاله سیما در حالی که عینکش رو روی بینیش جا به جا میکرد نفس عمیقی کشید و گفت: الان عیبی نداره، اما از شروع کلاسها لطفا دیر نیاید، چون ما اینجا به نظم اهمیت زیادی میدیم

-چشم

-در ضمن، طرحتون عوض شد

بعد هم طرح منظره غروب رو به سمت فاطمه گرفت،
فاطمه با تعجب نگاهی به طرح و بعد هم نگاهی به خاله
سیما

انداخت و گفت: جدا؟

-من با کسی شوخی ندارم عزیزم، یادتون باشه کسی که
این طرح رو سفارش داده خیلی روش حساسه و
امیدوارم

شما تمام تلاشتون رو بکنید.

بعد هم بدون این که منتظر بشه فاطمه کاغذ رو از
دستش بگیره، اون رو روی میز گذاشت و گفت: تمام
لوازم کار رو

براتون میفرستم خونه، میتونید همونجا روی تابلو
فرشتون کار کنید.

-خیلی خوبه

فاطمه که از خوشحالی نمیدونست باید چیکار کنه، تشکر
کرد و مشتاقانه طرح رو برداشت و رفت به سمت اتاق
سها.

-چیه؟ باز چرا نیشتم بازه؟

-ببین طرح رو

-این چیه؟ کدوم خنگی اینو داده به تو، یعنی واقعا فکر کردن تو از پس این بر میای؟

صدای مردونه ای از جلوی در بلند شد

-مطمئنا از پیشش بر میان

فاطمه و سها هر دو به سمت صدا برگشتند، محسن بود که با بلوز و شلوار مردونه ای جلوی در ایستاده بود و لبخند

میزد.

سها به احترامش بلند شد که محسن خواهش کرد بشینه، فاطمه گفت:

ممنونم که بهم اعتماد کردید

-چون قابل اعتماد بودید.

بعد هم بدون هیچ حرفی رفت، سها و فاطمه که هر دو از این کار محسن تعجب کردند نگاه مشکوکی بهم انداختند،

سها گفت: این چشه؟ چرا این طوری در میره؟ چه اعتمادی به تو کرده؟ نکنه این طرح رو داده به تو؟...

-بله، ایشون از خاله سیما خواست که طرح رو به من بدن، تازه سها میدونستی من فعلا تا هفته بعد که کلاسها شروع

بشه تو خونه کار میکنم و تو اینجا تنهایی؟

سها که دیگه تحمل این یکی رو نداشت بلند شد و گفت: تو غلط میکنی، یعنی چی؟ میای همینجا میشینی کار میکنی،

فکر کردی من میذارم بری،

آقای اصغری که با سها توی یک اتاق کار میکردند همون زمان وارد شد و با چشمهای متعجب به سها نگاه کرد که

سها فوراً خودش رو جمع کرد و گفت: خوب عزیزم، فدای تو بشم، نمیگی من اینجا تنهام

-برو... ما رو سیاه نکن، ما خودمون ذغال فروشیم، من که میدونم تو واسه این که یک روز در میون ماشین نداری منو

میخوای

سها که حرسش گرفته بود دندان غروچه ای کرد و زیر لب گفت: ذغال فروشی هم بهت میاد فاطمه که داشت به زور خندش رو کنترل میکرد گفت: به هر حال خانم نادی، من الان باید برم خونه، شما باید با تاکسی برگردید.

بعد هم بدون این که منتظر جواب سها بشه از آقای اصغری خداحافظی کرد و رفت.

+++

خاله سیما که وارد اتاق محسن شد با حالت اعتراض آمیزی گفت: آقای خانی شما چرا اصرار داشتید این طرح رو

خانم شاه حسینی انجام بدن، شما که خیلی روی این طرح حساسیت داشتید، من باورم نمیشد وقتی از پشت تلفن به من همچین دستوری دادید

-چرا نگرانی خاله سیما، از پیش بر میاد

-اگر نیومد چی؟ شما مگه عاشق این طرح نبودید؟

-هنوزم هستم

-متوجه نمیشم آقای خانی

-مهم نیست خاله سیما، فقط من به هیچ وجه نمیخواهم
کسی بفهمه اون طرح رو خودم سفارش داده بودم،
فهمیدی؟

خاله سیما که عصبانی بود، بدون هیچ حرفی از اتاق
خارج شد، محسن هم سرش رو تکون داد و لبخندی زد
و مشغول
بررسی کارهای کارگاه شد.

فاطمه مشغول بررسی طرح تابلو فرش بود که در اتاق
باز شد و سهیل وارد شد و گفت: چیه چار ساعت چپیدی
تو
این اتاق؟

فاطمه لبخندی زد و گفت: خوب وسایل کارم رو آوردم
اینجا که خونه بهم نریزه، اینجا میشه اتاق کار من و تو
-جا خواستیم، جانشین نخواستیم، ما نخوایم اتاقمون رو با
کسی قسمت کنیم باید کی رو ببینیم؟

-میتونی منو ببینی، اما از همین الان باید بهت بگم فایده ای نداره، چون من تصمیم ندارم از این اتاق برم بیرون، خودت میتونی بری تو یک اتاق دیگه کار کنی، مثلا تو اتاق بچه ها

بعدم شروع کرد به خندیدن و گفت: فکر کن، با اون همه سر و صدای اونا

-ا؟ میخندی؟ وقتی رفتم اتاق خواب رو تو صرف کردم و شوتت کردم شبا بری تو اتاق بچه ها بخوابی می بینم می خندی یا نه؟

-تو که بدون من خوابت نمیبره که، توام میای اونجا
-آره خب، پس بهتره بچه ها رو شوت کنیم تو حال
-فکر خوبیه

هر دو با هم خندیدند و فاطمه مشغول بررسی دار قالیش شد، تصمیم داشت از فردا شروع کنه، سهیل هم پشت میز

کارش نشست و مشغول تماشای فاطمه شد.
-سهیل؟

- هوم؟

- چرا چند روزه تو خودتی، اتفاقی افتاده؟

سهیل که از سوال فاطمه جا خورده بود گفت: نه، خوبم.

فاطمه روشو از دار قالی برگردوند و به سهیل نگاه کرد

و گفت: چرا فکر میکنی من نمی فهمم؟

سهیل نگاهی به لبخند شیرین فاطمه انداخت و با

مهربونی گفت: درست میشه

- هر وقت میگی درست میشه میترسم سهیل

- چرا؟ بهم اعتماد نداری؟

فاطمه سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

سهیل که از بی اعتمادی فاطمه دلگیر شده بود گفت:

فاطمه یک سوالی ازت بپرسم قول میدی راستشو بگی؟

-چه سوالی؟

-اول قول بده

-بعضی سوالها رو نباید جواب داد

-اما من می خوام جواب این یکی رو بدونم، خیلی برام

مهمه

-پرس

-قول میدی؟

فاطمه صداش رو کلفت کرد و با مسخره بازی گفت:
میگی ضعیفه یا نه؟

-میبینم که تو این خونه ما ضعیفه شدیم و شما آقای خونه

-شما همیشه آقای خونه من هستی

سهیل سکوت کرد، دلش یک جوری شد، احساس آرامش
بود یا دوست داشتن؟ نمیدونست

-تو هنوزم منو دوست داری؟

فاطمه با شنیدن این سوال یک هو تمام تنش یخ کرد،
سوال سهیل خیلی عجیب نبود اما طرز پرسیدنش تن
فاطمه رو

به لرزه انداخت، اونقدر درمونده و از ته دل پرسید که
دلشوره بدی به جون فاطمه افتاد، چند لحظه ای ساکت
شد، اما

بعد گفت:

-چند وقتی که فهمیدم معنای دوست داشتن در ذهن من با ذهن تو فرق داره.

-با هر تعریفی که خودت داری، بگو دوستم داری؟
-نه

برای یک لحظه قلب سهیل از تپیدن ایستاد، باورش نمیشد، اما چیزی نگفت و فقط لبخند زد، فاطمه که از سکوت

سهیل فهمیده بود که چه فکری میکنه گفت:

-من دوستت ندارم سهیل، می دونی چرا؟ چون با وجود تو تا به حال به هیچ فرد دیگه ای فکر نکردم، چون تو همسر هستی بهترین چیزها رو برای تو خواستم، چون من متعهدم همسر تو باشم تنها و تنها تو رو خواستم و تنها و

تنها برای تو دیده شدم. خیلی وقتها از چیزی که خودم خواستم گذشتم به خاطر تو، به خاطر زندگیمون، وقتایی که

ازم ناراحت میشی احساس میکنم دنیا تیره و تار میشه
 سهیل من دوستت ندارم، من یک بار عهد کردم که
 عاشقت

باشم ... و تا زمانی که جون داشته باشم عاشقت میمونم
 ...

بعد از گفتن این حرفها سرش رو پایین انداخت. چند
 وقتی بود که اینطوری رک و راست به سهیل نگفته بود
 که

عاشقشه، در واقع از بعد از شب تولد ریحانه. با خودش
 گفت: تو چقدر پوست کلفتی فاطمه، حالا با گفتن این
 حرفها

سهیل باز هم ازت مطمئن میشه و میره دنبال هرزه
 بازی هاش...

سهیل که سر پایین فاطمه رو دید، نفسی کشید، انگار
 فکر فاطمه رو خونده بود، با حالتی عصبی گفت: نمی
 ترسی برم

دنبال هرزه بازییم؟ نمیترسی بازم از عشقت به خودم
 مطمئن بشم و باز هم روز از نو و روزی از نو؟

فاطمه که همچنان سرش پایین بود چند لحظه سکوت کرد، چند نفس آرام کشید و گفت: چرا میترسم خیلی هم میترسم

و سرش رو بالا آورد و نگاهی به همسرش که روی صندلی نشسته بود کرد، نگاهی که سهیل رو لبریز از حس دوست

داشتنی ای کرد که خودش هم نمی دونست چیه، بعد از روی صندلی بلند شد و روی پاهای سهیل نشست و چشم در

چشمش دوخت و گفت: اما هنوز نا امید نشدم.

سهیل که احساس آرامشی توی وجودش جوونه زده بود، لبه‌اش رو روی لبهای فاطمه گذاشت و عاشقانه همسرش

رو بوسید، بعد هم در آغوشش گرفت و گفت: بهت قول میدم که هیچ وقت امیدت رو نا امید نکنم...

فاطمه هم که گرمای نفس‌های همسرش رو احساس میکرد آرام گفت: به قولت اعتماد دارم...

بعد هم چشماش رو بست و اجازه داد این عشق تا عمق
جانش نفوذ کنه

سهیل دیگه به هیچی فکر نمی‌کرد، مطمئن بود تمام
موقعیتهایی که توی این مدت به دست آورده بود
میتونست

دوباره به دست بیاره، شاید کار بیشتری می خواست، اما
میدونست هر چقدر هم سخت باشه، سخت تر از یک
عمر

زندگی کردن با شیدا نبود، اون هم وقتی همسری به
دوست داشتنی فاطمه داشت، کسی که پای تمام سختی ها
و

نامردی هاش ایستاده بود و باز هم بهش امید داشت...
سهیل توی گوش فاطمه نجوا کرد: از خدا ممنونم که
اجازه داد تو مال من باشی...

فاطمه لبخندی زد و چیزی نگفت. شاید اون روز خدا هم
لبخند میزد...

-تو چند ساله که داری توی این شرکت کار میکنی خانم
احمدی؟

-حدودا ساله خانم

-از کارتون راضی اید؟

-بله، خیلی

-شنیدم با آقای نادی نسبت فامیلی داری؟

-ایشون شوهر دختر خاله من هستند.

-جدا؟ پس از قبل از اینکه آقای نادی با دختر خالت

ازدواج کنه میشناختیش.

-بله، تا حدودی.

-چجوری با هم آشنا شدن؟

مرضیه کمی فکر کرد و با احتیاط گفت:

-ما با خانواده آقای نادی روابط خانوادگی داشتیم، اصلا خود ایشون اینجا برای من کار درست کردند، توی یکی از

مهمونی هایی که همدیگه رو دیده بودند، آقای نادی از دختر خاله من خوشش اومده بود و بالاخره با هم ازدواج کردند.

شیدا نگاه دقیقی به مرضیه کرد، می خواست ببینه چی
تو چشمای مرضیست؟ آیا مرضیه نسبت به سهیل
احساسی

داشته؟ سهیل با اون همه آزاد بودنش قبلا با این یکی هم
سر و سری داشته یا نه؟ اما وقتی نگاه خشک و عاری
از

احساس مرضیه رو دید سعی کرد رکتر صحبت کنه.
-شما با ازدواج آقای نادى با دختر خالتون موافق بودید
-متوجه نمیشم چرا این سوالات رو میپرسید خانم فدایی
زاده

-خیلی زود متوجه میشید.

مرضیه سری تکون داد و گفت: من نظری نداشتم، در
واقع کسی نظر من رو نپرسید، البته مامانم زیاد راضی
نبود و به

خالم هم گفته بود، اما بالاخره پافشاری آقای نادى جواب
دادو دختر خالم قبول کرد.

-من تعریف دختر خاله شما رو زیاد شنیدم.

-بله، آقای نادی با بیشتر کارمندای اینجا رابطه خانوادگی دارند، بنابراین توی این شرکت همه دختر خاله من رو میشناسند.

-میشه ازت بخوام بهم کمک کنی تا منم دختر خالت رو بیشتر بشناسم؟

-یعنی چی؟

-میخوام در موردش بیشتر بدونم، البته بدون اینکه خودش بفهمه ها!

-چرا می خواید در مورد دختر خالم بدونید؟

-دلیلی جز این نداره که من باید در مورد کارمندانم اطلاعات بیشتری داشته باشم و اگر شما با من همکاری کنید

حاضرم مزایای شغلی شما رو افزایش بدم

مرضیه چشمهاشو تنگ کرد و گفت: دختر خاله من که کارمند شما نیست!!!

-ببین خانم محترم، اینجا من رئیسم، مطمئن باشید که از اطلاعاتی که به من میدید سو استفاده ای نمیشه، در ضمن

شما می تونید همکاری نکنید و در اون صورت دیگه بین ما ارتباطی نخواهد بود و یا همکاری کنید و از مزایاش هم

بهره ببرید، در هر صورت انتخاب با خودتونه مرضیه با خودش فکر کرد، یک ماه بیشتر نیست که این خانم رئیس شده، چطور جرات میکنه کارمندا رو اینجوری

تهدید یا تطمیع کنه؟!!!! این دیگه چه موجود ناشناخته ایه!!! پس بگو اون همه ترفیع شغلی ای که به من داد برای چی

بود!!! میخواست ازم سو استفاده کنه، ما رو بگو که فکر میکردیم چه آدم خوبی گیرمون اومده...

-خب خانم احمدی؟ فکراتونو کردید؟

-شما چه اطلاعاتی میخواید؟

- همه چیز، من میدونم شما با دختر خالتون صمیمی بودید، بنابراین تمام اطلاعات شخصی و خصوصی ایشان رو میخوام

... -متاسفم. فکر نمی کنم اجازه داشته باشم مسائل شخصی دیگران رو برای شما بازگو کنم.

-بسیار خوب، به هر حال من بهتون وقت میدم، میتونید بیشتر فکر کنید...

وقتی مرضیه از اتاق اومد بیرون احساس میکرد تازه می تونه نفس بکشه، از رفتار این رئیس تازه وارد تعجب کرده

بود، دوباره نگاهی به در بسته اتاق فدایی زاده انداخت و خیلی آرام زیر لب گفت: دیوانه.

شیدا با رفتن خانم احمدی که دختر خاله فاطمه میشد به پشتی میزش تکیه زد و به پرونده زیر دستش نگاهی کرد،

پرونده یکی از بزرگترین پروژه های ساختمونی ای بود که شرکتشون بر عهده گرفته بود، با هماهنگی هایی که با

مدیر عامل کرده بود تونسته بود رضایتشون رو جلب
کنه و ساخت این پارک تفریحی تجاری رو به سهیل
بسپاره، اما

هنوز چیزی به خودش نگفته بود، گوشی تلفن رو
برداشت و گفت:

-لطفا به آقای شمسایی بگید بیان توی اتاق من
-بله خانم

وقتی گوشی رو گذاشت یاد روزی افتاد که سهیل بدون
در زدن وارد اتاقش شد و روبه روش ایستاد و گفت:
خوب

گوشاتونو باز کنید خانم فدایی زاده، شما نه توی قلب
من، نه توی زندگی من هیچ جایی ندارید و نخواهید
داشت. بعد

هم از اتاق رفته بود بیرون.

از اون روز به بعد سهیل رو حتی یک بار هم ندیده بود،
تصمیم نداشت حالا که عصبانیه خیلی اذیتش کنه، منتظر
بود

آروم تر بشه و دوباره تلاشش رو شروع کنه. این پروژه یکی از بزرگترین لطفهایی بود که می تونست به سهیل بکنه.

صدای تقه در اومد:

-بفرمایید تو

-سلام

-سلام، بفرمایید بشینید.

-ممنون

-این پروژه پارک تفریحی تجاری سینتاست که قراره توی خیابون تهران اجرا بشه، مطالعهش که کردید؟

-بله، قبلا مطالعه کرده بودم

-بسیار خوب، مدیر مسئول این پروژه آقای نادی هستند، لطفا بهشون ابلاغ کنید

-آقای نادی فرد کارآمدی هستند، مطمئنم که از پس این پروژه بر میان.

-بله، منم مطمئنم.

بعد هم پروژهِ رو گرفت و خداحافظی کرد و رفت.
شیدا با خودش گفت: این بزرگترین ریسکیه که میتونستم
بکنم، امیدوارم جواب بده...

سهیل وقتی پروژهِ رو گرفت باورش نمیشد، چند بار از
آقای شمسایی پرسید که مطمئننه که اشتباه نکرده، اما
آقای

شمسایی تاکید میکرد که خواب نمیبینه و با خنده گفت:
میخواهی یکی بزَنم تو گوشت تا باورت شه بیداری؟
-بیا بزَن، بیا

-بشین بینیم بابا، اصلا بعید نبود که این پروژهِ رو بدن به
تو، من نمی فهمم چرا اینقدر تعجب کردی

سهیل توی دلش گفت: وقتی یک ماه هر روز منتظر
باشی که اخراجت کنن بعد در عوض بهت یک پروژهِ
توپ

میدن، نمی تونی کمتر از این تعجب کنی.

-سهیل ... کجایی؟

-بخشید

-نکنه از شوک این پروژهِ بری تو کما!

-نترس، تا آخر این پروژہ هیچیم نمیشه.
 -خدا کنه، پاشو برو شیرینی بخر، واسه خانم فدایی زادم
 بپر، ایشون خودش خواستن این پروژہ رو تو به عهده
 بگیری

سهیل خشکش زد، با تعجب گفت: چی؟
 -همون که شنیدی، پاشو برو که دارم از گرسنگی
 میمیرم، ولش کن تو نمیخواد بری
 آقای شمسایی گوشه رو برداشت و گفت: خانم سهرابی
 لطفا بگید سه کیلو شیرینی تریه حساب آقای نادی
 سفارش
 بدید. ... بله..

سهیل که حسابی خورده بود توی ذوقش چیزی نگفت و
 فقط بلند شد و بدون حرفی از اتاق رفت بیرون، صدای
 آقای

شمسایی رو پشت سرش میشنید که صداش میزد: سهیل،
 به خاطر کیلو شیرینی در رفتی؟

اما سهیل حسابی تو فکر بود، در اتاقش رو باز کرد و
پرونده رو کوبید روی میزش، چرا باید شیدا همچین
کاری کنه؟

اونم حالا که اینجوری زدم تو پوزش؟ ... این مارمولک
چی تو فکرشه؟ ... میخواد سر این پروژہ بی ابروم
کنه؟...

حتما نمیتونه مستقیم اخراج کنه و خواسته مسئولیت به
این سنگینی رو بسپره به من و بعد وسط کار که میشه
خودش تو کارم موش بدوونه و بد نامم کنه...

از عصبانیت نمی دونست باید چیکار کنه، تند دور اتاق
قدم میزد و فکر میکرد تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت
بره و از

خودش بپرسه

-چه عجب، چشمون به جمال شما روشن شد آقای نادى

-میتونم بپرسم این پرونده رو چرا دادید به من؟

-بله، می تونی بپرسی، به خاطر اینکه من مثل تو نیستم،
وقتی میگم عاشقم یعنی هستم، و حاضرم اینو ثابت کنم.

سهیل که از عصبانیت سرخ شده بود از جاش بلند شد و به صورت شیدا خیره شد و گفت: خفه شو... پروژت مال خودت باشه.

بعد هم پرونده رو روی میز قرار داد و میخواست از در بره بیرون که شیدا گفت: من دوست دارم این پروژه رو تو

قبول کنی، اما اگه خودت نمی خواهی اصراری نمیکنم... اما میشه بگی برای دیگران میخوای چه دلیلی برای قبول

نکردن این پروژه بیاری؟ ... چون پیشنهاد دهنده زن سابقته بوده؟

سهیل لحظه ای مکث کرد... اما بالاخره بدون توجه به شیدا از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

با رفتن سهیل شیدا با عصبانیت نفسی بیرون داد و گفت: پسره لج باز یک دنده...

+++

کلاسهای کارگاه که شروع شد سر فاطمه گرم شده بود، از صبح تا ساعت سر کار بود و به بچه ها درس میداد، درس دادن به بچه ها حسابی سر ذوق آورده بودتش، مخصوصا محیط دوستانه ای که توی کلاسش برقرار شده بود،

همه با هم میگفتن و میخندیدن، کارها هم خیلی خوب و سریع پیش میرفت و حتی خاله سیمای بد عنق هم از کلاس فاطمه راضی بود.

سه شنبه بود که از با تموم شدن کلاس بیرون اومد و رفت پیش سها. سها با دیدنش لبخندی زد و گفت: خسته نباشی پهلوون.

-سلامت باشی. با مشتری هات چطوری؟

-خوبم، همشون عاشقم شدن، میگم کاش من قبل اینکه با کامران عروسی کنم می اومدم اینجا کار میکردم حتما یه آدم درست و حسابی گیرم می اومدها!

-سها!!! نگو این حرف رو، کامران پسر به این خوبی

-خیلی!!! دلم میخواد سر به تنش نباشه

-باز چی شده؟

-هیچی بابا، به قول خودت مشکلات خودم رو خودم می
تونم حل کنم

بعد هم با حرس ادای فاطمه رو در آورد، فاطمه که
خندش گرفته بود گفت: خوب حالا بگو شاید منم بتونم
کمکت

کنم

-نخیر نمیگم

چند لحظه گذشت که خود سها دوباره گفت: ا ا ا، پسره
نفهم نمیگه من زنشم، خیر سرم اون خونه مال منه، رفته
واسه

خونه میز ناهار خوری خریده یک ندا به من نداده که تو
هم بیا نظر بده، بعدم که بهش میگم چرا به من نگفتی،
بر

میگرده تو صورتم نگاه میکنه و میگه، پولشو که خودم
می خواستم بدم تو واسه چی نظر بدی!!!

-خوب تو هم زدی تو ذوقش دیگه، اون بنده خدا واسه خوشحال کردن تو رفته واست میز ناهار خوری خریده بعد

تو به جای اینکه ازش تشکر کنی بهش توپیدی، میخواستی ناراحتم نشه

-خوشحالی من بخوره تو سرش، اصلا این میخواست حرس منو در بیاره

-پاشو، پاشو که میدونم واسه در آوردن لج اون بنده خدا ناهار درست نکردی، پاشو بریم از بیرون غذا بگیر که گناه

داره

-برو بابا، غذا بگیر چیه؟ من تازه امروز ناهار میخوام پیام خونه شما

-شرمنده، از پذیرش هر گونه مهمانی معذوریم

-خونه داداشمه، به تو چه

بعد هم بلند شد و در حالی که کیفش رو برمیداشت بلند گفت: راستی ناهار چی دارین؟

-قیمه

-اااااااااا، تو چرا اینقدر قیمة درست میکنی! اصلا
نخواستم بیام، میرم خونه مامان اینا، ایش.

فاطمه خندید و گفت: امروز که ماشین دست منه، هیچ
جایی جز جلو در خونتون پیادت نمیکنم

-عجب دوره زمونه ای شده ها، آقا ما بخوایم با شوهر
خودمون قهر کنیم به کسی ربطی داره؟

فاطمه داشت میخندید که یکهو مثل مجسمه خشکش زد،
کسی از جلو در رد شده بود که حتی تصورش رو هم
نمیکرد، سها که پشت به در ایستاده بود، برگشت اما
کسی رو ندید، با تعجب گفت: چی شد؟ چرا سخته زدی
یکهو؟

فاطمه خودش رو جمع و جور کرد و سعی کرد نشون
بده که همه چیز عادیه و گفت: هیچی، بیا بریم.

بعد هم به سمت در رفت و با احتیاط نگاهی
انداخت، خیلی دور بودند، فوراً دست سها رو گرفت
و کشید و به سمت در

خروجی حرکت کردند، سها گفت: چته تو، منو میرسونی
خونه مامان اینا یا نه بالاخره؟

-میرسونمت، فقط زود بیا که دیرم شده.

-تا همین الان داشتی اینجا هرهر و کرکر میکردیا ...
نکن بابا دارم میام دیگه.

فاطمه و سها به سرعت از در خارج شدند.

شیدا و برادرش که چندین سال بود در زمینه صنایع
دستی کار میکردند به کارگاه نقش جهان اومده بودند که
با

بستن قرار دادی بتونند همکاری کارگاه خودشون رو با
این کارگاه بیشتر کنند. فاطمه هم با دیدن شیدا شوکه شده
بود. اما شیدا متوجه فاطمه نشد و با برادرش گرم
صحبت بود.

-سلام، سلام شاهین جان، سلام خانم، خیلی خوش
اومدید، بفرمایید تو

-سلام آقا محسن گل، ستاره سهیل شدی، نیستی، کجایی؟
میدونی چند وقته ندیدمت؟

بعد هم سهیل و شاهین همدیگر رو در آغوش گرفتند،
شیدا هم بعد از سلام و احوال پرسی با محسن وارد اتاق
کار

شد، شاهین و محسن هم که دوستان دوران دانشکده بودند
بعد از شیدا خندان وارد شدند.

+++

-چرا اینقدر تند رانندگی میکنی عزیزم، ببین من قول
میدم بعد اینکه ناهارمو خوردم برگردم خونمون، تو فقط
بی

اعصاب نباش، جان من عین آدم برون.

فاطمه چیزی نمیگفت و فقط به جاده نگاه میکرد، با
خودش میگفت: باز این دختره لعنتی توی اون کارگاه
چیکار

میکرد؟ نکنه عین تولد ریحانه از سهیل شنیده باشه من
اونجا کار میکنم و اومده باشه آبرومو جلوی همکارام
بیره، ای

خدا، من باید چیکار کنم از دست سهیل...

سها که سکوت سنگین فاطمه رو دید ساکت شد،
نمیدونست کی از جلوی در رد شده بود که اینجور فاطمه
رو درگیر

کرده بود، اما هرچی که بود دیگه وقت شوخی کردن
نبود.

وقتی به جلوی خونه مادر شوهرش رسیدند فاطمه گفت:
بفرمایید.

-مرسی، اما نگفتی یکهو چی شد که اینقدر بهم ریختی
ها.

فاطمه لبخندی زد و گفت: فردا یادت نره نوبت توئه
ماشین بیاری

-جان من فردام خودت بیار، این کامران الان آدم نیست،
باید منتشو بکشم تا بهم ماشین بدم، منم حوصله ندارم

-باشه، پس میام دنبالت

-باشه، اما بازم نگفتی...

فاطمه وسط حرفش پرید و گفت: قیمم سوخت سها جان،
میشه یک کم عجله کنی

-اووووووو، ایشالله هر چی قیمه تو دنیاست بسوزه.
بفرما، ما رفتیم، خوش اومدی

-خداحافظ

-خداحافظ، به داداش مام سلام برسون و بگو بره از
طرف من یک کم این کامران رو بزنه
اما فاطمه پاشو رو گاز فشار داد و چندتا بوق زد و
رفت.

سها به ماشینی که دور میشد نگاه کردو گفت: دختره
قاطیه...

+++

فاطمه خیلی عصبی و نگران بود، لرزش دستهایش رو
خودش هم میدید، تمام تنش از گرما گر گرفته بود و
دلش به

اندازه هزار کیلو سنگین شده بود، نمیتونست خودش رو
کنترل کنه، برای همین دلش نمی خواست با این وضعیت

بره دنبال بچه ها یا بره خونه، دائم با خودش فکر میکرد
حتما سهیل هنوز هم با این دختره رابطه داره، رابطه ای
که

خودش گفته بود تموم شده، گفته بود شیدا میخواد
زندگیمون رو به هم بزنه!!! دروغ گفته بود، ... آره
سهیل لعنتی

به من دروغ گفت وگرنه چرا باید شیدا آدرس خونه ما
رو داشته باشه یا آدرس محل کارم رو؟ اونم جایی که
تازه

رفتم سر کار ... سهیل ... سهیل نامردی، به خدا
نامردی ... جلوی اشکهاش رو گرفت، گوشه خیابونی
پارک کرد و

گوشیشو برداشت که به سهیل زنگ بزنه و بگه که بچه
ها رو ببره خونه، اما وقتی شماره سهیل رو گرفت به
شدت

پشیمون شد، الان به هیچ وجه توانایی حرف زدن با
سهیل رو نداشت، فوراً قطع کرد و در عوض زنگ زد
به پدر

شوهرش و ازش خواست بچه ها رو از مهد کودک بگیره، با این که صدای لرزون فاطمه خیلی پدرشوهرش رو نگران

کرده بود، اما دلش حرفی نزد و فقط خداحافظی کرد و گوشه‌ی رو خاموش کرد، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد..

-ساعت از ده شب گذشته، پاشو بیا بریم دنبالش خوب، نکنه بلایی سرش اومده باشه

سهیل عصبی دور خونه دور میزد، گوشیش رو حتی یک لحظه هم از دستش نمی انداخت و مدام در حال شماره گیری

بود، اما موبایل فاطمه خاموش بود ... لعنتی...

پدر سهیل، آقا کمال با عصبانیت رو کرد به سها و گفت

-درست عین آدم بگو امروز چی شد؟ چرا فاطمه وقتی به من زنگ زد انقدر ناراحت بود؟

-به خدا آقا جون من نمی دونم، چرا باور نمیکنید، ما داشتیم میخندیدیم، بعد یکهو چند نفر از جلوی در اتاقم رد

شدن، من پشتم به در بود، ندیدم کی بودن، ولی فاطمه دید، از وقتی اونا رو دید یکهو همه چی عوض شد و کلی تو خودش بود.

کامران که روی صندلی نشسته بود گفت: خوبه واسه ما فقط فضولی، تو نمی خواستی ببینی کی باعث شده این بنده

خدا این جوری ناراحت بشه؟

-وقت نکردم، فوراً دستم رو گرفت و کشیدتم، من اصلاً فرصت نکردم ببینم کی بود، فقط از دور دیدم یک خانم و آقایان.

-دست و پا چلفتی ای دیگه، اه.

سها که معلوم بود حسابی ناراحته چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین.

مادر سهیل که با یک سینی چایی وارد هال شده بود، رو به سهیل گفت: یعنی توی مرد آمار زنتو نداری که کجا میره، کجا نمیره؟

سهیل که بی توجه به همه قدم میزد و مدام شماره فاطمه رو میگرفت چیزی نگفت و به کارش ادامه داد، انگار در

عالم اونها نبود، که آقا کمال گفت: مگه من مرد میدونم توی زن کجا میری و کجا نمیری؟ چرا حرف مفت میزنی؟

بیار اون چایی رو.

تن ناز خانوم با غر غر چایی رو به سمت شوهرش برد و گفت: حالا پاشین یک کاری بکنین دیگه، همیشه همین جور

نشست و منتظر موند، اومدیم و نیومد، می خوایم چیکار کنیم؟

همه با هم بحث میکردند و سر اینکه کجا برن دنبال فاطمه تصمیم گیری میکردند، اما سهیل در این عالم نبود و دائم

شماره فاطمه رو میگرفت، توی دلش بد غوغایی به پا شده بود، میس کال فاطمه رو ظهر دیده بود، اما احتمال داده

بود اشتباهی گرفته باشه، بعدش هم حرفهای سها که فاطمه حسابی ناراحت و مضطرب بود و الانم که ساعت و

نیم شب بود و فاطمه نه گوشیشو جواب میداد، نه خونه مامانش رفته بود و نه کسی ازش خبر داشت...

-سهیل، به جای اینکه دکمه های اون ماس ماسک رو هی بزنی بیا بشین ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم

سهیل برگشت رو به مادرش و گفت: شما پیش بچه ها بمونید، من و کامران میریم دنبالش
-کجا میخواین برین؟

سهیل که همچنان با گوشیش ور میرفت گفت: هر جایی که آدم ایزادی بتونه رفته باشه
کامران که در حال بلند شدن بود گفت: بریم.

سهیل که گوشی دم گوشش بود چند لحظه ایستاد و بعد با صدای نخراشیده ای داد زد: تو کدوم گوری هستی؟ گوش همه تیز شده بود، معلوم بود که سهیل داره با فاطمه صحبت میکنه، سهیل گفت: آروم باشم؟! ... بهت میگم

کجایی؟ ... چرا؟ چی شده؟ ... کدوم بیمارستان؟ ... و ایستا الان میام...

معلوم نبود فاطمه چی میگه، اما سهیل که صورتش سرخ شده بود دوباره صدایش رو بلند کرد و با غیض گفت: حرف

نزن ... و ایستا اومدم.

بعد هم بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد.

سهیل که میدونست الان باید برای همه توضیح بده چی شده، خودش پیش دستی کرد و در حالی که به سمت لباسهاش میرفت گفت: تصادف کرده، چیزیش نیست، الان میرم دنبالش و میارمش

بعد هم بدون توجه به ادامه سوالات رو به آقا کمال گفت:
بابا میشه ماشینتو ببرم؟

کامران فوراً گفت: بهتره من و سها هم بیایم، با ماشین ما
میریم

بعد هم رو به سها کرد و گفت: فوری حاضر شی، ما
پایین منتظریم

سها هم باشه ای گفت و فوراً لباس پوشید و هر سه تا
رفتند.

آقا کمال و تن ناز خانوم نفس هم نگران منتظر موندند.
هر سه تا توی راهروهای بخش اورژانس دنبال فاطمه
میگشتند، اما خبری نبود. سها گفت: آخه این دختره
کجاست؟

سهیل هم که کلافه بود با صدای گوشی به خودش اومد،
گفت: تو اورژانسیم، تو کجایی؟ ... باشه

بعد به سمت در خروجی رفت و به سها و کامران گفت:
بیرون تو محوطه نشسته

هر سه تا از در بیمارستان خارج شدند و محوطه رو
بررسی کردند، هوا تاریک بود، اما روی یکی از
نیمکتها فاطمه

دیده میشد که برایشون دست تکون میداد.

سها که حسابی ذوق کرده بود فوراً به سمتش دوید،
سهیل و کامران هم پشت سرش راه افتادند.

-الهی قربونت برم، چت شده؟

بعد هم سخت فاطمه رو بغل کرد، فاطمه آرام گفت:
چیزیم نیست خوبم. اما همون جا توی آغوش سها وقتی
چشمش به چشمهای سهیل افتاد سرش رو پایین انداخت،
عصبانیت از چشمهای سهیل میبارید مخصوصاً وقتی
پای

گچ گرفته فاطمه رو دیده بود. فاطمه به کامران و سهیل
هم سلام کرد، اما فقط کامران جواب داد و احوال پرسى
کرد،

سهیل دست به سینه ایستاده بود و فقط نگاهش میکرد.
سها که فهمیده بود اوضاع خرابه فوراً گفت: خوب بیا
بریم

خونه، الان مامان و بابا ناراحت میشن، هیچ کس چیزی نگفت، فقط کامران رو به سها کرد و گفت: بیا بریم ماشینو

بیاریم تو، فاطمه خانوم با این پاش نمیتونه تا سر در بیاد.

اما سها گیر داد: تو خودت برو بیار دیگه.

کامران هر چقدر به سها اشاره کرد که بیاد و بذاره این دو تا تنها باشن فایده ای نداشت تا اینکه بالاخره با عصبانیت

به سها گفت: بیا کارت دارم

و بدون اینکه اجازه بده سها حرفی بزنه راه افتاد، سها هم که حرصش گرفته بود غر غر کنان دنبالش رفت و گفت:

چی؟

که کامران دستش رو گرفت و کشیدتش و رفتند.

بعد از اینکه سها و کامران رفتند، فاطمه سرش رو بالا آورد و به چشمهای سهیل که توی اون تاریکی خیلی واضح

نبود نگاه کرد، حتی بی نوری هم باعث نمیشد چیزی از ترسناکی چشماش کم بشه، دوباره سرش رو پایین انداخت

که سهیل گفت:

-از ظهر تا الان کجا بودی؟

-همین جا توی بیمارستان بودم

سهیل چند لحظه مکث کرد و دوباره گفت: اون وقت چرا الان من باید بدونم تو اینجاایی؟

فاطمه که دلش نمی خواست حرف بزنه، چون میدونست اگر شروع کنه به تعریف کردن، گریه امونش نمیده چیزی نگفت.

سهیل که خیلی عصبانی بود گفت: جواب بده

فاطمه خیلی آروم گفت: چون نمی تونستم بهت خبر بدم

....

سهیل ماتش برده بود، حرف فاطمه برایش قابل درک نبود، با تعجب گفت: نمی تونستی؟! حتی نمی تونستی شماره

منو به این پرستار ابدی که زنگ بزنی؟! ... خر گیر آوردی؟

فاطمه که دیگه نمیتونست جلوی گریه خودش رو بگیره آرام شروع کرد به گریه کردن، اما سهیل ادامه داد: تا به

حال توی زندگیم کسی منو اینجوری خر تصور نکرده بود...

بعد هم نگاهی به پای گچ گرفته فاطمه کرد و با عصبانیت روشو برگردوند و به سمت در خروجی بیمارستان حرکت

کرد، فاطمه که نه عصایی داشت و نه ویلچر، و پاشم به شدت درد میکرد، نمی تونست راه بره، همون جا نشسته بود

و به رفتن سهیل نگاه میکرد. تا همین جاشم با ویلچر آورده بودنش، دلش میخواست دلیلش رو بگه، اما با یادآوری

ظهر تا حالا دوباره داغون میشد.

سهیل که دید فاطمه دنبالش نییاد و همچنان سر جاش نشسته از همون دور گفت: نکنه دوست داری شبنم همین جا

بمونی؟

فاطمه که آروم گریه میکرد با صدای لرزون به آرامی گفت: نمیتونم راه برم

صدای لرزونیش دل سهیل رو لرزوند، اما از عصبانیتش چیزی کم نکرد، دوباره برگشت و زیر بغل فاطمه رو گرفت و

از جاش بلندش کرد، با اینکه تمام بدن فاطمه درد میکرد، اما جیک نزد و سعی کرد همراه با کمک سهیل خودش هم

راه بره، از اون طرف کامران و سها هم ماشین رو آورده بودند تا نزدیکی محوطه و سها جلو نشسته بود و منتظر

اومدن سهیل و فاطمه بودند، سهیل فاطمه رو توی ماشین
جا داد و بعد خودش از در دیگه وارد شد و کنارش
نشست

و بدون اینکه حتی به صورت فاطمه نگاهی بکنه گفت:
بریم.

سها و کامران که جفتشون فهمیده بودند اوضاع خیلی
خرابه سعی کردند با حرف زدن بحث رو عوض کنند،
اما نه

فاطمه، نه سهیل حوصله حرف زدن نداشتن.

ساعت یک شب بود که بالاخره سهیل تونست به زور
همه رو بفرسته خونشون و در خونه رو ببنده، سها خیلی
اصرار

کرده بود که پیش فاطمه بمونه، اما سهیل که حسابی کج
خلق بود، به زور همشون رو بیرون کرده بود و بالاخره
تونست یک نفس راحت بکشه.

فاطمه که توی اتاق روی تخت دراز کشیده بود با وارد
شدن سهیل نیم خیز شد و گفت: رفتند.

سهیل جوابی نداد و شروع کرد به عوض کردن لباسهاش.

فاطمه میدونست سهیل الان خیلی ناراحته برای همین تصمیم گرفت براش توضیح بده، گفت: نمیخواهی بررسی ماشینت چی شد؟

باز هم سهیل جوابی نداد، فاطمه مصرانه گفت: داغون شد. هیچی ازش نموند. یعنی فکر کنم.

-حتما ماشینم خودت زنگ زدی بیان ببرن؟

-نه من زنگ نزدم، یکی از اون کسایی که اونجا اومده بود کمک این کارو کرد، همه وسایل ماشین رو هم در آورد و

توی پلاستیک ریخت و داد دستم، خودش هم زنگ زد ماشینو بردن

سهیل که لباسش رو عوض کرده بود گفت: به سلامتی، همین جوری به یکی اعتماد کردی که بیان ماشینو ببرن.
-نه شمارشو به پرستارم داده بود.

سهیل لبخند تلخی زد و چیزی نگفت فقط برق رو خاموش کرد و پشت به فاطمه دراز کشید تا بخوابه.

فاطمه یواش با دستش پشت سهیل رو نوازش کرد و بعد چند لحظه گفت: امروز سرعتم زیاد بود، از جاده منحرف

شدم و ماشین افتاد توی سرایشی کنار جاده، یه بیلبورد تبلیغاتی هم اونجا بود افتاد روش سهیل چیزی نمیگفت، چشماش رو بسته بود و فقط گوش میداد.

فاطمه ادامه داد: بعدش یه سری آدم ایستادن تا منو نجات بدن، حالم انقدر بد بود که هیچی نمی فهمیدم، البته بیشتر ترسیده بودم، خدا رو شکر بیلبورد روی اتاقها نیفتاد. وگرنه جنازم هم به دستت نمیرسید ... خلاصه بعدش اون

آمبولانس اومد و منو بردن بیمارستان، اونجا اولش که هیچی نمی فهمیدم هی ازم میپرسیدن شماره ای چیزی بده، اما

من اصلا شمارت یادم نمی اومد، کیف و وسایل دیگم هم که تو ماشین بود، واسه همین یک ساعتی صبر کردن و

عکس گرفتن، بعدش هنوز حال خوب نشده بودو آقاهه
وسایلم رو نیاورده بود که یک اتوبوس پر آدم لت و پار
آوردن بیمارستان...

فاطمه مکثی کرد و ادامه داد: نمیدونی سهیل چقدر
وحشتناک بود ... اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم،
انقدر

تعدادشون زیاد بود که تختهای اورژانسشون پر شده بود
و جا نداشتن، منو بلند کردن و به جام اونا رو
خوابوندن...

صدای فاطمه کم کم لرزون شده بود و سهیل هم چشماش
رو باز کرده بود و همچنان پشت به فاطمه با دقت به
حرفهایش گوش میداد

-باورت میشه من اونجا دست و پای قطع شده دیدم...
نمی تونی تصور کنی چقدر دردناک بود ... از همه بدتر
مادری

بود که بالای سر پسرش نشسته بود و زار زار گریه
میکرد، روی پسرش یخچال اتوبوس افتاده بود و با این
که نفس

میکشید اما من که به جز خون چیزی از اون پسر
نمیدیدم...

دوباره با یادآوری اون صحنه ها فاطمه آروم شروع کرد
به گریه کردن، سهیل همچنان دلگیر بود. فاطمه گفت:
هم

سن علی بود سهیل، ... تنش میلرزید و مادرش زار زار
گریه میکرد و اسم پسرش رو صدا میزد، نمیدونستم
چیکار

کنم ... رفتم پیش مادره و شروع کردم به نوازشش دادن
... اما خیلی بی تاب بود، دائم جیغ میزد، ... آخرم
پسرش

جلوی چشمای مادرش جون داد...

گریه فاطمه شدید شده بود که سهیل بلند شد و به سمت
فاطمه برگشت و نگاهی بهش انداخت، فاطمه شروع کرد
به

داد زدن: سهیل ... پسره جلوی چشمای من جون داد
... میفهمی....

سهیل نفس عمیقی کشید و فاطمه رو بغل کرد، فاطمه شروع کرد به گریه کردن، انگار خودش جای اون مادر بود، از

تصور اینکه اگه علی جای اون پسره بود فاطمه چه حالی داشت، تمام تنش میلرزید، سهیل آروم نوازشش کرد و

گفت: بهش فکر نکن، حالا که تموم شده...

تا صبح فاطمه تمام ماجرای اون تصادف و اینکه چقدر با ویلچر این ور و اون ور رفته و به این تصادفی ها کمک کرده

رو برای سهیل تعریف کرد، آخرم یکی اشتباهی اسم اینم با تصادفی های اون اتوبوس جا زده بوده و پولش رو حساب کرده بود، تا ساعت و نیم هم داشت به مسافرها کمک میکرد و تازه یادش اومده که باید موبایلش رو روشن کنه.

سهیل هم از اینکه زود قضاوت کرده بود از فاطمه عذرخواهی کرد.

+++

با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده بود اما هنوز هم شک و
دو دلی بدی توی وجود فاطمه بود که آیا سهیل بهش
دروغ

گفته بود که دیگه با هیچ زنی رابطه نداره؟ ... اما
مطمئن نبود و دوست نداشت برای چیزی که مطمئن
نیست سهیل
رو توبیخ کنه.

فرداش سها با دیدن شیدا فدایی زاده توی کارگاه چشماش
رو ریز کرد و به فکر فرو رفت. رو به آقای اصغری
کرد

و گفت: این خانوم رو میشناسید.

آقای اصغری که روی صندلیش نشسته بود نیم خیز شد
و گفت: کی رو میگرد؟ خانم فدایی زاده؟
-بله همونو میگم.

-آره میشناسمش، اون و برادرش یک کارگاه صنایع
دستی دارند و مثل ما تو کار تابلو فرشن.

-خب؟ اینجا چیکار میکنن؟

-برادرش با آقای خانی دوستن، گاه گاهی میان اینجا،
قراره با همکاری هم نمایشگاه بزنیم، شما مگه خبر
ندارید؟

-همون نمایشگاه تابلو فرشی که توی جلسه یک ماه قبل
صحبتش شده بود؟

-آره همون

-یعنی مسئول کارگاه چشمه خانم فدایی زادست؟

-چرا انقدر با تعجب سوال میپرسید، بله خانم فدایی
زادست، لولو خورخوره که نیست

سها اخمی کرد و گفت: از کجا میدونید نیست؟

بعد هم مشغول کارش شد، آقای اصغری از بالای
عینکش نگاهی به سها انداخت و متعجب نگاش کرد، اما
چیزی

نگفت و مشغول کارش شد.

سها دیگه چیزی نگفت، اما حالا کاملاً می تونست دلیل
ناراحتی دیروز فاطمه رو درک کنه، چون دقیقاً توی
تولد

ریحانه هم فاطمه با دیدن شیدا حسابی بهم ریخته بود. خدا رو شکر میکرد که فاطمه امروز نیست، وگرنه با دیدن این

دختره بازم قاطی میکنه، گرچه دیگه کاملا مطمئن شده بود که سهیل و خانم فدایی زاده سر و سری با هم دارند که

فاطمه اینقدر بهش حساسیت داره، با خودش گفت: ای سهیل نامرد...

بعد هم از جاش بلند شد و به بهونه ای الکی از اتاق رفت بیرون تا سر از کارشون در بیاره، البته تمام تلاشش رو کرد

که با شیدا رو به رو نشه، چون شیدا هم سها رو میشناخت و توی تولد دیده بودتش. نمیدونست شیدا از اینکه فاطمه

توی این کارگاه کار میکنه خبر داره یا نه، با خودش گفت: آقای اصغری که گفت شیدا و داداشش خیلی وقته که با

آقای خانی آشنان، پس او مدنشون اینجا ربطی به فاطمه
 نمی تونه داشته باشه، بعدش هم مطمئنا اونی که پا شده
 اومه

تولد ریحانه، اگر میدونست من و فاطمه اینجا ایم میومد و
 یک سری میزد، احتمالا خبر نداره، خدا رو شکر فاطمه
 یک

هفته مرخصی گرفته و توی مدت نمایندگی اینجا نیست.
 بعد هم نفس راحتی کشید و به این فکر کرد که خودش
 چجوری از زیر کار در بره که آقای اصغری با یک
 پوشه

بزرگ اومد پیشش و مسئولیت سها رو توی نمایندگی
 که از پس فردا باز میشد توضیح داد، سها هم ناراحت به
 آقای اصغری گفت: همیشه من توی این نمایندگی نباشم؟
 -نباشید؟! شما مسئول روابط عمومی اید، شما نباشید کی
 باشه؟

-خوب شما که هستید

-ربطی نداره، من وظایف خودم رو دارم

سها هم آروم شروع کرد به در آوردن ادای آقای اصغری و زمزمه کرد: وظایف خودم رو دارم... ایش آقای اصغری که صدایش رو شنیده بود برگشت و گفت: از زیر کار در رفتن در شان خانومی مثل شما نیست. در شان خانمی مثل من هست که توی روابط عمومی کار کنم اما در جریان کارهای نمایشگاه نباشم و دو روز مونده

بهم خبر بدن؟

-نخیر، اما شما تازه کارید و توی این مدت تقریبا در حال آموزش دیدن بودید

سها خیلی آروم و زیر لب گفت: باشه بابا، ول کن چاره ای نبود، پوشه رو گرفت و مشغول مطالعه شد که آقای خانی جلوی در ظاهر شد و چند تقه به در زد. سها و

آقای اصغری هر دو به سمتش برگشتند و سلام کردند. محسن هم جواب سلامشون رو داد و وارد شد و رو به سها گفت:

-بفرمایید بشینید، امروز برگه مرخصی خانم شاه حسینی
رو دیدم، اتفاقی افتاده؟

-بله، صبح شما تشریف نداشتید، من درخواست رو تنظیم
کردم و دادم مش رجب بذاره روی میزتون. ایشون
تصادف کردند.

محسن ابرویی بالا انداخت و گفت: تصادف؟ با چی؟
کی؟

-دیروز تصادف کردند، از جاده منحرف شدن و به گارد
ریل ها خوردند، بیل بورد تبلیغاتی ای هم که اونجا بود
افتاد

روی ماشینشون.

-چه وحشتناک؟ خودشون که چیزیشون نشد؟

-نه خدا رو شکر، فقط پاشون شکست و یک کم هم
ضرب دیدگی داشتند، در واقع میشه گفت معجزه
براشون رخ
داد.

محسن سری به تایید تکون داد و گفت: خدا رو شکر که چیزیشون نشد، حیف شد که توی این نمایشگاه نمی تونن حضور داشته باشن. سلام من رو بهشون برسونید و بگید اگر نمونه کاری دارند که میخوان توی نمایشگاه قرار بگیره، بفرستند.

-باشه، چشم.

محسن لبخندی زد و خواست بره بیرون که سها گفت: ببخشید آقای خانی، میشه من هم یک هفته نیام؟ محسن که تعجب کرده بود، گفت: نیاید؟ شمام توی اون تصادف بودید؟

سها که حرصش گرفته بود گفت: نخیر من مشکلی دارم. -متأسفانه حضور شما ضروریه.

سها که از جمله قاطعانه محسن سر خورده شده بود گفت: باشه.

محسن ریز بینانه نگاهی به سها انداخت و گفت: نکنه با نبود زن داداشتون احساس غریبی میکنید اینجا؟ -نخیر، با بودن کسان دیگه ای احساس غریبی میکنیم

محسن خریدید و گفت: منظور تون کیه؟

-هیچی آقای خانی، نادیده بگیرید.

بعد هم نشست سر جاش و بدون توجه به محسن شروع کرد به ورق زدن پوشه.

آقای اصغری و محسن نگاهی به هم انداختند و شونه ای بالا انداختند.

کارهای نمایشگاه خیلی زیاد نبود، تقریبا همه چی آماده بود چون سایقه برگزاری نمایشگاه رو داشتند و برای همین

هم وسایل و هم جا و مکانش آماده بود، دعوت نامه ها هم از یک ماه قبل فرستاده شده بود و فقط میموند چیندن که

شیدا چند نفر رو برای این کار مامور کرده بود، سها که تا به اون لحظه تمام تلاشش رو کرده بود تا شیدا نبینتش

دیگه چاره ای نداشت جز این که بره و خودش رو به شیدا معرفی کنه، با خودش گفت: اه، این خانی هم عجب آدم

گیریه ها، خوب نمی خوام ببینمش اونو ... اه
 اما مجبور بود، برای همین خودش رو مرتب کرد و به
 سمت محل نمایشگاه رفت. شیدا که از دور سها رو میدید
 با

دیدن این قیافه آشنا به فکر فرو رفت، خیلی زود یادش
 اومد که سها رو کجا دیده، اما متعجب به سمتش رفت و
 با

لبخندی گفت: سلام سها جان

-سلام عزیزم، خوبی؟

-ممنون، تو کجا اینجا کجا

سها که کلافه بود پوفی کرد و گفت: متاسفانه مدتی که
 توی این کارگاه کار میکنم؟

شیدا ابروی تکون داد و گفت: خوبه. خیلی از دیدنت
 خوشحالم

سها جوابی نداد و به اطراف نگاه کرد که دوباره شیدا
 گفت: فاطمه جون چطوره؟ آقا سهیل؟ علی و ریحانه؟

سها بی حوصله گفت: خدا رو شکر کل فامیل حالشون
 خوبه عزیزم، با اجازتون من دیگه برم به کارم برسم.

شیدا که رفتار سرد سها رو دیده بود توی دلش گفت:
عین داداشش آدم لج باز و کله شقیه.

با دیدن سها یاد پروژه و سهیل افتاد، بالاخره سهیل
پروژه رو قبول کرده بود و داشت زمینه های کار رو
فراهم

میکرد، شیدا هم از این که نقشش گرفته بود خوشحال
بود، دیگه سهیل مجبور بود به خاطر پروژه هم که شده
دائم

با شیدا در تماس باشه و بهش گزارش بده، از طرفی تو
چنگش بود و دیگه نمی تونست وسط پروژه از اون همه
موقعیتی که به دست می آورد چشم بپوشه. شیدا حتی
دقیقا زمان مناسب برای به چنگ آوردن سهیل رو هم
میدونست و فقط منتظر بود...

+++

نمایشگاه به خوبی و خوشی برگزار شد و جمع شد، همه
چیز مرتب بود، بعد از اتمام نمایشگاه شیدا دیگه توی

کارگاه نیومد، فاطمه هم که مرخصیش تموم شده بود، برگشت سر کارش، سها هم قضیه شیدا و ارتباطش با کارگاه

رو برای فاطمه توضیح داد، که باعث شد فاطمه آروم بشه و حداقل مطمئن بشه سهیل این وسط کاری نکرده. اما کارهای پروژه سهیل به قدری سنگین بود که سرش شلوغ بود، شبها دیر می اومد خونه و صبح زود هم میرفت

سر کار، پروژه سنگینی بود، فاطمه هم که در جریان پروژش بود اینو درک میکرد، برای همین سعی میکرد همه

چیز برای شوهرش محیا باشه و دغدغه فکری ای نداشته باشه، تا اینکه بعد از یک ماه که قرار بود سهیل بیاد

دنبالش تا برن گچ پاشو باز کنند، سهیل بدقولی کرد. قرار بود ساعت بیاد، اما ساعت از هم گذشته بود، فاطمه

تلفن رو برداشت و به موبایلش زنگ زد. سهیل گوشی رو برداشت و گفت: سلام

-سلام، سهیل میدونی ساعت چنده؟

-نه، چنده؟

-و ربع، قرار نبود اینجا باشی که بریم گچ پامو باز کنیم

-آخ، یادم رفت. الان میام

در همین لحظه فاطمه صدای زنی رو شنید که از اون ور خط داد زد، نه الان نرو، کار داریم.

سهیل فوراً گفت: لباس بپوش میام الان

فاطمه نمی تونست حرف بزنه و حتی وقتی سهیل بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد، همچنان بدون حرکت

ایستاده بود. بالاخره خودش رو جمع و جور کرد و لباس پوشید و منتظر روی مبل نشست تا بعد از یک ساعت سهیل

زنگ در خونه رو زد و از توی آیفون گفت: بیا پایین.

فاطمه هم لنگان لنگان از پله ها پایین رفت و توی ماشین نشست و سلام کرد

سهیل که احتمال میداد فاطمه صدای شیدا رو شنیده باشه، درحالی که ماشین رو روشن میکرد و حرکت میکردند

گفت: شرمنده ام که دیر شد، سر پروژه بودیم و این خانمهای مهندس نمیداشتن بیایم، من نمیدونم کی گفته زن ها

هم باید توی این جور پروژه ها کار کنن.

فاطمه لبخندی زد و گفت: این خانومها خونه زندگی ندارن

-نمیدونم والا، حتما ندارن دیگه.

-مرضیه هم توی پروژه تون هست؟

-همه واسه این پروژه دارن کار میکنن، پروژه سنگینیه.

-دیدیش بهش بگو یک سری به ما هم بزنه

-زیاد نمیبینمش. من اکثرا سر زمینم، اون توی شرکته.

فاطمه با خودش تکرار کرد: سهیل راست میگه، اونجا همه مرد که نیستند، چرا اینقدر دل نگرونی، دل نگرونی تو که

فایده ای نداره، بهتر الکی فکرتو مشغول نکنی.
 بعد هم ناخود آگاه لبخندی زد و گفت: الان دو سال و
 نیمه که همش دل نگروم ... چه زندگی ای ... کاش منم
 مثل

زنهای دیگه میتونستم آروم و بی دغدغه زندگی کنم نه
 اینکه تا صدای یک زن رو شنیدم اینجور تنم بلرزه...
 سهیل که متوجه لبخند فاطمه شده بود گفت: به چی فکر
 میکردی؟

-چیز مهمی نبود ... راستی من میترسم گچ پامو باز کنم
 ها، باید برام بستنی بخری

-باش تا برات بخرم، زدی ماشینمو داغون کردی، زدی
 پای عزیزترین کسم توی زندگی رو داغون کردی، کلی
 خسارت مالی انداختی رو دستم، اون وقت بستنی هم
 میخوای؟

-نخری پامو باز نمیکنم

-مگه دست خودته، یه کاری نکن که اره برقی رو از
 سر زمین بیارم خودم گچ پاتو باز کنم ها.
 هر دو خندیدند و از ماشین پیاده شدند...

-چی؟

-متاسفم خانم احمدی، این به ما ابلاغ شده

-مگه الکیه؟ کی این دستور رو داده؟

-از هیئت رئیسه رسیده.

مرضیه متعجب به حکمی که توی دستش بود نگاهی انداخت، باورش نمیشد حکم اخراجش توی دستشه، اونم بعد از

ده سال کار کردن توی این شرکت و جون کندن. به خانم سهرابی گفت: من کجا میتونم شکایت کنم؟

-برید پیش آقای خسروی

مرضیه با عصبانیت رفت پیش آقای خسروی و دلیل این کارشون رو پرسید، آقای خسروی هم کلافه از تصمیمات

یکهویی این خانم رئیس تازه از راه رسیده حوالش کرد به سمت خانم فدایی زاده.

مرضیه اجازه خواست و وارد اتاق شیدا شد و گفت:

-خانم فدایی زاده من میخوام بدونم چرا من رو اخراج کردید؟

شیدا لبخندی زد و گفت: ما باید تعدیل نیرو داشته باشیم،
اوضاع شرکت خیلی هم خوب نیست

مرضیه توی دلش گفت: تو از کجا میدونی وقتی هیچ
کاری توی این شرکت انجام نمی دی. پول داشته باش و
پادشاهی کن

شیدا که سکوت مرضیه رو دید گفت: البته ما بعضی از
نیروها رو اخراج میکنیم، کسانی که علاقه ای به
همکاری با ما
ندارند.

-متوجه منظورتون نمیشم

-فکر میکنم قبلا در موردش باهاتون حرف زده بودم
مرضیه که دوزاریش افتاده بود گفت: اما منم بهتون گفتم
که مسائل شخصی دیگران به من ربطی نداره.

-خیلی خوب مسئله ای نیست، میتونید تشریف ببرید

-یعنی به همین راحتی؟ شما همچین حقی ندارید

-اون برگه ای که توی دستت میبینی چیزیه به اسم حکم،
یعنی همه کاراش انجام شده، بنابر این لطفا زودتر

وسایلتون رو جمع کنید و تشریف ببرید.

مرضیه که توی دو راهی بدی گیر افتاده بود، مستاصل گفت: اما خانم فدایی زاده، من برای کارم خیلی زحمت کشیدم، خواهش میکنم با من این کار رو نکنین -به هر حال انتخاب با شماست.

سکوتی برقرار شد تا اینکه شیدا گفت: خب؟

-چی می خواهید بدونی؟

-همه زندگی دختر خالتون، البته با این تضمین که هیچ وقت به کسی نگین که من همچین چیزی رو ازتون خواستم.

-اون وقت همه چی درست میشه؟

-البته، شما بر میگردید سر کارتون، به علاوه حقوق بالا تر

مرضیه که چاره دیگه ای نداشت شروع کرد و از سیر تا پیاز زندگی فاطمه رو برای شیدا تعریف کرد، شیدا هم

موشکافانه به حرفهای مرضیه گوش داد و از اینکه
تونسته اطلاعات خوبی به دست بیاره خوشحال بود.
مهمترین

چیزی که فهمیده بود این بود که محسن خانی که دوست
برادرش بود، قبلا عاشق و شیفته فاطمه بود!!!
با گرفتن این اطلاعات شیدا در پوست خودش نمی
گنجید. حالا دیگه کم کم باید شروع میکرد...

-من حال رانندگی ندارم، میشه منو تا خونه برسونی؟
-نوکر بابات غلوم سیاه، نخیر، خودم کار و زندگی دارم.
-حیف شد می خواستم یک چیزایی بهت بگم که مطمئنم
خیلی برات مهمه.

-هیچ چیز مهمی پیش تو نیست، برو خونت بچه.

شیدا که عصبانی شده بود نفسی کشید و گفت: محض
اطلاعت اگر بخوام می تونم دستور بدم همین الان با تیا
از این

پروژه پرتت کنن بیرون

سهیل که داشت برگه های توی پوشش رو جابه جا میکرد، با خونسردی گفت: هر لحظه برای هر اتفاق غیر منتظره

ای آماده ام. پس هر غلطی می خوامی بکن.

بعد هم پوشش رو بست و روشو کرد به سمت شیدا و با لبخند حاکی از اعتماد به نفسی گفت: یک بار بهت گفتم، این

دفعه آخره که میگم. منو تو اینجا همکاریم پس پاتو از گلیمت درازتر نکن، والا بد میبینی.

شیدا هم لبخند تلخی زد و توی دلش گفت: چنان بدی بهت نشون بدم که حالشو ببری.

بعد هم با عصبانیت روشو برگردوند و به سمت ماشینش حرکت کرد و درهمون حال گفت: خبر داری زنت داره توی

کارگاهی کار میکنه که رئیسش مردیه که یه روز دیوانه وار عاشقش بوده

سهیل خشکش زد، چی داشت میگفت این؟! چطور جرات میکرد پشت سر فاطمه این حرفها رو بزنه، عصبانی گفت:

دهنتو ببند، یک بار دیگه اسم زن منو بیاری تیکه
بزرگت گوشته.

بعد هم به سمت دفتر کارش توی ساختمون رفت. هنوز
روی صندلی ننشسته بود که پیامکی برایش اومد، وقتی
پیام

رو باز کرد نوشته بود:

محسن خانی یک روزی عاشق زنت بوده و زنت هم
الان داره توی شرکت اون کار میکنه، این همه کارگاه
چرا زن تو

باید بره اونجا؟ در ضمن دفعه آخرت باشه که با من
اینجوری حرف میزنی چون دیگه داره صبرم تموم
میشه.

سهیل زمزمه کرد: خفه شو بابا...

تابلو فرش منظره غروب دیگه تقریباً تموم شده بود،
فاطمه رج رج این تابلو رو با عشق بافته بود، به یاد
روزهای

خوشی که با سهیل دو تایی مینشستن و از نیم ساعت قبل، تا نیم ساعت بعدش غروب خورشید رو تماشا میکردند.

چقدر توی دوران نامزدی میرفتن توی دشت و دمن و میگشتن واسه خودشون، هر هفته یک جا بودند، همه از دستشون شاکی شده بودند...

دستی روی تابلوی تموم شده کشید و گفت: آخیش، چقدر دوران خوبی بود...

نگاهی به علی و ریحانه کرد که توی اتاق کارش یک عالمه اسباب بازی آورده بودند و داشتند بازی میکردند و گفت:

شما دو تا وروجک مگه خودتون اتاق ندارین؟

در همین زمان سهیل وارد اتاق شد و نگاهی به تابلو فرش فاطمه انداخت و همزمان گفت: از همون اول که من بهت

گفتم، باید اینا رو پرت کنیم بیرون خودمون صاحب اتاقشون بشیم

که جیغ و داد علی و ریحانه بلند شد و شروع کردند به اعتراض، فاطمه و سهیل هم میخندیدند. سهیل رو کرد به فاطمه و گفت: میبینم که تابلوت تموم شده، خسته نباشی -مرسی، آره تموم شد. خوشگل شده؟

-مگه میشه چیزی از زیر دست شما در بیاد و خوشگل نباشه.

بعد هم او مد و روی صندلی کنار فاطمه نشست و گفت: گفتی مسئول کارگاهتون کیه؟

-آقای خانی، گفته بودم قبلا که.

-آره، گفتی برادر شوهر ساجده بوده

-او هوم

سهیل همچنان که دستی به فرش میکشید بی هوا گفت: قبلا خواستگارت بوده؟

فاطمه که خشکش زده بود، نگاهی به چهره بی تفاوت سهیل کرد و گفت: تو از کجا میدونی؟

-چرا نخواستی من بدونم؟

-چون موضوع بی اهمیتی بود، آره خواستگاری کرد و جواب رد شنید.

سهیل روشو کرد به فاطمه و با لبخندی گفت: عاشقت بود؟

فاطمه که با لبخند سهیل آروم شده بود گفت: مگه هر کسی از کس دیگه ای خواستگاری میکنه لزوما عاشقشه؟

-حالا این یکی خواستگارت عاشقت بود؟

-نمیدونم، ازش نپرسیدم

بعد هم لبخند زد. سهیل ابرویی بالا انداخت و گفت: خیلی خوب. نمی خوای به ما شام بدی؟ مریدیم به خدا.

-امشب که نوبت من نیست شام درست کنم، یادت رفته؟ پنج شنبست ها

-اوه! این پروژه حواس واسم نداشتته که، الان زنگ میزنم پیتزا بیارن

صدای جیغ آخ جون علی و ریحانه بلند شد که سهیل رو کرد به بچه ها و گفت: شما دو تا پنگوئن گوش واستاده بودین؟

همه خندیدند...

سهیل رو کرد به بچه ها و با خنده گفت فرار کنین، این حالش خوب نیست.

همه فرار کردند و فاطمه هم با دمپایی رو فرشیهاش شروع کرد به هدف گیریشون و همشون رو زد...

همه فکر کردند حرف فاطمه یک شوخی بوده و تنها خودش میدونست معنی واقعی حرفش چی بود...

محسن وقتی تابلوی تکمیل شده فاطمه رو دید لبخند تحسین برانگیزی زد و گفت: واقعا خسته نباشید، کارتون حرف

نداره

فاطمه که از حرفهای دیشب سهیل احساس خطر میکرد سعی کرد خیلی رسمی تر رفتار کنه، برای همین گفت:

ممنون، شما لطف دارید. می تونم برم؟

-بله، البته، دستمزد این تابلو به حسابتون واریز میشه.

-ممنون، با اجازه.

وقتی از اتاق اومد بیرون نفس رضایت مندی زد، در
همین حال مش رجبو دید که از دور داره با یک پاکت
توی

دستش میاد، بعد از اینکه سلام کرد، مش رجب پاکت رو
بهش داد و گفت: این رو امروز پست برای شما آورد
فاطمه با تعجب گفت: برای من؟ اینجا؟!!!

بعد هم بدون معطلی پاکت رو باز کرد، با دیدن چند سی
دی با خودش گفت: آخه کی اینجا برای من بسته
فرستاده؟!!!

به شدت مشکوک شده بود، فوراً به سمت کارگاهش رفت
و بدون معطلی کامپیوتر رو روشن کرد، تا بالا بیاد
سری به

بچه ها زد و کمی توی کارهاشون راهنماییشون کرد و
دوباره برگشت سر وقت کامپیوتر و سی دی ها رو
گذاشت،

اولش چیزی نمی فهمید، عکس یک سری مدارک بود، با
دقت به مدارک نگاه کرد، یک اسم آشنا بود، ... صیغه
نامه

سهیل و ... مدرک بعدی، صیغه نامه سهیل و ...، بعدی
عکس ناهار خوردن سهیل و ... پارک رفتن سهیل و ...
اما کم

کم صورتش سرخ شد، احساس کرد تمام بدنش گر
گرفته، فیلم یک مراسم بود، یک مراسم ازدواج فقط با
چند تا

مهمون، و یک زن و مرد خوشحال فیلم رو جلو زد
... سی دی رو در آورد ... سی دی بعدی رو گذاشت ...
باز هم

... جلو زد ... سی دی رو در آورد و آخری رو گذاشت
... باز هم ... سی دی رو در آورد ... کامپیوتر رو
خاموش کرد

... فوراً سی دی ها رو توی کیفش انداخت و ... سرش
رو بین دستانش قرار داد...

+++

توی خونه ساکت رو به پنجره ایستاده بود...

چه میشه کرد، مطمئناً سهیل شیدا رو صیغه کرده بود،
اتفاقاتی که توی اون فیلم افتاده بود رو قبلاً هم میتونست
تصور

کنه، برای همین دلیلی نداشت با دیدن واقعیتی که ازش
خبر داشت اینقدر بهم بریزه ... بسه ... دیگه بسه ... بلند
داد

زد: دیگه بسه...

شاید همسایه ها هم صدای فاطمه رو شنیدند، اما اون
کسی که باید میشنید ... نه.

وقتی سهیل او مد خونه و صورت خسته فاطمه رو دید،
بوسه ای به پیشونیش زد و گفت: معلومه امروز حسابی
خسته

شدی

فاطمه فقط چند جمله گفت و تا آخر شب دیگه حرفی
نزد، گفت: من اول به خاطر خدا، بعد به خاطر عشقم به
تو،

خیلی دارم صبوری می کنم. امیدوارم اجر صبرم رو
ببینم، اول از خدا، بعد از تو...

اون شب هر چقدر سهیل پاییچ فاطمه شد تا بفهمه
موضوع چیه موفق نشد، فاطمه حرفی نزد، فقط بهش
اطمینان داد

فردا که از خواب بیدار شه حالش خوب میشه
شب فاطمه به خیلی چیزها فکر کرد، به لحظه ای که
سهیل در مورد محسن ازش پرسیده بود، یا به زمانی که
شیدا رو

توی خونش دیده بود، و فیلم ها ... با خودش گفت:
چیزی که مطمئنم اینه که من با سهیل فرق دارم، هیچ
وقت

دوست نداشتم آدمی مثل اون باشم ... و نخواهم شد ...
من فاطمه ام، تا آخر هم فاطمه می مونم ... اما ...
امیدوارم خدا
بهم کمک کنه...

اللهم لك الحمد حمد الشاکرین...

و صبح همون طور شد که قول داده بود، سرحال و پر
انرژی...

توکل به خدا آرامش بخش ترین چیزی بود که فاطمه داشت و خدا خدا میکرد هیچ وقت از دستش نده... اما در مقابل شیطنتهای شیدا چقدر میشد صبر کرد؟! این تازه اولش بود...

در خونه با صدای قیژ قیژ وحشتناکی باز شد و محسن با یک تابلو وارد شد، در رو دوباره تکون داد و دوباره همون

صدا بلند شد، محسن تابلو رو کنار دیوار قرار داد و گفت: این درم مثل من دیگه داره کم کم پیر میشه.

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت، کمی روغن گریس آورد و مشغول روغن کاری در شد که خانمی پشت در ظاهر

شد. محسن که روی زمین نشسته بود با تعجب سرش رو بالا آورد و با دیدن صورت مادرش لبخندی زد، بلند شد و

گفت: به به، سلام مامان خانم، چه عجب، راه گم کردی؟ -سلام مادر، تو که نمیای به ما سر بزنی، خوبه ما لااقل راه گم میکنیم، نمیخوای بری کنار؟

-بله، بفرمایید تو .. بابا چطوره؟
 -از احوال پرسی پسرش خوبه! ... این چیه؟
 طلعت خانم دستی به تابلو کشید که محسن گفت: یک
 تابلو فرشه، آوردم بزنم به دیوار
 -تابلویی که قرار بود واسه بچه دار شدن مهران واسش
 سفارش بدی چی شد؟
 -دارن روش کار میکنن

اما خودش هم میدونست که داره دروغ میگه، تابلوی
 منظره غروب رو برای مهران سفارش داده بود، اما
 وقتی

دیدتش، زیباییش و از اون مهم تر اینکه با دستهای
 فاطمه بافته شده بود مجذوبش کرد و مطمئن بود نمی
 خواد این

تابلو رو به هیچ کسی بده.

طلعت خانم که از سر و وضع خونه محسن راضی نبود
 گفت: تو چرا اینقدر شلخته ای بچه؟ اون ننه بزرگت
 بهت

تمیزی یاد نداد؟ پیرزن افریته

-مامان!!! این جور در مورد خانم جون حرف نزن
خواهش میکنم، من بهشون خیلی مدیونم

-مدیونی؟! اینکه به زور تو رو از خونوادت جدا کردند
و تو اون لونه موش بزرگت کردن باعث شده مدیونشون
باشی؟

-مادر من، باز شروع نکن تو رو خدا، بشین برات چایی
بیارم، هوا بیرون سرده.

-آره خیلی سرده. از اون سرد تر دل توئه که نمیگی از
دار دنیا یه ننه بابای پیر داری که گه گاهی باید بهشون
سر

بزنی

-شرمنده ام به خدا، خیلی سرم شلوغ.

-آره، اونقدر شلوغ که وقت نمیکنی یکی رو بیاری اینجا
به خونه زندگیت برسه، تو نمی خوای زن بگیری؟
خودت که

عرضه نداری بذار من واست یکی رو پیدا کنم

-ای بابا! مادر من، شما از وقتی اومدی اینجا داری تیکه
میندازی ها، تو رو خدا بس کنین دیگه، بفرمایید اینم
چایی

-بگو مادرت لال شه دیگه

محسن که حسابی کلافه شده بود، چایی رو رو به روی
مادرش قرار داد و به سمت تابلو رفت، روزنامه های
روشو پاره

کرد و با لبخند نگاهی بهش انداخت، بعد هم شروع کرد
به پیدا کردن جای مناسب برای نصبش، طلعت خانم یک
ریز حرف میزد و محسن تمام تلاشش رو میکرد
محترمانه جواب بده، بالاخره تابلو فرش رو روی
بزرگترین دیوار

خونه نصب کرد و بعد از چند لحظه نگاه کردنش به
سمت مادرش رفت...

نگاه کردن به بچه ها بهش آرامش میداد، صدای اذان رو
که شنید دست از نوازش بچه ها کشید و به علی و
ریحانه

که با چشمهای باز نگاهش میکردند گفت: خوب، وقت
اینه که من برم با خدا جونم حرف بزنم.

عادت داشت هفته ای دو سه بار از چند دقیقه قبل از اذان صبح بچه ها رو نوازش میکرد و برایشون دعا میخوند،

گاهی لالایی، گاهی آیه قرآن و گاهی هم همون طور در حال نوازش بهشون میگفت که چقدر دوستشون داره، دلش

میخواست بچه هاش از همین الان عادت کنند که وقتی خدا توی دل شب بنده هاش رو به سمت خودش میخونه لبیک گویان بلند شن و سلام خدا رو علیک بگن. علی و ریحانه هم انگار عادت کرده بودند، موقع اذان صبح

ناخودآگاه چشمهانشون باز میشد. فاطمه اصراری برای نماز خوندنشون نداشت، فقط اصرار داشت باور کنند که خدایی که خالق اونهاست، ارزش بندگی داره و همیشه و همه جا از کوچکترین تا بزرگترین نعمتها رو برایشون میشمرد تا بدونن هر چه داریم از اوست.

علی فوراً از جاش بلند شد و مثل همیشه گفت: منم دلم میخواد حرف بزنم

پشت سرش ریحانه بلند شد. و هر سه به سمت سجاده عبادت حرکت کردند...

سهیل که با صدای جیغ جیغ بچه ها از خواب بیدار شده بود، چشمهایش رو مالید و ساعت رو نگاه کرد، هنوز چهار و

نیم صبح بود، توی دلش گفت: باز این فاطمه همه رو واسه نماز به صف کرده.

لبخندی زد و بی خیال غلطی توی رخت خواب زد و خواست دوباره بخوابه که صدای ریحانه که هیچ وقت نمی

تونست یواش حرف بزنه رو شنید که میگفت: مامان خدا اگه منو دوست داره چرا کاری کرد که عروسکم پاش بشکنه؟

سهیل خندید و با خودش گفت: دخترک ساده من، خدا چیکار به عروسک تو داره

اما صدای فاطمه اونو از افکارش بیرون آورد و سهیل ساکت به حرفهای همسرش گوش داد، فاطمه گفت:

-یه روزی یک خانواده ای با هم دیگه رفتن سوار کشتی
شدن که برن مسافرت

-عین اون دفعه که ما رفتیم کیش؟

علی پابرهنه پرید وسط حرف و گفت: آره دیگه، پس
کی؟

فاطمه ادامه داد: آره عین همون، بعد وسط راه که بودن
دختر کوچولوشون هی غر میزد که این کشتی خیلی
زشته،

خیلی کثیفه، خیلی به درد نخوره و اینا ... رئیس کشتی
که از حرفهای این دختره عصبانی شد دستور داد
همشون

همونجا سوار قایق شن و از کشتی جدا شن، اما قایق
خیلی کوچیکتر از کشتی بود، هم کوچیکتر، هم کثیف
تر، هم

زشت تر... خلاصه دختر کوچولوی قصه ما که حالا
قدر اون کشتی رو میدونست از رئیس کشتی خواست که
اجازه بده

برگردن توی کشتی، رئیسم که فهمیده بود دخترک
پشیمونه قبول کرد... اما وقتی که دختر کوچولو توی
کشتی اومد

دیگه به نظرش اون کشتی زشت و کثیف نمی اومد، به
نظرش خیلی هم قشنگ و خوب بود... بعدم بهش گفت
باید

مواظب باشی دیگه از چیزی که همین جوری بهت دادم
ایراد نگیری تا من مجبور نشم بفرستم توی قایق تا
قدر

این کشتی رو بدونی...

بعد چند لحظه سکوت کرد تا ریحانه و علی به داستانش
فکر کنن و ادامه داد: یادته همش میگفتی چقدر موهای

عروسکم بد رنگه؟ ... وقتی خدا بهت یک عروسک
خوشگل داد، اگه ازش تشکر نکنی، اگه از اون چیزی
که خدا

بهت داد مراقبت نکنی، ممکنه خدا به خاطر اینکه تو
قدر عروسکت رو بیشتر بدونی پاشو بشکنه، تا اون
وقت بفهمی

عروسک بدون پا خیلی زشت تر از عروسکیه که فقط
موهات طلایی نیست ... حالا به نظر تو کدوم زشت
تره؟

عروسکی که موهات طلایی نیست یا عروسکی که پا
نداره؟

ریحانه کمی فکر کرد و گفت: هیچ کدومشون

فاطمه خندید، میدونست احتمالا برای ریحانه درک این
حرفها خیلی آسون نیست، اما یک روزی و یک جایی
همین

حرفها ضمیر ناخودآگاهش رو هدایت میکنه.

سهیل که حرفهای فاطمه رو خوب میفهمید، از جاش بلند
شد و چند لحظه ای روی تخت نشست ... دلش می
خواست

نماز بخونه، اما کم پیش می اومد که این کار رو بکنه،
اما الان دلش می خواست، انگار ته دلش میترسید نکنه
حالا که

خدا بهش یک کشتی آرامش داده، یکهو پرتش کنه توی
یک قایق نمور کثیف ... بلند شد و از اتاق اومد بیرون،
سه تا

فرشته دید که نشستند و صدای دلنشین دعای همیشگی که هر وقت علی و ریحانه برای نماز صبح بیدار میشدند فاطمه بلا استثنا این دعا رو میگذاشت و بعدش علی و ریحانه با صدای این دعا روی پاهای فاطمه به خواب میرفتند:

اللَّهُمَّ رَبَّ النُّورِ الْعَظِيمِ ، وَ رَبَّ الْكُرْسِيِّ الرَّفِيعِ
خدایا ای پروردگار نور بزرگ و پروردگار کرسی بلند
وَ رَبَّ الْبَحْرِ الْمَسْجُورِ ، وَ مُنْزِلَ التَّوْرَةِ وَ الْإِنْجِيلِ وَ
الزَّبُورِ

و پروردگار دریای جوشان ، و فرو فرستنده تورات و انجیل و زبور

وَ رَبَّ الظِّلِّ وَ الْحَرُورِ ، وَ مُنْزِلَ الْقُرْآنِ الْعَظِيمِ
و پروردگار سایه و حرارت آفتاب ، و نازل کننده قرآن بزرگ

وَ رَبَّ الْمَلَائِكَةِ الْمُقَرَّبِينَ وَ الْأَنْبِيَاءِ وَ الْمُرْسَلِينَ
و پروردگار فرشتگان مقرب و پیمبران و مرسلین

....

اللَّهُمَّ بَلِّغْ مَوْلَانَا الْإِمَامَ الْهَادِيَ الْمَهْدِيَّ الْقَائِمَ بِأَمْرِكَ

خدایا برسان به مولای ما آن امام راهنمای راه یافته و
 قیام کننده به فرمان تو
 صلوات الله علیه و علی ابائه الطاهرين عن جميع
 المومنین و المومنات
 که درودهای خدا بر او و پدران پاکش باد از طرف همه
 مردان و زنان با ایمان

...

اللَّهُمَّ إِنِّي أَجِدُّ لَهُ فِي صَبِيحَةِ يَوْمِي هَذَا وَ مَا عِشْتُ مِنْ
 أَيَّامِي عَهْدًا وَ عَقْدًا

خدایا من تازه می کنم در بامداد این روز و هر چه
 زندگی کنم از روزهای دیگر عهد و پیمان
 وَ بَيْعَةً لَهُ فِي عُنُقِي ، لَا أَحُولُ عَنْهَا وَ لَا أَرْوُلُ أَبَدًا
 عهد و پیمان و بیعتی برای آن حضرت در گردنم که
 هرگز از آن سر نه پیچم و دست نکشم هرگز،
 اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أَنْصَارِهِ وَ أَعْوَانِهِ وَ الدَّابِّينَ عَنْهُ وَ
 الْمُسَارِعِينَ إِلَيْهِ فِي قَضَاءِ حَوَائِجِهِ

خدایا قرار ده مرا از یاران و کمک کارانش و دفاع
کنندگان از او و شتابندگان بسوی او در برآوردن خواسته
هایش و

انجام دستورات

وَ الْمُؤْتَمِّلِينَ لِأَمْرِهِ وَ الْمُحَامِلِينَ عَنْهُ ، وَ السَّابِقِينَ إِلَى
إِرَادَتِهِ وَ الْمُسْتَشْهِدِينَ بَيْنَ يَدَيْهِ

و اوامرش و مدافعین از آن حضرت و پیشی گیرندگان
بسوی خواسته اش و شهادت یافتگان پیش رویش

سلام آرومی کرد که فاطمه روش رو برگردوند و با
چشمهایی اشک بار لبخند زنان جواب داد:

-سلام، ببخشید صداش خیلی بلند بود؟ بیدارت کردیم؟
بذار کمش کنم

سهیل لبخندی زد و گفت: نه نمی خواد، بذار بخونه،
صداش به آدم آرامش میده.

فاطمه لبخندی زد و چیزی نگفت و به نوازش علی و
ریحانه که روی پاش دراز کشیده بودند و کم کم داشتند

میخوابیدند ادامه داد، سهیل گفت: ببرمشون تو اتاق؟

-نه، بذار دعا تموم بشه، بعد.

سهیل چیزی نگفت و فقط رفت و وضو گرفت و کنار فاطمه مشغول نماز خواندن شد، فاطمه نگاهی تحسین برانگیز

بهش انداخت و زیر لب خدا رو شکر کرد، هر وقت سهیل نماز میخوند فاطمه خدا رو شکر میکرد، حتی اگه این

آخرین نماز ماهش بود، اما باز هم شکر داشت چون ذره ای از غبار دوست هم که رسد، باز هم نیکوست...

بالاخره شیدا کار خودش رو کرد و حالا که پروژه توی اوج قدرتش بود و اگر سهیل پا پس میکشید بدون تردید کمترین مجازاتش اخراج بود و به علاوه خسارت مالی، برای چندمین بار از سهیل خواهش کرد دوباره روی پیشنهادش فکر کنه. سهیل ماشینش رو روشن کرد و از پارک در حال ساخت بیرون اومد. توی خیابونهای خلوت

حرکت میکرد و به خودش میگفت: سهیل ... سهیل ... سهیل ... سهیل ... توی لعنتی که از اولش میدونستی شیدا چه نقشه ای

داره، چرا قبول کردی آخه ... فاطمه ... زندگی ... شیدا
و برتری طلبیش همه اینها میذارن من خوشبخت
باشم؟!!!!

...

خودش هم جواب سوالش رو نمیدونست، از هیچ چیز
مطمئن نبود، از این که میتونه با این ورشکستگی مالی
کنار

بیاد؟ یا اصلا اشکال ازدواج با شیدا چی بود؟ اگر شیدا
رو فقط صیغه میکرد و هفته ای یک روز باهانش بود
همه چیز

رو میتونست کنار هم داشته باشه، پول، مقام، فاطمه،
علی و ریحانه ... از شیدا می ترسید، از قولش به
فاطمه، روزهایی

که بهش اطمینان میداد دیگه از هیچی نترسه و حالا می
تونست به فاطمه دروغ بگه و راست راست زندگی
کنه?...

اصلا شیدا میذاشت اون زندگی کنه? ... چرا دست از
سرش بر نمی داشت ... چرا اینقدر کم عقلی کرده بود و
این

پروژه رو قبول کرده بود ... حالا دیگه بینا بینی وجود
نداشت، صفر و یک بود، یا باید پیشنهاد شیدا رو
میپذیرفت و

برای یک عمر زیر بار دروغی که مجبور بود به فاطمه
بگه له میشد یا اینکه پیشنهادش رو رد میکرد و یک
ورشکسته
به تمام معنا میشد...

با خودش لبخند تلخی زد و گفت: جیک جیک مستونت
بود، یاد زمستونت نبود؟ بکش آقا سهیل، بکش...

+++

-وقتی آدم بین یک دو راهی سخت گیر میکنه و میدونه
راه درست چیه چرا باز هم تصمیم گیری براش سخته؟
-معلومه، چون آدم بی نهایت طلبه و دوست داره همه
چیز رو با هم داشته باشه، براش سخته بخواد چیزی رو
فدای

چیز دیگه ای بکنه، همش دنبال راهی میگردد که هر
جور شده بتونه همه رو با هم جمع کنه.
-باید توی همچین مواقعی چیکار کرد؟

-نقاله داری؟

-چی؟

-میگم نقاله داری؟

سهیل خندید و گفت: وسط حرف جدی یکهو میگی نقاله داری؟ آره دارم تو کدمه.

فاطمه هم خندید و گفت: با نقله توی کمدت که نمیشه، اما خوب یک نقاله پیدا کن و باهش میزان انحراف هر کدوم

از اون راهها رو از حقیقت اصلی زندگیت بسنج، بعد هم تصمیم بگیر.

سهیل در حالی که تیکه بزرگی از املت رو داشت به زور توی دهن فاطمه می گذاشت گفت: اگه توی همون حقیقت

اصلی زندگیم مونده باشم چی؟ بخور بخور ... بدو

-وای سهیل... خفه شدم ... مگه من عین تو دهنم اندازه گاو باز میشه ... میخوای لقمه بگیری واسه زنت اندازه دهنش

بگیر...

-دهن شما زیادی بزرگه، اون قدر که آدم هر جا تو
زندگیش کم بیاره باید بیاد اینجا شما دهن تو باز کنی و
حرف

بزنی... خوب نگفتی؟

فاطمه که به زور داشت لقمه رو قورت میداد گفت: اگه
تو اون مونده باشی که کارت زاره، برو یه فکری واسه
خودت

بکن

بعد هم خندید و ادامه داد: البته همه آدمها میدونن خط
مستقیم کجاست، اما یه سری ها نتونستن نقاله مناسب رو
پیدا کنن تا بتونن با زاویه صفر درجه روی خط مستقیم
حرکت کنن...

سهیل گفت: میشه بهم نقاله بدی؟

-میشه هزار تومن

بعد هم خندید، سهیل با دهن پر نگاهی به فاطمه انداخت
و گفت: او ... چه خبره، یک نقاله خواستیم ها...

صدای علی که با چشموهای خواب آلو جلوی در
 آشپزخونه ایستاده بود اونا رو به خودشون آورد: سلام
 سهیل گفت: به به، شیر پسر خودم، صبح عالی متعالی،
 بیا که مامانت همه املتها رو خورد

فاطمه هم بلند شد و در حالی که علی رو میبوسید به
 سمت دستشویی هدایتش کرد و گفت: عزیز دلم انقدر
 املت

نخور، امروز ناهار خونه مامانت دعوتیم غذا نمیخوری
 ناراحت میشن.

-معه من ظرفیتش زیاده، کجا رفتی؟ داشتیم حرف
 میزدیم با هم ها... راسته که میگن بچه عزیز تر از
 شوهره...

فاطمه در حالی که در دستشویی رو میبست گفت:
 میخوای تو ام ببرمت دست و روتو بشورم؟
 -ما که بدمون نمیاد...

بعد هم داشت میخندید که یکهو یک لیوان آب رو
 صورتش خالی شد، خندش توی دهنش خشک شده بود،
 به زور

چشم‌اش رو باز کرد و دید فاطمه با یک لیوان توی دستش رو به روش ایستاده و با چشم‌های مشتاق داره نگاهش

میکنه، سهیل گفت: دستت درد نکنه، حسابی احساس تمیزی میکنم

-فقط یک چیزی، آب دم دستم نبود که صورتت رو بشورم، این لیوان چایی شیرین اولین چیزی بود که به دستم رسید...

سهیل که تازه داشت مزه شیرین چایی رو احساس میکرد، با یک حرکت سریع از جاش بلند شد و فاطمه رو گرفت و

گفت: حالا که اینطور شد، توام مجبوری شیرینیش رو بچشی و بعد هم شروع کرد به بوسیدن لبهای فاطمه.

علی که از دستشویی برگشته بود و با تعجب داشت به سهیل و فاطمه نگاه میکرد با اعتراض گفت: مامان!

فاطمه سهیل رو هل داد و شرمنده نگاهی به پسرش
 انداخت و گفت: بیا عزیزم، بیا صبحانه بخور
 سهیل با لبخند مرموزی آروم گفت: خدارو شکر ریحانه
 نبود والا تا ته ماجرا رو در می‌آورد...
 بعد هم به سمت ظرف شویی رفت و مشغول شستن
 صورتش شد
 فاطمه با این که سعی میکرد جلوی خندش رو بگیره به
 پهنای صورتش میخندید.
 اون روز سهیل به حرفهای فاطمه فکر کرد، حقیقت
 زندگی، نقاله، سنجش انحراف ... فاطمه درست میگفت،
 اون توی
 زندگیش حقیقتی داشت که حالا با فکر کردن به اون
 خیلی راحت میتونست توی این دو راهی تصمیم بگیره،
 و حالا
 میمونه ادامه ماجرا، یعنی رو به رو شدن با عواقب
 تصمیمش!!!
 -تصمیم اشتباهی گرفتی
 -جدی؟

شیدا در حالی که محکم روی میز می کوبید فریاد زد:
آره، جدی.

سهیل که جا خورده بود اخمی کرد و گفت: مگه اینجا
طویلست؟

شیدا همچنان با فریاد ادامه داد: تو هنوز منو نشناختی
سهیل، من همون قدر که عاشقت بودم می تونم هزاران
برابر

ازت متنفر باشم، کاری نکن که نفرتم رو بهت نشون بدم
-تو اون قدر بدبختی که من پیشیزی برات ارزش قائل
نیستم، چند سال پیش به خاطر هوسم حاضر شدم صیغت
کنم

که برای هفت پشتم کافی بود و بس ، حالام برام مهم
نیست چیکار میکنی، برام مهم نیست چه نقشه ای
میکشی، و از

همه مهمتر برام اصلا مهم نیست چه احساسی نسبت به
من داری...

بعد هم از اتاق او مد بیرون و در حالی که به سمت
ماشینش میرفت با خودش تکرار کرد: آشغال عوضی

شیدا که تمام رگهای صورتش ورم کرده بود و عین
لبویی که توی آب جوش قل قل می خوره قرمز شده بود،
دوباره

محکم روی میز مшти زد و با خودش گفت: دیگه تموم
شد سهیل، دیگه عشق تموم شد، حالا باید جواب تمام
تحقرهایی که کردی رو بدی، بلایی به سرت میارم که
نه تنها از من که از زمین و زمان متنفر بشی. به هر
قیمتی شده
بدبختت میکنم...

بعد هم تلفن رو برداشت و مشغول شماره گیری شد...

+++

وقتی سهیل وارد خونه شد فاطمه فوراً از صورتش
فهمید که اتفاق خیلی بدی افتاده، همون طور که کایشنش
رو

میگرفت گفت: چرا انقدر درهمی؟ چی شده؟

-هیچی

-باید باور کنم؟

سهیل کلافه دکمه های بلوز مردونش رو باز کرد و
گفت: ول کن فاطمه

و بعد به سمت دستشویی رفت.

فاطمه شروع کرد به دعا خواندن توی دلش، ذکر میگفت
و از خدا میخواست به دل شوهرش آرامش بفرسته،
انواع

ذکرهایی که بلد بود و به اثربخش بودنش اطمینان
داشت رو از ته دل میخوند.

سهیل که با حوله توی دستش از دستشویی اومد بیرون
روی مبل لم داد و پاش رو که به شدت درد میکرد به
آرومی

روی میز گذاشت، فاطمه هم با یک لیوان چایی داغ
ازش پذیرایی کرد و بعد هم فوراً لگن آب ولرمی آورد و
پایین

پای سهیل نشست، پاش رو آروم از روی میز برداشت و
توی آب ولرم قرار داد و مشغول مالشش شد، سهیل که
هنوز هم گرفته بود، از گرمای دستهای فاطمه و نوازشی
که به پاهاش میدادند احساس آرامش کرد، انگار یک
کمی

از بار سنگین قلبش کم شد، انگار سکینه ای به دلش وارد شد که بهش میگفت تصمیمت درست و بی نقص بود...

فاطمه همچنان مشغول مالش پاهای سهیل بود و ذکر میگفت که سهیل گفت: توانش رو داری یک خبر بد بشنوی؟

فاطمه لبخندی زد و گفت: پس چی؟ اگه اون خبر اون قدر بده که شوهرم رو اینجوری خسته و کسل کرده با جون و

دل حاضرم منم شریک دردش بشم.

سهیل نفس عمیقی کشید و گفت: فاطمه ... اخراج شدم.

فاطمه بدون هیچ عکس العملی همچنان لبخند زنان نگاهش کرد و گفت: همین؟

-نه ... نه تنها اخراج شدم بلکه به خاطر قراردادی که بسته بودم و پاپوشهایی که دیگران برام درست کرده بودند

مجبور به پرداخت خسارت مالی شدم، حالا باید اون خسارت رو بپردازم که ... واقعا نمیدونم از کجا ... شاید مجبور

بشم این خونه و ماشین رو بفروشم

در تمام مدتی که سهیل این حرفها رو میزد تمام حواسش به دستهای فاطمه بود تا ببینه با شنیدن این حرفها فاطمه چیکار میکنه؟ دست از نوازشش برمیداره یا نه ... اما هیچ اتفاقی نیفتاد و فاطمه همچنان به نوازش پاهای سهیل ادامه

داد و گفت: اگر خونه و ماشین رو بفروشی میتونی کل خسارت رو بدی؟
-فکر کنم بشه.

-نمی تونی صحبت کنی که خسارت رو کمتر کنن
-نمیدونم ... شاید اگر با مدیر عاملمون آقای جلی صحبت کنم و براش توضیح بدم، با شناختی که از من داره بتونه

مبلغ خسارت رو کم کنه...

-خوب اون طوری میتونی فقط خونه رو بفروشی، نه؟
-آره، شاید فقط با فروختن خونه همه چی حل بشه

-منم فکر میکنم آقای جبلی بتونه کمکت کنه، خوب خدا
رو شکر، تا اینجاش که همه چی حل شد، حالا چرا
اخراج
شدی؟

سهیل کلافه به مبل تکیه داد و گفت: به خاطر یک
خرپولی که فکر میکرد منم مثل خودش خرم.
فاطمه خندید و گفت: یعنی چی؟

-یعنی هوس کرد بیرونم کنه و بیرونم کرد.
-خوب پس چرا خسارت مالی باید بدی؟ اون بیرون
کرد.

-چون همین جوری یکهونگفت بفرماید بیرون، پاپوش
درست کرد و بعد گفت به این دلیل به اون دلیل حالا
بفرماید بیرون.

فاطمه چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با حوله ای که با
خودش آورده بود پاهای سهیل رو خشک کرد و دوباره
روی

میز گذاشت و گفت: دردش بهتر شد؟

-چی میگی فاطمه؟ دارم میگم خونمون رفت، خونه ای که به بدبختی خریده بودیم، کارم از دست رفت و دیگه در

آمدی نداریم، زندگیم رو هواست، تو نگران پای منی؟
-منم دارم میگم سلامتی تو از صد تا خونه و ماشین و کار و پول برای من با ارزشتره ... همیشه که زندگی روی خط

مستقیم حرکت نمیکنه، هم سر بالایی داره، هم سر پایینی ... بعدش هم هر کار خدا حکمتی داره، دل بده به حکمت خدا...

سهیل نگاهی به فاطمه کرد، نفس عمیقی کشید و چشمهاش رو بست...

نمیدونست چرا، اما آروم تر شده بود، خیلی آروم تر از چند دقیقه پیش که وارد خونه شده بود، خیلی خیلی آروم تر... تا چند دقیقه قبل احساس میکرد دنیا تیره و تار شده و اون تبدیل به یک ورشکسته مفلوک شده، اما الان

احساس آرامش میکرد، احساس میکرد همه چیز حل
میشه ... گرچه هنوز اون اخم عمیق از صورتش بیرون
نرفته

بود و هنوز هم دغدغه آینده زندگیش اعصابش رو بهم
میریخت، اما اطمینانی که قلبش رو تسکین میداد کمکش
کرد تا به خواب سنگینی فرو بره.

وقتی از خانم سهرابی شنید که شیدا مدارکی دال بر
اختلاس و رشوه سهیل توی پروژۀ پارک رو به آقای
جبلی نشون

داده و آقای جبلی هم ناچاراً اونها رو به وکیل شرکت
داده تا پیگیری کنند، تمام تنش یخ کرد، باید کاری
میکرد،

فورا به کامران که وکیل دادگستری بود زنگ زد و
ماجرا رو براش تعریف کرد، خانم سهرابی قبل از
فرستادن اون

مدارک به وکیل شرکت همش رو اسکن کرده بود و
برای سهیل فرستاده بود، سهیل هم اون عکسها رو
گرفت و

رفت پیش کامران:

-این مدارک رو از کجا گیر آوردی؟
 سهیل مضطرب گفت: منشی شرکت و اسم فرستاده
 -عجیبه! چقدر منشی وفاداری بوده! البته فقط به تو...
 -بس کن کامران، نظرتو در مورد مدارک بگو
 -این مدارک می تونه دخلت رو بیاره
 -یعنی چی؟

-یعنی کسی با داشتن این مدارک میتونه زندگیتو نابود
 کنه ... چند روز نرو خونه و بیا خونه ما، مطمئنا حکم
 جلبت رو
 گرفتند.

سهیل دستی به موهاش کشید و گفت: همه این مدارک
 ساختگیه و یک پاپوشه... لعنت به اون زن...
 کامران که با شنیدن اسم زن گوشاش تیز شده بود گفت:
 کدوم زن؟

-هیچی بابا، هیچی
 -سهیل من اگه همه چیزو ندونم نمیتونم کمکت کنم

-یک زن مدیر عامل شرکت‌مونه که با من بده و می خواست هر جور شده بدبختم کنه که داره موفق میشه.

کامران ابرویی بالا انداخت و گفت: همین؟

سهیل کلافه گفت: آره همین، چطوری باید ثابت کنیم که این مدارک جعلیه؟

-جعلی نیست، امضای تو پاشه.

-اما من اونجا رو امضا نکردم

-آروم باش سهیل ... من باید بیشتر بررسی کنم ... سها کارگاهه زنگ میزنم بیاد خونه، تو فعلا برو خونه ما و تا وقتی

که بهت نگفتم دورو بر خونه خودتون پیدات نشه، با فاطمه هم تماس بگیر و ماجرا رو بهش بگو ... ممکنه با حکم

جلبت برن دم در خونتون، بهتره فاطمه خونه باشه، بگو بهشون بگه تو رفتی مسافرت.

-اگه بخوان خونه رو بگردن چی؟ فاطمه که تنهاست.

-اولا بعیده که بخوان بگردن، چون با حکم جلب فقط
یک بار میشه خونه ای رو گشت و اونها این فرصتشون
رو به

همین راحتی از دست نمیدن، بعدم به فرض محال که
بخوان بگردن، پلیس همراهشونه دیگه، نگران نباش...
من

پیگیر کارت میشم و تمام تلاشم رو برای تبرئت میکنم...
اما...

-اما چی؟

کامران سکوت کرد و باز هم به تماشای مدارک مشغول
شد، سهیل کلافه گفت: خوب بگو اما چی؟

-نمیتونم الان نظری بدم، اما حدودا میتونم بگم دستم
خیلی خالیه...

سهیل نفس تندی کشید و لیوان آب رو تا ته سر کشید...

+++

بسته ای که به دست محسن رسیده بود کمی نگرانش
کرده بود، بی نام و نشون بود، معلوم بود چیزی که
توشه نامه

نیست، رو به مش رجب گفت: مرسی، می تونی بری
 مش رجب هم بیرون رفت و در رو بست. با باز شدن
 در پاکت، یک نامه و یک سی دی بیرون افتاد، محسن
 نامه رو

برداشت و شروع کرد به خواندن:

سلام آقای خانی

امیدوارم بعد از خواندن این نامه به خاطر حفظ آبروی
 من هم شده نامه رو از بین ببرید.

من شیدا فدایی زاده هستم. نمی تونستم رو در رو
 باهاتون صحبت کنم چون شرم و حیا مانع این کار میشد،
 بنابراین

ترجیح دادم براتون نامه بنویسم. لطفا در مورد این نامه
 به هیچ کس علی الخصوص برادرم چیزی نگید.

من چند وقت پیش با مردی آشنا شدم به اسم سهیل نادی،
 ایشان به من ابراز علاقه کرد و من بی خبر از اینکه

ایشون همسری دارند به عقدشون در اومدم، قرار بود
قضیه جور دیگه ای پیش بره و بعد از مدتی با هم
ازدواج کنیم،

اما بعد از مدت کوتاهی فهمیدم که این مرد یک شیاد
بسیار حرفه ای است که با گول زدن دخترهای ساده ای
مثل

من به دنبال جمع آوری پول و ثروته، خدا رو شکر
میکنم که این موضوع خیلی زود بر ملا شد و من از
گردابی که

گرفتارش شده بودم نجات پیدا کردم. این تنها بخشی از
وجود اونه، اون یک کلاه برداره که از یک پروژه
میلیونی

که شرکت ما بر عهده گرفته بود مبالغ زیادی اختلاس
کرده و به جیب زده و خیلی چیزهای دیگه که مدارکش
رو

میتونید بعدا خودتون توی سی دی مشاهده کنید . البته
امیدوارم اصل امانت داری رو رعایت کنید.

اما دلیل این که این موضوع رو به شما گفتم اینه که همسر آقای نادی توی کارگاه شما کار میکنند، امیدوار بودم شاید

شما بتونید کمکش کنید، اون زن هم مثل همه زنهای دیگه اسیر دستهای اون مرد بی همه چیزه و جرات نداره اسمی

از طلاق بیاره چون به شدت از شوهرش میترسه و ممکنه جون خودش و بچه هاش به خطر بیفتند، از طرفی برادر و

پدري نداره و دست کمک من رو هم رد کرده، من می دونم در خواست بسیار زیادیه، اما با شناختی که من از شما

دارم مطمئنم هیچ وقت یک انسان مظلوم رو به حال خودش رها نمیکنید. من دلم برای اون دختر میسوزه پس دوستانه خواهش میکنم کمکش کنید.

اسم اون خانم فاطمه شاه حسینییه. تمام مدارکی رو که حرفهای من توی این نامه رو ثابت میکنه توی اون سی دی

هست. میتونید مطمئن شید. امیدوارم من رو ببخشید. من شکست خورده ای ام که حال خانم شاه حسینی رو درک میکنم، پس خواهش میکنم کمکش کنید.

با تشکر از زحمات شما.

شیدا فدایی زاده

وقتی نامه تموم شد، محسن احساس کرد هیچی متوجه نشده، دوباره نامه رو خوند، سه بار، چهار بار، باز هم خوند...

اما باورش نمیشد، فوراً سی دی رو توی کامپیوتر گذاشت و مشغول تماشا شد، مدارک صیغه نامه، عکسهایی از

از دواج شیدا و سهیل، طلاق شیدا و فیلمها و عکسهای دیگه از سهیل و دختران دیگه هم توی سی دی بود...

محسن نمی تونست باور کنه، فشارش حسابی افتاده بود، فوراً یک قند توی دهنش انداخت و برای بار هزارم نامه رو

خوند. با خودش گفت: این دختر چی داره میگه، چطور
همسر فاطمه میتونه همچین آدمی باشه؟ مگه ممکنه؟
چرا

چیز عجیبی در رفتار فاطمه ندیده بود؟! حتما شوخی
کرده ... نه ... ممکن نیست ... همش دروغه ...

نامه رو پرت کرد روی میز و دوباره مشغول تماشای
سی دی ها شد... وقتی به عکس فاطمه و سهیل و دو تا
بچش

رسید، عکس رو بزرگ کرد، خودش بود، همون مردی
که توی بقیه عکسها بود ... یعنی خود فاطمه هم میدونه
و دم

نمیزنه؟! چطور می تونه همچین مردی رو تحمل کنه
... من باید چیکار کنم ... چطور می تونم کمکش کنم؟
... خدای

من ... فکر میکردم خوشبخته ... اما...

محسن نمی تونست به همین راحتی قبول کنه که حرفهای
فدایی زاده راست باشه، این دختر رو زیاد نمیشناخت،
از

ته دلش دعا میکرد حرفهای اشتباه باشه... اما دلش
میخواست هر جور که شده در موردش تحقیق کنه...
شاید واقعا

فاطمه نیاز به کمک داشته باشه!!!

شیدا که حمله همه جانبه خودش رو شروع کرده بود، با
فرستادن این نامه و عکسهایی که تونسته بود از گذشته
سهیل گیر بیاره قصد داشت محسن رو هم وارد زندگی
فاطمه کنه، میخواست هر جور شده فاطمه رو هم از
سهیل

بگیره، میدونست از دست دادن پول و خونه و زندگی
برای سهیل اونقدر سخت نیست که بفهمه فاطمه رو از
دست

داده...

شیدا فدایی زاده که نتیجه یک اشتباه سهیل بود، خوشحال
بود و مصمم...

تحقیقات محسن نشون میداد مدارک توی سی دی درسته
و سهیل نادی مورد اتهامه و شاکیانش با حکم جلب

دنبالش میگردند، باورش خیلی سخت بود، با خودش فکر میکرد چطور فاطمه میتونه همه این قضایا رو بدونه و همچنان با این روحیه بیاد سر کار؟ توی این مدت که در حال تحقیق بود حسابی فاطمه زیر نظر داشتش ولی فاطمه

مثل همیشه آرام و سر به زیر بود، هر روز سر وقت می اومد، با خواهر شوهرش مثل یک دوست صمیمی رفتار

میکرد، موقع اذان اولین نفری بود که وارد نمازخونه میشد، با همه با مهربونی رفتار میکرد، لبخند از لبانش جدا

نمیشد و ... مگه ممکن بود؟ این همه مشکلات و این همه بی خیالی؟!!!

نمیدونست باید چیکار کنه، دلش میخواست با فاطمه حرف بزنه، اما از این میترسید که غرور فاطمه شکسته بشه،

شاید چون خودش خواستگارش بوده، فاطمه میخواست جلوش نشون بده که زندگی خوبی داره، و وقتی اون بخواد

بهش بفهمونه که میدونم زندگیت چقدر داغونه غرورش
 بشکنه ... نمیدونست ... اما باید کاری میکرد، برای
 همین

شماره وکیلش رو گرفت و مشغول صحبت شد...

+++

دو هفته گذشته بود و کامران هنوز هم نتونسته بود حکم
 جلب سهیل رو باطل کنه، سهیل عین یک زندانی توی
 خونه

سها بود و توی این مدت نه فاطمه رو دیده بود و نه بچه
 هاش، بهش خبر داده بودند که به شدت مراقب فاطمه اند
 تا

هر طور شده جای سهیل رو پیدا کنند. بی تاب بود و
 نگران، بی تاب دیدن زن و بچش و نگران آینده
 زندگیش،

بالاخره فکری به ذهنش رسید و...

از طرف دیگه فاطمه دلش برای سهیل تنگ شده بود،
 نگران آینده زندگیش بود، خسته بود از تلفنهای تهدید
 آمیزی

که هر روز بهش میشد و میگفت سهیل رو میکشه،
نگران بچه هاش بود، تامین زندگیشون و آیندشون ...
مطمئن بود

راهی هست، اما چطور باید این مشکل رو حل
میکردند؟! با وجود خستگی زیاد مشغول گردگیری اتاق
شده بود تا

شاید سرش گرم بشه و بتونه از این مشغولیت فکری رها
بشه که دستش خورد به یک پاکت که زیر کشوی کمدش
قایم شده بود، یادش نمی اومد پاکت چیه، بیرونش آورد و
با دیدن اون سی دی های کذایی دوباره خاطره اون روز
و

اون تصاویر و اون فیلمها براش زنده شد ... قلبش لحظه
ای تیر کشید، اون قدر درد تیرش زیاد بود که سی دی
ها از

دستش افتادند، روی زمین نشست و محکم به سینهش
چنگ زد، برای اولین بار بود که همچین دردی احساس

میکرد... با خودش تکرار میکرد: نه فاطمه ... نذار
چیزی از پا درت بیاره ... طاقت بیار... اما هیچ چیز
سر جاش نیست

...هیچ چیز درست نیست...

گریش گرفته بود، اشکهایش سرازیر شد و گفت: از هیچ
چیز مطمئن نیستم ... نه سهیل ... نه زندگیم ... نه آیندم

...

مشغول شکایت کردن بود که صدای زنگ خونه بلند
شد، دست از شکایت برداشت و مکثی کرد ... با اینکه
بلند

شدن برایش سخت بود، اشکهایش رو پاک کرد و لبه تخت
رو گرفت، یا علی بلندی گفت و از جاش بلند شد. علی
که

آیفون توی دستش بود گفت: مامان میگه پست چی ام.
فاطمه احتمال میداد باز هم احضاریه برای سهیل باشه،
چادرش رو پوشید و آروم از پله ها پایین رفت، پست
چی، نامه

ای رو بهش داد و ازش امضا گرفت و رفت، فاطمه همون جلوی در روی پاکت رو نگاه کرد، از طرف دادگاه نبود،

اتفاقا اسم خودش روی پاکت بود، تعجب کرده بود، در رو بست و به سختی از راه پله ها بالا اومد و وارد خونه شد.

پاکت نامه رو باز کرد که دید دو تا نامه با چند تا مدرک توش بود، یکی از نامه ها بی نام و نشان بود و دیگریش از

طرف یک وکیل کارکشته که خودش هم قبلا اسمش رو از دیگران زیاد شنیده بود، نمی فهمید اینها چی ان، اول نامه

ای که اسم نداشت رو باز کرد و مشغول خواندن شد. توی نامه از طرف یک فرد بی نام و نشان نوشته شده بود که قصد کمک به فاطمه رو داره و از هیچ کاری دریغ

نمیکنه، بهش اطمینان داده بود هر طور شده اونو از نجات میده و قصد و نیتش رو هم این طور ذکر کرده بود که

خودش دختری داشت که با مردی مثل همسر اون
ازدواج کرده بود...

نامه دوم از طرف وکیل نامی ای بود که توش نوشته بود
که استخدام شده برای کمک به فاطمه و بهش اطمینان
داده

بود که در کمتر از چند ماه می تونه کاری کنه که از
همسرش جدا بشه و مهریه و تمام مزایا رو هم دریافت
کنه...

مدارکی هم براش فرستاده بود رونوشتی از قرارداد و
پولی که در ازای کمک به فاطمه قبلا دریافت کرده
بود...

فاطمه بعد از خواندن نامه ها شکه شده بود، چی میدید؟
چرا یکی فکر کرده که اون به کمک نیاز داره؟!... اینها
دیگه

از طرف کیه؟ چرا همه چیز انقدر گنگه؟! ... جدا شدن
از سهیل؟! ... درد قلبش بیشتر شده بود، احساس کرد
نمی

تونه دست چپش رو تکون بده، به هر سختی ای که بود خودش رو به مبل رسوند و به علی که نگران به مادرش نگاه

میکرد اشاره کرد که تلفن رو بهش بده، اما هر لحظه نفس کشیدن برایش سخت تر میشد ... قبل از اینکه تلفن به

دستش برسه، از هوش رفت...

-سهیل تو نباید بری اونجا، بذار من الان میرم، خواهش میکنم...

-بس کن سها.

سهیل کیفش رو برداشت و از خونه خارج شد، سوار ماشین سها شدو با تمام سرعت به سمت خونه حرکت کرد،

صدای علی که با گریه بهش میگفت مامان مرده داشت دیوونش میکرد، نفهمید چطور به خونه رسید و در رو باز کرد

که با دیدن فاطمه که روی مبل از حال رفته فوراً شماره اورژانس رو گرفت و آروم فاطمه رو روی مبل خوابوند...

چند بار صداش زد ... فاطمه ... فاطمه بیدار شو ... اما جوابی نشنید ... لباسهاش رو تنش پوشید و داشت شونه هاش

رو مالش میداد که همون زمان سها و اورژانس با هم رسیدند، بعد از وصل کردن دستگاه اکسیژن فوراً سوار بر انکارش کردند و بردنش

سهیل کلافه و نگران می خواست همراهشون بره که سها سرش داد زد: نمی فهمی سهیل، تو نمیفهمی که الان اگه از

این خونه پاتو بذاری بیرون میان دستگیرت میکنن؟ ... البته اگه تا الان نفهمیده باشن اومدی خونه ... تو همین جا

میمونی، من همراه فاطمه میرم، خوب؟

بعد هم بدون اینکه منتظر بشه که ببینه سهیل چی میگه سوئیچ رو ازش گرفت و در حالی که داشت از خونه بیرون

میرفت گفت: حواست به بچه ها باشه.... بعد هم در خونه رو بست و رفت.

سهیل که عصبی و کلافه بود علی رو در آغوشش گرفت و مشغول نوازشش شد، حسابی دلش برای علی تنگ شده

بودو حالا گرمای وجودش رو دوست داشت، علی که هم دلش برای پدرش تنگ شده بود، هم از بی هوش شدن مادرش به شدت ناراحت شده بود با صدای بلند توی آغوش پدرش مشغول گریه شد...

-آروم باش بابا جون، آروم باش... مامان حالش خوب میشه...

اما خودش هم نمیدونست فاطمه چش شده، خودش هم دلش می خواست گریه کنه، اما جلوی علی نمیشد. برای اینکه جو رو عوض کنه گفت: ریحانه کجاست بابا؟

علی با گریه گفت: خوابیده

سهیل توی دلش خدا رو شکر کرد که ریحانه خوابه وگرنه نمیدونست چطور باید هر دو تاشون رو آروم کنه، خودش

که بدتر از اون دو تا بود، دو هفته ندیده بودتشون و حالا باید اینجوری برمیگشت ... همچنان که علی رو در آغوشش

گرفته بود سعی کرد با حرف زدن آرومش کنه، بالاخره اونقدر باهاش حرف زد که علی دست از گریه برداشت و با

خوردن یک لیوان آب کم کم چشماش روی هم رفت. ساعت شب بود و سها موبایلش رو جواب نمیداد، سهیل، علی رو هم مثل ریحانه روی تخت خوابوند و توی هال

مشغول قدم زدن شد که چشمش به برگه هایی افتاد که پایین مبل افتاده بودند، با کنجکاوی برشون داشت و مشغول

خوندنشون شد ... برای چند لحظه احساس کرد نفس کشیدن برایش سخت شده ... چی میدید؟ یعنی واقعا

....

شک و دودلی بدی توی وجودش شکل گرفته بود ... یعنی خود فاطمه از کسی خواسته بود که کمکش کنه ... یعنی

خودش میخواست طلاق بگیره؟ ... یعنی فاطمه اینجوری
و توی این موقعیت میخواست تنه‌اش بذاره؟! .. اما
نمیشد...

اگه اینطور بود چرا توی اون نامه بی نام و نشون این
همه اصرار کرده بود که فاطمه دست کمکش رو رد
نکنه؟...

خدایا... کی میخواست کاری کنه که فاطمه از سهیل جدا
بشه؟ ... شیدا؟! .. یعنی شیدا اون وکیل رو استخدام
کرده

بود؟! ... نه ممکن نبود ... چون اون میدونست فاطمه
منو دوست داره و هیچ وقت حاضر به همچین کاری
نمیشه...

شاید هم بشه؟! ... اگه بخواد ازم طلاق بگیره چی؟
بی تاب از جاش بلند شد و دستش رو روی صورتش
گذاشت و مشغول قدم زدن شد: خدایا...

حال خودش رو نمی فهمید، دور خونه میچرخید و به
زمین و زمان بد و بیراه میگفت، به خودش به زندگیش
به شیدا،

به فاطمه، به همه چیز و همه جا ... اما تلفن سها بیشتر خرابش کرد، یک حمله عصبی به فاطمه وارد شده بود که فشار

خونش بالا رفته بود و چند قدمی با سگته بیشتر فاصله نداشت، گرچه چیزیش نشده بود، اما چند روز باید بیمارستان

میموند ... حالا همه چیز دست به دست هم داده بودند تا سهیل احساس کنه به هیچ جای دنیا وصل نیست، هیچ تکیه

گاهی نداره، به هیچ جایی نمیتونه رو بندازه، از هیچ کسی نمیتونه کمک بخواد، هیچ قدرتی نیست که بتونه کمکش

کنه...

نگاهش به تابلویی افتاد که روی دیوار نصب شده بود، تابلو فرشی که فاطمه بافته بود و روش بزرگ نوشته بود:

الهی و ربّی، من لی غیرک؟ (معنیش: ای معبود و خدای من، من به جز شما چه کسی را دارم؟)

همون جا خشکش زد، اشکاش سرازیر شده بودند، رو به
 قبله سجده کرد و تکرار کرد: الهی و ربّی، من لی
 غیرک؟!!

الهی و ربی من لی غیرک؟! الهی و ربّی، من لی
 غیرک؟!!

یاد حرفهایی افتاد که فاطمه به علی و ریحانه میزد،
 میگفت: خدا وقتی ما آدمها رو آفرید یک بار قلبمون رو
 بوسید و

جاش یک نقطه نورانی به وجود اومد، وقتی که
 احساس میکنید هیچ کس توی این دنیا پشتتون نیست،
 هیچ کس

نمی خواد و نمیتونه کمکتون کنه، وقتی که احساس
 میکنید غمگینین یا هیچ جایی آرومتون نمیکنه، اون وقته
 که اون

نقطه نورانی برای خدا چشمک میزنه و فرشته ها راه
 آسمون رو برات باز میکنن، و تو میری و میرسی به
 آغوش خدا.

وقتی نماز میخونین یعنی دارید جای بوسه خدا توی
 قلبتون رو میبوسید... کافیه که هر روز جای اون بوسه
 رو ببوسی
 تا هیچ وقت کمرنگ نشه. تا یه موقع دست خالی نمونین
 ...

و حالا سهیل احساس میکرد خیلی دست خالیه...
 فاطمه که از بیمارستان مرخص شد یک راست آوردنش
 خونه، هرچقدر مادرش اصرار کرد که بره خونه اونها
 قبول

نکرد، در عوض مادرش همراهش اومد خونه تا از
 دخترش مراقبت کنه. روی تخت که خوابوندنش علی و
 ریحانه

مشتاقانه پریدند بغلش:

-الهی مامان فداتون بشه، دو روز بیشتر ازتون دور
 نبودما، ببین چقدر دلم واسه شما دو تا وروجک تنگ
 شده بود؟

مادر جون گفت: چون از جونت، مگه میشه دلتنگشون
نشی

بعد هم در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: اما
مادر، شوهرت مهمتره ها، آقا سهیل یک کم گرفتست،
الان بهش

میگم کارش داری تا بیاد بالا، باهش حرف بزن، از این
کسلی درش بیار، خوب مادر؟
فاطمه لبخندی زد و گفت: باشه مادر جون.

بعد هم شروع کرد به بوسیدن و بازی کردن با علی و
ریحانه، که سهیل وارد شد، با چهره گرفته اش سعی
داشت

بخنده، روی تخت نشست و گفت: چطوری پهلوون؟
فاطمه که سعی میکرد بشینه گفت: خوب

سهیل کمکش کرد و پشتش چند تا بالشت گذاشت که
مادر جون بچه ها رو صدا زد که برن بستنی بخورن،
اون دو

تام با شنیدن اسم بستنی با هم مسابقه گذاشتند که کی اول
به بستنی ها میرسه، سهیل و فاطمه هم به رفتن بچه ها

میخندیدند که فاطمه گفت: تو چطوری؟

-ای! بدک نیستم.

-راستی کسی نفهمید اومدی خونه؟ نیومدن اینجا دنبالت؟

-نه، شانس آوردم، فعلا که نفهمیدن من خونه ام، اگرم
فهمیدن به روی خودشون نیاوردن.

بعد هم از جاش بلند شد و رو به روی میز کار نشست،
فاطمه که چشمش به سی دی هایی افتاد که روزی که
بیهوش

شده بود روی زمین افتاده بود، مضطرب شد، یکهو یاد
اون نامه افتاد ... وای وقتی از هوش رفته بود توی
دستش

بود... یعنی سهیل خوندتشون ... شاید دلیل ناراحتی سهیل
همین باشه... نکنه فکر کنه خودش درخواست کمک
کرده

... اونم از یک آدم ناشناس... دست پاچه گفت:

-اون روز که من بیهوش شدم تو یک چند تا نامه پیدا
نکردی؟

-چه نامه ای؟

-چند تا نامه بود، یکیش از طرف یک وکیل بود، همون توی حال بود.

سهیل بدون اینکه به فاطمه نگاه کنه، مشغول ورق زدن کتابی که از روی میز برداشته بود شد و گفت: چرا دیدم،

گذاشتمش توی کشوی میزت.

فاطمه چند لحظه ساکت شد و گفت: خوندیش

-یک نگاهی انداختم

-من نمیدونم اون نامه رو کی فرستاده

سهیل پوزخندی زد و گفت: جدا؟

-تو غیر از این فکر میکنی؟

سهیل از جاش بلند شد و باز هم بدون اینکه به فاطمه نگاه کنه به سمت در اتاق حرکت کرد و گفت: به هر حال

زندگی با مردی مثل من باید خیلی سخت و طاقت فرسا باشه، تو که یک فرشته نیستی.

داشت از در اتاق میرفت بیرون که فاطمه فریاد زد: چرا هستم.

سهیل ایستاد، پشتش به فاطمه بود که دوباره فاطمه آرومتر از قبل گفت: راست میگی زندگی کردن با مردی مثل تو

خیلی سخته، اما تا حالاش تونستم و از این به بعدش هم میتونم. بارها دلیلش رو بهت گفتم، باز هم میگم اول به خاطر خدا، بعد به خاطر عشقم به تو حاضرم هر سخته ای رو تحمل کنم.

-اما اون نامه ها چیز دیگه ای میگن

-من نمیدونم کی اون ها رو فرستاده، باور کن...

سهیل دوباره پوزخندی زد و از اتاق رفت بیرون و در رو پشت سرش بست.

نامه بعدی که به دستش رسید، فاطمه آدرس آقای نامی که به عنوان وکیل توی نامه ها بود یادداشت کرد تا بره و

باهش حرف بزنه.

-سلام، عذر می خوام میخواستم با آقای نامی صحبت کنم

-سلام خانوم، وقت قبلی داشتید؟
 -نه، اما اگر زحمتی نیست بهشون بگید شاه حسینی هستم
 و می خوام همین الان باهاشون صحبت کنم در غیر
 اینصورت ازشون به خاطر ایجاد مزاحمت شکایت میکنم
 منشی که با تعجب به صورت عصبانی فاطمه نگاه
 میکرد گفت: بفرمایید بشینید
 و خودش از جاش بلند شد و وارد دفتر نامی شد.

فاطمه عصبانی روی مبل نشست و مشغول ذکر خواندن
 شد: رب اشرح لی صدری، و یسرلی امری واحلل عقده
 من
 لسانی، یفقهوا قولی، این زکری بود که همیشه وقتایی که
 میخواست حرف بزنه میخوند و بهش کمک میکرد
 درست
 حرف بزنه.

منشی که از اتاق خارج شد رو کرد به فاطمه و گفت:
 میتونید برید تو.

فاطمه از جاش بلند شد و چند تقه کوچیک به در زد و بدون اینکه منتظر دریافت جواب بشه وارد شد. مرد میانسال

لاغری رو دید که با کت و شلوار شیکی پشت میز بزرگش نشسته بود و با ورود فاطمه از جاش بلند شد و لبخندی زد:

-سلام. بفرمایید بنشینید.

-سلام. ممنون.

-خیلی از ملاقاتتون خوش بختم، منتظرتون بودم.

فاطمه نفسی کشید و گفت: میتونم بپرسم این مسخره بازی ها چیه؟ کی به شما اجازه داده همچین نامه هایی برای

من بفرستید؟

-اجازه بدید خانم، براتون توضیح میدم.

فاطمه برگشت و مستقیم و جدی زل زد توی چشمهای آقای نامی، نامی ادامه داد:

-بنده موکلی دارم که ازم خواستند این کار رو انجام بدم، البته من تمام اسناد و مدارک مربوط به کارهای خلاف قانون

همسرتون رو دیدم و با حصول یقین از این موضوع که شوهر شما فرد راست و درستی نیست تصمیم گرفتم کمکتون

کنم

خون خون فاطمه رو میخورد اما ترجیح داد اجازه بده صحبتش تموم بشه، نامی ادامه داد: البته من درک میکنم که

شما بترسید، اما بهتون اطمینان میدم تا وقتی پشتتون به من گرم باشه، هیچ مشکلی براتون پیش نمیاد.

فاطمه نفسی کشید و گفت: با عرض معذرت اما شما و موکلید اشتباه کردید که به جای من تصمیم گرفتید، من اصلا و

ابدا نمی خوام از همسرم جدا بشم و دلیلش هم ترس یا هر چیز دیگه ای که شما فکر میکنید نیست، در ضمن به اون

موکل بی نام و نشونتون هم بگید این جور در زندگی
دیگران سنگ نندازند.

بعد هم از جاش بلند شد که بره، اما برگشت و گفت: یک
بار دیگه اگر از این جور دعوت نامه ها به دست من
برسه

مطمئن باشید حاضرم هر چقدر که پول بخوان به
رقیباتون بدم تا متهمتون کنم

و بدون خداحافظی از دفتر وکالت خارج شد.

آقای نامی که مشخص بود ناراضیه گوشی رو برداشت
و بعد از چند تا بوق گفت: آقای خانی، بنده خدمتتون
عرض

کردم کارمون اشتباهه، اما شما اصرار داشتید ادامه پیدا
کنه، بنده از همین الان از این کار خارج میشم و دیگه
تعهدی

نسبت بهش ندارم. در ضمن خانم شاه حسینی گفتند
بهتون سلام برسونم و بگم توی زندگی دیگران موش
ندوونید.

محسن بعد از شنیدن حرفهای وکیلش گوشه‌ی رو گذاشت،
نفسی کشید و با خودش گفت: یعنی اون مرد بی همه
چیز

این همه ارزش حمایت رو داره؟ ... !

+++

-بله؟

-سلام، خانی هستم

-سلام، خوبید؟ بفرمایید

-ممنون، اگر براتون ممکنه تشریف بیارید کارگاه

-اما امروز من کلاس ندارم

-میدونم، میخوام باهاتون صحبت کنم

فاطمه فکری کرد و گفت: باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام

و خداحافظی کرد و گوشه‌ی رو گذاشت، سهیل که کنار

فاطمه نشسته بود گفت: کی بود؟

-خانی بود

-چی میگفت؟

-گفت باهام کار داره، باید برم کارگاه

-چرا امروز؟ نمیشد یه روزی که کلاس داشتی بری؟
فاطمه گفت: نمیدونم...

خودش هم نمیدونست چرا امروز باید بره

سهیل ساکت شد و چیزی نگفت، دلش گواهی بدی میداد،
اما به روی خودش نیاورد

فاطمه که از ماشین پیاده شد نمی دونست سهیل یک
ضبط صوت کوچیک توی کیفش جاسازی کرده تا بتونه
حرفهای محسن و فاطمه رو بشنوه، با فرض اینکه
حرفهای محسن در مورد کاره، وارد دفتر مدیریت شد و
بعد از

سلام کردن روی مبل نشست، محسن هم از پشت میزش
بیرون اومد و رو به روی فاطمه نشست. فاطمه استرس
بدی

توی وجودش احساس میکرد، خودش هم نمیدونست
چرا، اما وقتی محسن شروع کرد به صحبت فهمید حس
شیشمش بهش دروغ نگفته.

-خانم شاه حسینی، میخوام یک حقیقتی رو بهتون بگم

فاطمه متعجب گفت: بفرمایید

-من از آقای نامی خواسته بودم وکالت شما رو بر عهده بگیرند

تمام تن فاطمه یخ کرد، بی روح گفت: و حتما نامه ای که توش بود رو هم شما نوشته بودید؟

-بله، البته میخواستم اعتمادتون رو جلب کنم ... که ... نشد.

فاطمه از جاش بلند شد که محسن سریع گفت: اجازه بدید حرفم رو بزنم، من در مورد شوهر شما همه چیز رو میدونم.

فاطمه نگاه غضبناکی بهش انداخت و گفت: زندگی من به شما ربطی نداره، شوهر من هر چیزی که باشه شوهرمه.

بعد هم به سمت در اتاق حرکت کرد که محسن فوراً جلوی در ایستاد و نداشت فاطمه بیرون بره و گفت: صبر کن...

من عاشقت بودم و به خاطر تو و عشقت حاضر بودم از همه چیزم بگذرم، اما بهم جواب رد دادی و حالا داری با

مردی زندگی میکنی که حتی به خودت هم وفادار نیست...

فاطمه داد زد: به تو مربوط نیست، برو کنار...

محسن هم صداش رو بالا برد و گفت: به من مربوطه چون من عاشق بودم فاطمه ... من عاشقت بودم.

کشیده ای که توی گوش محسن خورده بود ساکتش کرد، دستش رو روی لبش فشار داد، فاطمه تهدید کنان دستش رو بالا آورد و گفت: از سر راه من برو کنار و دیگه به من و زندگیم کاری نداشته باش.

محسن برگشت و نگاه آزرده ای به فاطمه انداخت و آروم گفت: اون مرد ارزش این همه فداکاری تو رو نداره، اون

مرد حتی لیاقت تو رو نداره....

بعد از سر راهش کنار رفت، فاطمه عصبانی در رو باز
 کرد و بیرون رفت، محسن هم بیرون اومد و گفت: من
 حاضرم
 همه زندگیمو به خاطر تو بدم ... حاضرم نجاتت بدم ...
 فاطمه...

اما فاطمه بدون اینکه حتی لحظه ای برگرده به سمت
 ماشینش میدوید، اشکهایش امانش رو بریده بودند، شروع
 کرد

به خوندن : اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ... اعوذ بالله
 من الشیطان الرجیم.... اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
 +++

-کامران، آدرس یک آدمی رو میخواستم، محسن خانی
 -خانی؟ رئیس سها؟

-آره

-چرا؟

-کاری نداشته باش، آدرسش رو میخوام

-باشه، ببینم چیکار میتونم بکنم

خداحافظی که کرد دوباره ضبط رو روشن کرد و از اول تا آخر گوش داد، " به من مربوطه چون من عاشق بودم

فاطمه ... من عاشقت بودم." ، "اون مرد ارزش این همه فداکاری تو رو نداره ..." ، " من حاضرم همه زندگیمو به خاطر تو بدم"

ضبط رو خاموش کرد و نگاهی به عکس عروسیشون که روی دیوار اتاق نصب کرده بودند انداخت، هر دو شون جوون

ترو شادتر بودند ... اما الان ... چقدر احساس بدبختی میکرد، نه کاری داشت، نه در آمدی، هر لحظه تهدید میشد، از

خونه نمیتونست بره بیرون، زندگیش داشت از هم میپاشید... شاید فاطمش هم داشت از دست میرفت... و هیچ ...

کاری نمیتونست بکنه... منتظر بود دوستش پیام که توی یکی از شهرهای شمالی زندگی میکرد بهش خبر بده که

میتونه برایش کاری دست و پا کنه، اگر میتونست دست فاطمه و بچه ها رو میگرفت و از این شهر کثافت دور میشد،

از این شهر که توش به عنوان یک جانی روانی شناخته شده بود، از این شهر پر از تهدید و اضطراب، ... همش تقصیر

خودش بود، خودش هم میدونست، میدونست داره تقاص چی رو پس میده... تقاص یک عمر بی تعهدی، تقاص هرزگی هاش...

توی رخت خواب غلطی زد و با خودش گفت: اگر با شیدا ازدواج کرده بودم هم این همه بدبختی داشتم؟ ... نه ... اما

بدبختی های بدتری داشتم ... کابوس روانی بازی های شیدا ... هر لحظه چشم گفتن به اون ... برده حلقه به گوشش

بودن ... کابوس شکست از یک زن ... احساس کرد چقدر از زنها بدش میاد ... فاطمه هم یکی مثل همه اونها، تنها

تفاوتش توی این بود که این یکی ناتوانتر از بقیه بود ...
از کجا معلوم آگه فاطمه هم امکانات شیدا رو داشت بدتر
از
اون نمیشد...

در خونه که به صدا در اومد ضبط رو توی کیفش قایم
کرد و خودش رو به خواب زد، فاطمه وارد اتاق شد و
با دیدن

سهیل که خوابیده بود، رفت بالا سرش و آروم تکونش
داد:

-سهیل، هنوز خوابی؟ ساعت ها! پاشو

اما سهیل چشماش رو باز نکرد

فاطمه از اتفاقات امروز صبح خسته بود، بعدش هم که
اومد خونه و سهیلی که جز چند کلمه کوتاه باهاش حرفی
نزده

بود، دوباره مجبور شده بود برای خرید خونه تنها بره
بیرون و حالام که خسته و کوفته اومده بود، باز هم سهیل
خواب

بود ... به سمت کمد رفت و مشغول عوض کردن
لباسهاش شد، بعد هم او مد و دوباره کنار سهیل نشست،
سهیل

چشماش بسته بود و چیزی نمیدید اما میتونست حضور
فاطمه رو احساس کنه، فاطمه دلش گرفته بود، خیلی
زیاد...

دلش میخواست از ته دل فریاد بزنه، اما نمیتونست، لبه
تخت کنار سهیل نشسته بود و بهش نگاه میکرد ... یاد
حرفهای محسن که می افتاد تمام تنش میلرزید ... اون
سهیل رو دوست داشت ... هرچی که بود ... عاشقش
بود،

عاشق مهربونی هاش، عاشق خنده هاش، عاشق حرف
زدنش، عاشق دل نگرونی هاش، سهیل اون بی وفا
نبود، بهش

قول داده بود و سر قولش مونده بود... آروم سرش رو
روی بازوی لخت سهیل گذاشت و شروع کرد به گریه
کردن

...از اینکه چه کاری کرده که محسن به خودش اجازه داده در مورد سهیلش این طور حرف بزنه کلافه بود ...
قطرات

اشکش که روی زیرپوش سهیل میریخت مثل آب یخی بود که روی تمام افکار سهیل ریخته میشد، نه فاطمه چیزی

میگفت و نه سهیل میخواست بگه که بیداره و گریه فاطمه رو میفهمه، فاطمه سرش رو بالا آورد و لبخندی زد و آروم زمزمه کرد:

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

بعد هم بازوی سهیل رو بوسید و از اتاق خارج شد ...
سهیل چشماش رو باز کرد ... جای اشکهای فاطمه روی لباسش

رو دست زد ... نفس عمیقی کشید و چشمهایش رو بست ... احساس کرد بدون هیچ اختیاری داره توی دلش گریه

میکنه، احساس کرد بار سنگینی روی قلبشه ... فاطمه
 رو دوست داشت ... فاطمه مال اون بود فاطمه....
 زنگ در خونه رو که زد چند لحظه منتظر موند، با اون
 لباس تبدلی که پوشیده بود تا وقتی از خونه میاد بیرون
 شناسنش حسابی خنده دار شده بود، صدای مردی بلند
 شد:

-بله؟

-آقای خانی؟

-خودم هستم بفرمایید

-میتونم چند لحظه در خدمتون باشم، باهاتون حرف دارم
 -شما؟

-نادی هستم، سهیل نادی

محسن خشکش زده بود، نمیدونست باید راهش بده یا نه،
 چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: بفرمایید

دکمه آیفون رو که زد چند لحظه همون جا ایستاد و با
 خودش فکر کرد... این اینجا چیکار میکنه؟ ... حتما
 فهمیده من

می خوام به زنش کمک کنم ... نکنه اومده بلایی سر من
بیاره؟ ... جراتش رو نداره ... حالا که خودش با پاهای
خودش اومده می دونم چجوری به حسابش برسم.

در رو که باز کرد با دیدن مردی توی یک لباس کهنه
متعجب شد، سهیل که تعجب رو از چشماش خونده بود
گفت:

تعجب نکنید، خودمم، فقط لباسم عوض شده.

بعد هم کلاهش رو از سرش برداشت. محسن نگاهی به
صورتش انداخت و خیلی خشک دعوتش کرد تو.

سهیل وقتی قدم به خونه محسن گذاشت کل خونه رو
سر سرکی نگاهی کرد که ... ایستاد تمام تفکراتش
ایستاد...

همه چیز ... حتی قلبش ... اومده بود با محسن دعوا کنه
... اومده بود بزنه تو دهنش که چرا میخواد زندگیش رو
خراب کنه ... اومده بود بگه که مزاحم فاطمه نشه چون
فاطمه اونو دوست داشت ... اومده بود بگه در موردش
اشتباه

فکر میکنه و خودش هم عاشق فاطمه ست ... اما ...
اون تابلو فرش ... منظره غروب ... تابلویی که هر
روز فاطمه با

عشق مشغول بافتنش میشد ... روی دیوار خونه محسن
... فاطمه میگفت برای یک آدم خاصه ... پس محسن از
نظر

فاطمه خاصه ... اشتباه کردم.....

بدون حرفی برگشت به سمت در و در خونه رو باز
کرد، محسن که از رفتار سهیل تعجب کرده بود گفت:
وایستا!

مگه نمی خواستی حرف بزنی

اما سهیل بدون هیچ حرفی کفشش رو پوشید و رفت.

محسن نگاهی به راه پله خالی کرد، در رو بست و به
نقطه ای که سهیل خیره شده بود نگاه کرد، تابلو فرش
فاطمه

بود ... حتما سهیل هم اونو دیده بود... نکنه فکر بدی در
مورد فاطمه کنه... نکنه الان بره خونه و بلایی سرش
بیاره...

ترسیده بود ... موبایلش رو برداشت و شماره فاطمه رو گرفت ... اما فاطمه که شماره محسن رو دید گوشیش رو خاموش کرد و پرتش کرد یک گوشه...

+++

-تو نمیدونی کجاست؟ نکنه گرفته باشنش؟ سها تو رو خدا یک فکری بکن

-آخه این پسره کله خر کجا گذاشت رفت؟ مگه من بهت نگفتم نذار از خونه بره بیرون، زنگ زدی بهش؟

-گوشیش خاموشه، من خونه نبودم وقتی اومدم نبود

-ای بابا، بذار به کامران بگم ببینم چی میشه..

-خبرشو بهم بده... سها بدجوری دلم شور میزنه...

-نگران نباش ... پیداش میکنم

گوشی رو که قطع کرد باز هم قفسه سینهش درد گرفته بود، فوراً به سمت آشپزخونه رفت و یکی از قرصهایی که

دکتر برایش تجویز کرده بود خورد تا کمی از دردش
کمتر بشه ... یعنی از دیروز تا حالا سهیل کجا میتونه
رفته باشه؟

...حتما طلبکارا گرفتنش و یک بلایی به سرش آوردن
... خدایا ... خودت نگهدارش باش ... صدای تلفن بلند
شد،

فورا به سمتش رفت:

-بله؟

-سلام

-سهیل! تویی؟! کجایی تو؟ دلم هزار راه رفت

سهیل چیزی نمیگفت، فاطمه که فکر کرده بود تلفن قطع
شده گفت: الو، الو سهیل

-دارم گوش میدم. تموم شد؟

صدای خشک سهیل باعث شد تمام ذوق فاطمه از شنیدن
صداش از بین بره، گفت:

-چیزی شده؟!!

-وسایل خونه رو جمع کن، تا چند روز دیگه باید از اون خونه بریم. کارتون توی انباری هست، همه رو بسته بندی

کن، من پنج شنبه با کامیون میام.

بعد هم در حالی که صدای خشن و عصبی رو بالا میبرد گفت: نه می پرسى چرا و کجا، نه به کسی چیزی میگی، نه

توی این مدت پاتو از خونه میذارى بیرون، فهمیدی؟ فاطمه که از لحن حرف زدن سهیل تعجب کرده بود، با صدای آهسته ای گفت: سهیل

اما صدای بوق تلفن باعث شد گوشی رو بذاره و اجازه بده اشکاش برقصند ... این مرد سهیل اون نبود ... سهیل

دوست داشتی اون نبود ... چرا این طور شده بود؟ به خاطر چند تا نامه؟!؟! ... چطور میتونه انقدر بی انصاف باشه؟ ...

پنج شنبه بود و فاطمه با کمک سها همه وسایل رو توی کارتون چیده بود، داشتند با هم فرش رو جمع میکردند که

کلیدی توی در چرخید، جفتشون به در نگاه کردند، سها با دیدن مردی در لباس کارگری جیغ کوتاهی کشید که سهیل سرش رو بالا آورد و نگاهش کرد، سها گفت: این چه لباسیه روانی، ترسیدم...

سهیل با اخم نگاهی به سها انداخت و برگشت به سمت فاطمه و گفت: مگه بهت نگفته بودم به کسی چیزی نگو؟

قبل از اینکه فاطمه بتونه حرفی بزنه سها پرید وسط و گفت: یعنی چی به کسی چیزی نگه؟! اولاً خودم دیروز اومدم

اینجا و دیدم یه سری از وسایل توی کارتونه و فهمیدم خبریه، دوما خیلی بی شعوری که میخواستی به من چیزی

نگی، مگه من خواهرت نیستم.

سهیل کلاهش رو از سرش در آورد و گفت: تو که همه جا جار نزدی؟

-نه، حتی به کامران هم نگفتم، یعنی فاطمه نداشت...
سهیل کجا می خوابی برین؟ بدون خبر؟...
سهیل بدون اینکه جوابی بده گوشی موبایلش رو گرفت و
مشغول صحبت شد: کجایی؟ کی میرسی؟

...-

-باشه، تا دو ساعت دیگه منتظرتم ها، دو تا کارگر هم با
خودت بیار

...-

-آره همون آدرسی که بهت گفتم
فاطمه که فهمیده بود سهیل خیلی عصبانیه به سمت
آشپزخونه رفت و با دو تا استکانی که هنوز جمع نکرده
بود برای

سهیل یک استکان چایی ریخت و پیشش گذاشت.
تلفن سهیل که تموم شد بدون توجه به چایی و فاطمه که
رو به روش نشسته بود رو کرد و به سها و گفت: بچه
ها

کجان؟

این بار قبل از اینکه سها جواب بده فاطمه پرید وسط و گفت: من اینجا نشستم لازم نیست از سها بپرسی... خونه مامان باباتن

سهیل اخمی کرد و گفت: سها همین الان میری میاریشون... به مامان و بابا هم در مورد رفتن ما چیزی نمیگی...

بعد هم به سمت دستشویی رفت. فاطمه رو کرد به سها و گفت: زودتر برو سها جون، این خیلی عصبانیه...

سها هم در حالی که به سمت لباسهاش میرفت با صدای بلند چند تا فحش آبدار نثار سهیل کرد و از خونه خارج شد...

+++

-نمی خوای بگی کجا میخوایم بریم؟

-وقتی رفتیم می فهمی

فاطمه با شیطنت گفت: حالا مثلا کجا؟

سهیل کارتون رو با پاش هل داد و نگاه غضبناکی به فاطمه کرد و گفت: قبرستون

فاطمه لبخندی زد و گفت: جای خوبیه، حاضر م باهات
بیام.

بعد هم دوباره استکان رو برداشت و رو به روش ایستاد
و گفت: جون فاطمه بیا این استکان چایی رو بخور،
میدونم

الان بهش نیاز داری...

سهیل که دیگه جوش آورده بود با دستش استکان رو پس
زد و گفت: بس کن دیگه فاطمه ... میفهمی الان حوصله
ندارم!؟

فاطمه که اشک توی چشماش جمع شده بود، نگاهی به
سهیل انداخت، خیلی آروم گفت: چرا سهیل؟ چرا
اینجوری با

من رفتار میکنی!؟

صدای آروم و لرزون فاطمه که دل سهیل رو به درد
آورده بود، باعث شد دست از کار بکشه، دستش رو به
کمرش

زد و سرش رو انداخت پایین و با صدایی که معلوم بود
 داره کنترالش میکنه گفت: فاطمه، با من کل کل نکن، یه
 مدت

کارم نداشته باش ... دارم سعی میکنم یه چیزایی رو
 واسه خودم حل کن، پس لطفا دور من نچرخ...

-فقط میخوام بدونم از دست من ناراحتی؟ یا از
 ماجراهای پیش اومده؟ فقط همینو بگو قول میدم تا آخر
 سفر چیزی
 نگم.

-قضیه سر این زندگی زهر ماریه، سر از دست دادن
 همه چیزم، کارم موقعیتم، پولم، خونم، خانوادم ... آره
 فاطمه

خانم قضیه سر اون نامه های لعنتیه ... حالا بس میکنی
 یا نه؟

-سر نامه ها؟! ... یعنی تو باور نکردی خودمم
 نمیدونستم اون نامه ها رو کی فرستاده؟

سهیل با غیض سرش رو بالا آورد و گفت: خیلی هم خوب میدونی اون نامه ها رو کی فرستاده؟
فاطمه با تعجب گفت: اما...

ولی سکوت کرد، سهیل گفت: اما چی؟ ... بگو ...
نمیدونی؟ ...

و صدایش رو بالاتر برد و گفت: نمیدونی؟
فاطمه با صدای آرومی گفت: اون موقع نمیدونستم
سهیل با خشم لبش رو گاز گرفت و بعد از چند لحظه
گفت: حالا که میدونی ... منم میدونم...
-اما...

-هیچی نگو فاطمه ... هیچی نگو...

فاطمه با چشمهای اشکبار لبخندی زد و گفت: هزار تا
دلیل و مدرک مستند از خیانتت شنیدم، حتی تاییدش رو
از

زبون خودت گرفتم، باز هم بهت اعتماد کردم ... و تو
... به خاطر دو تا نامه ... به خاطر چیزی که برات
ثابت نشده...

تو ... تو حتی بهم اجازه حرف زدن هم ندادی...

سرش رو انداخت پایین و آروم تکونشون داد، استکان چایی رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت.

سهیل هم چیزی نگفت، خودش گیج تر از اون بود که بتونه تحلیل کنه، فشار عصبی ای که این مدت بهش وارد شده

بود قدرت تفکر رو ازش گرفته بود ... فقط میخواست هر چه زودتر از اینجا بره ... شاید اوضاع عوض میشد ... شاید

میتونست باور کنه فاطمه بهش دروغ نگفته....

محکم مشتی به دیوار خونه زد، از شدت مشت سهیل گچهای دیوار فرو ریختند، اما سهیل هیچ دردی احساس نکرد،

دلش میخواست هر چه زودتر همه چی درست بشه... دندون هاش رو محکم روی هم فشار داد و مشغول جا به جایی

وسایل شد...

فاطمه که از مشت سهیل ترسیده بود، نگاهی به شوهرش انداخت و وقتی صورت سرخ شده و دست مشت شدش رو

دید فهمید اوضاع واقعا خراب تر از چیزیه که فکرش
رو میکرد، با دستش اشکهایش رو پاک کرد و بدون هیچ
حرفی
مشغول جابه جایی وسایل شد.

خداحافظی غم انگیز، سفر پنهانی تو دل شب، حتی سهیل
بهش اجازه نداده بود از مادرش خداحافظی کنه و حالا
این

جاده تاریک و بی رنگی که اونها رو به مقصد نامعلومی
وصل میکرد ... دلش خیلی گرفته بود، گریه های سها
رو که به

یاد آورد احساس کرد با این که چند ساعتی بیشتر نیست
که ازش جدا شده اما دلش بی نهایت برای سها تنگ شده
... ضبط ماشین رو روشن کرد، تا شاید چیزی اون
سکوت وحشتناک رو توی اون شب سیاه بشکنه:

سه غم آمد به جانوم هر سه یکبار
غریبی و اسیری و غم یار
غریبی و اسیری چاره دیره

غم یارو غم یارو غم یار

...

هنوز آهنگ تموم نشده بود که سهیل ضبط رو خاموش کرد.

فاطمه چیزی نگفت، سیبی پوست کند و به سمت سهیل گرفت، سهیل هم بدون حرف سیب رو گرفت و مشغول خوردن شد، فاطمه هم نگاهی به بچه ها که پشت ماشین بودند کرد، خواب خواب بودند، اون هم چشمش رو گذاشت روی هم و به خواب فرو رفت...

+++

-فاطمه... پاشو، بچه هام بیدار کن... اینجا صبحانه میخوریم

چشمه‌اش رو مالید، نور شدید آفتاب اذیتش میکرد، دور و برش رو نگاهی انداخت و با دیدن مسافر خونه قشنگی که

توی دل یک جنگل زیبا بود انگار انرژی زیادی بهش منتقل شده بود و از دیدن اون همه زیبایی بی اختیار لبخند زد،

از ماشین پیاده شد و یک نفس عمیق کشید، چه هوای
تمیزی ... کش و قوسی به بدنش داد و در عقب ماشین
رو باز
کرد:

-وروجکای مامان پاشین ... ببینین خدا چی واسه شماها
آفریده ... پاشین نقاشی خدا رو ببینین ... علی پاشو
مامان

علی و ریحانه با چشמהایی پف کرده از جاشون بلند
شدن، فاطمه اول دست و پای علی و بعد ریحانه رو
مالش داد و

براشون شعر خوند: بیایید با هم بخوانیم، ترانه جوانی را
... عمر ما کوتاست، چون گل صحراست پس بیایید
شادی
کنیم...

-زود باشین زیاد وقت نداریم، کامیون وسایل نباید زودتر
از ما برسه.

فاطمه آزرده نگاهی به سهیل انداخت، اما قیافه سهیل داد
میزد که خیلی داغونه، برای همین ترجیح داد بعدا تلافی

بدرفتاری دیشبش رو سرش خالی کنه و گفت: چشم
 قربان، شما امر بفرمایین، شما دستور بفرمایین، شما
 فرمان
 صادر کنین...

-دستشویی اونجاست

-بچه ها پاشین که بابا پنبه داره کم کم تپل میشه...
 بچه ها به سهیل نگاه کردند و خندیدند و از ماشین پیاده
 شدن، انگار اونهام با دیدن اون همه زیبایی به وجد اومده
 بودند و شاد به سمت دستشویی دویدند، فاطمه هم پشت
 سرشون حرکت کرد.

سهیل که همچنان کنار ماشین ایستاده بود نگاهی به
 خانوادش انداخت ... احساس میکرد چقدر این سه نفر
 رو

دوست داره ... خوشحال بود از این که از اون شهر
 بیرون اومده، گرچه همه زندگیش رو از دست داده بود،
 خونه رو

سپرده بود تا کامران برایش بفروشه و خسارت مالی
شرکت رو بده و ماشین خودش رو هم داده بود به
کامران و

ماشین اونو گرفته بود، و در واقع الان هیچ چیزی
نداشت جز اون سه موجود دوست داشتنی ای که شاد لا
به لای

درختهای جنگل حرکت میکردند... لبخندی زد و
دنبالشون حرکت کرد.

+++

-بابا کی میرسیم؟

-زیاد نمونده بابا جون، شاید یک ساعت دیگه.

ریحانه هم پرید جلو و گفت: یک ساعت دیگه یعنی چقدر
دیگه؟

سهیل فکری کرد و گفت: یعنی وقتی که تا هزار
بشماری

ریحانه فکری کرد و رو به علی گفت: تو بلدی تا هزار
بشماری؟

-آره بلام، بیا بهت یاد بدم

بعد هم مشغول حرف زدن و شمردن شدن
سهیل از توی آینه نگاهی به بچه ها انداخت و لبخندی
زد، بعد زیر چشمی نگاهی به فاطمه که انگار تو فکر
فرو رفته
بود کرد، دلش میخواست باهاش حرف بزنه، با اینکه باز
هم ازش دلگیر بود ... اما الان جز اون دلگرمی دیگه
ای
نداشت... برای همین گفت: سیم کارت گوشیت رو بنداز
دور
فاطمه که انگار از فکر اومده بود بیرون رو کرد به
سهیل و گفت: برای چی؟
-یکی جدیدش رو برات میخرم
-اما همه این شماره منو دارن
سهیل چند لحظه سکوت کرد، انگار چیزی اذیتش
میکرد، با حرس گفت: یکیشونم محسن خان عاشق و
دلباختونه،
نه؟

فاطمه چند لحظه به سهیل نگاه کرد ... گوشیش رو در آورد و با تمام قدرت از پنجره پرتش کرد بیرون، بعد هم رو

کرد به سهیل و گفت: اینم از عاشق و دلباختم محسن خان ... دیگه؟

سهیل چیزی نگفت و به جلو خیره شد ... ته دلش هم میدونست فاطمه گناهی نداره، اما امان از غرور... با اینکه میدونست فاطمه الان چقدر ناراحته، با اینکه دلش برای ناراحتی فاطمه داشت میترکید، با اینکه ته دلش هم

میدونست کارش اشتباهه، اما احساس میکرد غرورش شکسته ... برای همین تا مقصد دیگه هیچ حرفی نزد و هر دو

به جاده نگاه کردند...

در کوچیک خونه رو که باز کرد با دیدن باغچه پر از گل و درخت به وجد اومد، بچه ها هم به وجد اومده بودند و شاد

به سمت تابی که وسط حیاط بود دویدند. خونه قدیمی ای بود، با یک نگاه اجمالی چیزی که نظرش رو جلب کرد در و

پنجره های چوبیش بودند که شکل قدیمی ای به خونه میدادند، ایوانی که با دو تا پله از حیاط جدا میشد و در اصلی

خونه که رو به ایوان باز میشد. آروم در اصلی رو باز کرد و وارد شد، خونه متشکل از یک هال کوچیک بود که فقط

کمی بزرگتر از یک اتاق سه در چهار بود، واردش شد، بوی نم از همه جاش می اومد، دو تا اتاق دیگه اونجا بود که

در همشون به سمت هال باز میشد، و یک آشپزخونه بسیار کوچیک که اون هم درش به سمت هال بود، حمام و

دستشویی هم که بیرون از خونه و توی حیاط بود. با تعجب همه جای خونه رو و رانداز کرد، خیلی با خونه خودشون فرق داشت، خونه شیک و مدرنشون رو نمی تونست

با این خونه مقایسه کنه ... رو کرد به سهیل که داشت
چمدونها رو میاورد تو و گفت: خونمون اینه؟!
سهیل سرش رو بالا آورد و نگاهی به خونه انداخت،
خودش هم اولین بار بود که اینجا رو میدید، گفت: با
پولی که به

پیام داده بودم، بهتر از این گیرش نیومد...

-این خونه رو خریدی؟

-آره.

-پولشو از کجا آوردی؟

-تمام پس اندازم.

فاطمه دوباره نگاهی به خونه کرد و گفت: وسایلمون
اینجا جا نمیشه.

-هر چی جا نشد میفروشیم.

فاطمه دستی به دیوارها کشید و گفت: انگار دیواراش
داره میریزه

-نترس چیزیش نمیشه

بعد هم موبایلش زنگ زد و مشغول صحبت شد. فاطمه دوباره نگاهی به خونه انداخت، چه میشد کرد، همیشه که

زندگی روی یک خط حرکت نمیکنه، پستی و بلندی داره، اینم یکی از اون پستی هاش ... شایدم سکوی پرتابش برای

رسیدن به بلندی هاش

فورا آینه کوچیک و قرآن جیبیش رو از توی کیفش در آورد و لبه پنجره بزرگی که توی هال بود گذاشت و پنجره

رو باز کرد، بوی خوش بهار نارنج مستش کرد. یک نفس عمیق کشید که احساس کرد تمام وجودش پر شده از عطر

بهار نارنج

نگاهی به دور و برش انداخت، جارویی که اونجا بود رو برداشت و پر انرژی گفت: خوب خدا جون، این روی زندگی

رو هم نشونم دادی، حالا بین چقدر قشنگ با سارت میرقصم. دست کم بگیر ما رو داش خدا...

خودش هم از حرفاش خندش گرفت ... مشغول جارو
زدن خونه شد...

+++

-خونه کوچیکیه، اما قشنگه ... آدم یاد خونه مادر
بزرگها میفته ... کارت چی شد؟ جور شد؟

-نه، رفتم شرکت پیام. اما نمیتونم اونجا استخدام بشم یا
حتی فیش حقوقی داشته باشم... فعلا فقط میتونم به عنوان
روز مزد توی شرکتشون کار کنم... اونم فقط به خاطر
اینکه پیام دوستم بود، و اسمم رو توی لیست کارمنداشون
وارد

نکرد، والا چون تحت پیگردم هیچ جایی بهم کار
نمیدادن.

-خوب کارش که سخت نیست؟ چقدر بهت حقوق میدن؟

-کارش سخته چون در واقع من اونجا هیچ کاره ام، هر
کاری دیگران داشته باشن باید انجام بدم، حقوقش هم
خیلی

کمه

فاطمه فکری کرد و گفت: کامران نتوانست ثابت کنه اون مدارک جعلیه؟

-نه، فعلا که خبری نیست، نقشه اون زنیکه احمق بی عیب و نقص بود.

فاطمه با شنیدن اسم اون زن شاخکهایش فعال شد، توی تخت غلطی زد و رو به سهیل چرخید و گفت: کدوم زن؟

سهیل کمی فکر کرد، حالا اینجان، همه چیزش رو از دست داده بود، داشت از صفر شروع میکرد، عین روز اول

زندگیشون، شاید هم بدتر از اون روزها، یک چیزهایی مثل همون زمانها بود، خودش بود و فاطمه ای که خدای

آرامشش بود، یه چیزهایی هم اضافه شده بود، دو تا موجود کوچولوی دوست داشتنی ... یک چیزهایی هم کم شده

بود ... اعتماد فاطمه دیگه نمی خواست چیزی رو مخفی کنه، حالا که زندگی بهش گفته بود از صفر شروع کن،

دلش می خواست زندگی مشترکش رو با فاطمه هم از
صفر شروع کنه، بدون فکر کردن به روزهای بدی که
پشت
سر گذاشتند...

بعد از چند لحظه مکث همه چیز رو به فاطمه گفت، در
خواست شیدا، رد کردنش، پاپوش درست کردن برایش و
...

وقتی فاطمه این حرفها رو شنید، دستش رو گذاشت روی
سینه سهیل و گفت: تو تمام این مدت این حرفها رو اینجا
نگه داشتی و به من چیزی نگفتی؟ ... دلت اومد؟ ...
یعنی من حتی سنگ صبورت هم نمی تونستم باشم؟
سهیل توی دلش گفت: دیوونه تو تمام زندگی منی، سنگ
صبور چیه؟ من بدون تو میمیرم...

اما بدون اینکه از احساساتش چیزی بگه، از چرخه
زندگی گفت: بازی زندگی رو میبینی؟ یک روز همه
چیز داشتیم و
الان هیچی نداریم...

فاطمه همچنان که سینه سهیل رو نوازش میکرد گفت:
من برعکس تو فکر میکنم، یک عمر هیچ چیز نداشتی و
الان

...شاید داری کم کم یک چیزهایی به دست میاری...

سهیل پوزخندی زد و گفت: چی میگی؟! ثمره یک عمر
تلاش و کارم دود شد و رفت هوا، زندگیم از صفر
شروع شد،

عین روز اولی که از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و هیچ
چیز نداشتم

-اینی که میگی بده؟ همه آدمها آرزوشونه خدا یک بار
دیگه برشون گردونه سر نقطه صفر تا بتونن دوباره از
اول

شروع کنن، بعدش هم چی رفت هوا؟ یک خونه؟ ثمره
کل زندگیت یک خونه بود؟ ثمره زندگیت کارمند یک
شرکت معتبر بودن بود؟

سهیل سکوت کرد، داشت با خودش فکر میکرد. فاطمه
دوباره گفت: شاید خدا داره بهت یاد میده جور دیگه ای

زندگی کنی، که آخرش به قول خودت یک زن نتونه
ثمره شو ازت بگیره.

سهیل دست فاطمه رو از روی سینش گرفت و گفت: این
وسط تو و بچه ها بیشتر از همه اذیت شدید ... فاطمه ...
تو

احساس شکست نمیکنی؟

-تو تمام زندگی منی، من به خاطر یک رسم به خاطر
یک آرزو، به خاطر یک عادت، به خاطر گذران زندگی
باهات

از دواج نکردم ... من به خاطر یک قانون، به خاطر یک
تعهد، به خاطر عشق باهات ازدواج کردم ... تا زمانی
که من

فاطمه ام و تو سهیل من، علی و ریحانه هم بچه هام،
هیچ چیز باعث همیشه احساس شکست کنم ... ثمره
زندگی من با

عوض شدن خونه زندگیم از بین نمیره، نگران من نباش

سهیل برگشت و توی تاریکی شب نگاهی به فاطمه انداخت، دستش رو توی موهای فاطمه برد و گفت: کی گفته زن

یک موجود ضعیفه ... احساس میکنم تو از همه دنیا قوی تری...

فاطمه کودکانه خندید و گفت: بله خیلی هم قوی ام، حاضرم فردا باهات کشتی بگیرم ضعیفه

سهیل همچنان که موهای فاطمه رو نوازش میداد لبخندی زد و فاطمه رو به آغوشش کشید و مشغول بوسیدن لبهای کوچکش شد...

چند ماه گذشته بود و اول مهر بود، روزی که علی باید برای اولین بار قدم به مدرسه میگذاشت، فاطمه بعد از اینکه

ریحانه رو برده بود خونه همسایه بغلیشون برگشت و آینه و قرآن به دست جلوی در ایستاد و برای پسرش دعا میکرد که سهیل گفت:
-بابا بیاین دیگه، دیر شد.

فاطمه نگاهی به سهیل که جلوی در توی ماشین نشسته بود کرد و گفت: باشه، چند لحظه صبر کن.

بعد هم در همون حال دعا خوندن نگاهی به چهره زیبای علی که کنارش ایستاده بود کرد. بعد چند لحظه گفت: بیا مامان جان، این قرآن رو ببوس.

قرآن رو پایین نگه داشت، علی مثل مادرش چشماش رو بست و عاشقانه بوسه ای به قرآن زد.

فاطمه جوری که صورتش مقابل صورت علی قرار بگیره روی پاهاش نشست و گفت: نگران که نیستی؟

-نه مامان جون

-میدونستم. چون تو همیشه پسر خیلی قوی ای بودی، قبل از این که از این در بری بیرون یک قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

-قول میدی که از همین امروز اونقدر تلاش کنی که قوی بشی و خدا انتخابت کنه؟

علی کمی فکر کرد و با لحن کودکانه ای گفت: که بشم یار امام زمان؟

فاطمه که میدید تربیتش جواب داده خوشحال لبخندی زد و گفت: آره، خودت که میدونی امام زمان منتظرته. علی مغرورانه گفت: باشه مامان، قول میدم. فاطمه پیشونی پسرش رو بوسید و از زیر قرآن ردش کرد، هر دو سوار ماشین شدند و حرکت کردند.

-خودت بر میگردی یا بمونم برسونت خونه؟
-نه، یه ذره توی مدرسه شون وای میستم، بعدش خودم میرم خونه، تو برو به کارت برس، ظهرم خودم برش میگردونم.

-باشه، امروز دیر میام، بعد از شرکت میخوام برم با چند تا باغدار صحبت کنم.

-به نظرت قبولت میکنن؟ اونها که نمیشناسنت
-از الان تا زمستون که وقت در برداشت پرتغالاست وقت زیاده که اعتمادشون رو جلب کنم، فعلا محصولات تابستونیشون رو میخرم، که هم قیمتشون کمتر و با پولی که دارم میتونم بخرم هم اینکه میتونم واسه مرکباتشون

سرمایه گذاری کنم و اعتمادشون رو جلب کنم ... از
پسش بر میام

-آره، مطمئنم از پسش بر میای

سهیل توی مدت این چند ماه تونسته بود ساز و کار
شرکت پدر پیام دوستش رو در بیاره و قصد داشت به
جای کار

کردن برای اونها کم کم مستقل بشه، برای همین تصمیم
داشت با باغدارها صحبت کنه و محصولاتشون رو بخره
و

توی بازارهایی که تونسته بود راه ورودشون رو پیدا
کنه، بفروشه ... امید زیادی داشت و انرژی خیلی
زیادتر،

احساس میکرد دیگه چیزی توی زندگیش نیست که بخواد
ازش بترسه یا پنهانش کنه ... بعد از اون زمین خورن
وحشتناک میخواست بلند شه، قوی تر و مطمئن تر.

فاطمه از این که میدید سهیل تمام غرور و کلاسی که
توی شهر خودشون داشت رو کنار گذاشته و عین یک
مرد

معمولی سخت کار میکنه و دیگه برایش مهم نیست که سوار ماشین چند میلیونی بشه یا اینکه کاری داشته باشه که

اتوی شلوارش به هم نخوره خوشحال بود...

-سهیل بعد از اون اتفاقات و ورشکستگی بهم ثابت شد که خیلی تکیه گاه محکمی هست، با تو هیچ وقت زندگیم رو

هوا نمیمونه

سهیل چند لحظه ساکت شد، توی وجودش احساس غرور میکرد، با این که خودش هم دلش رو میدونست اما دوست داشت باز هم از زبون فاطمه بشنوه، برای همین گفت: چرا؟

-چون دیدم تو به خاطر زن و بچت، به خاطر زندگیت حاضر شدی دست به کارهایی بزنی که برات خیلی سخت بود

...خدایا شکرت

سهیل چیزی نگفت، اون هم توی دلش خدا رو شکر کرد، به خاطر وجود همسری که وجودش توی هر شرایطی مایه آرامشش بود.

بعد از اینکه به جلوی مدرسه رسیدند، سهیل از ماشین پیاده شد و علی رو در آغوش گرفت و گفت: میبینم که پسر

بابا انقدر بزرگ شده که داره میره مدرسه. به جمع مردا خوش اومدی پهلوون.

بعد هم دستش رو به سمت علی دراز کرد، علی دست پدرش رو گرفت و مقتدرانه لبخندی زد. سهیل هم دوباره علی

رو بوسید و در حالی که راهیش میکرد گفت: ببینم چیکار میکنی ها! پسر من قوی ترین پسر دنیاست.

علی که جلوتر از فاطمه راه میرفت دستی برای پدرش تکون داد و برخلاف همه بچه هایی که دست مادرشون توی

دستشون بود تنهایی وارد مدرسه شد.

فاطمه لبخندی به سهیل زد و گفت: نکنه شامم نیایا.

-باشه میام، مواظب خودت باش.

بعد هم سوار ماشین شد و رفت.

-امسال دومین سالیه که میخوایم عید رو تنها توی این شهر دور از خانواده هامون جشن بگیریم.

سهیل در حالی که سعی داشت پرتقالی رو که روی بالاترین شاخه درخت بود بکنه گفت: کو تا عید، هنوز دو ماه مونده.

-آره، اما هر سال از همین موقعها مامان میومد کمکم تا گردگیری کنیم ... سهیل دلم واسه همه تنگ شده

-عزیز دل سهیل، همین مهر بود که مامانت یک هفته اومد اینجا و موند، سها و کامرانم که دو هفته پیش اینجا بودن،

مامان و بابای منم که هر روز زنگ میزنن، دلت واسه چی تنگ شده؟

فاطمه که تلاش سهیل رو میدید گفت: نمیدونم دلم گرفته، تو که همش سر کاری، وقت سر خاروندنم نداری، منم که

اینجا به جز چند تا دوست کسیو ندارم ... اصلا نمیدونم ... دلم میخواد غر غر کنم

سهیل با یک پرش بلند دستش به پرتقال رسید و محکم کندش و گفت: بالاخره تونستم...

بعد هم در حالی که پوستش میکند گفت: غر غر کن، هر چقدر دوست داری غر غر کن، من سر تا پا گوشم...

فاطمه چیزی نگفت و به حیاط خونشون نگاهی انداخت، سهیل که نصف پرتقال رو به سمت فاطمه دراز کرده بود

گفت: راستی بهت گفتم اینجام یک صخره داره مثل همون صخره ای که توی شهر خودمون داریم؟

فاطمه پرتقال رو گرفت و توی دهنش گذاشت و گفت: نه، نگفته بودی.

-چند روز پیش کشفش کردم، یک آدرس گرفته بودم از یک سری باغ که برم باهاشون صحبت کنم، توی مسیر

همچین جایی رو دیدم، بی نظیر بود، باید یک بار
ببرمت.

فاطمه بی حال سری تکون داد که سهیل گفت: خوب
غر غر که نکردی، اجازه میدی من برم؟ کاری نداری؟
فاطمه در حالی که از روی پله بلند میشد گفت: بیا، حتی
نمیذاری من حرف بزنم. برو به سلامت...

سهیل خندید و فاطمه رو که داشت به سمت در خونه
میرفت از پشت بغل کرد و گفت: قول میدم امشب دیگه
زود

برگردم اون وقت تو هرچقدر که دلت میخواد غر غر
کن. خوب؟

فاطمه لبخندی زد و گفت: باشه. منتظرتم.

سهیل موهای فاطمه رو بوسید و خداحافظی کرد و رفت.
فاطمه نگاهی به رفتن سهیل کرد و بعد خسته وارد خونه
شد، احساس بدی داشت، نمیدونست چرا چند روزه
اینقدر

احساس بدی داره، دلش میخواست سهیل همش کنارش باشه، با این که کار و بار سهیل حسابی گرفته بود اما ذره ای

از مشغولیتش کم نشده بود، حالا چندتا ماشین برای حمل بارهای باغها داشت و چند تا کارگر، کارش داشت روز به

روز پر رونق تر میشد، اما ... خسته آهی کشید و به سمت اتاق بچه ها رفت، علی توی اتاقش مشغول درس خواندن

بود، کلاس سوم بود، نگاهی بهش کرد، پسر دوست داشتنی ای که خیلی شبیه سهیل بود، پوست سفید و چشم و ابرو

و موهای سیاهش زیباترش کرده بود، علی که متوجه نگاه مادرش شد سرش رو بالا کرد و گفت: چیزی شده مامان؟

-نه مامان جون...

بعد به سمتش رفت و عاشقانه بوسیدش و یک خسته نباشید بهش گفت، ریحانه خونه یکی از همسایه ها بود، خسته

بالشتی رو از اتاق برداشت و توی هال کنار بخاری
دراز کشید و به خواب فرو رفت...

+++

صدای وحشتناکی بلند شد، نمودونست خوابه یا بیدار،
سراسیمه از جاش بلند شد، چند بار پلکهایش رو به هم
زد، همه

خونه میلرزید، پنجره با صدای بدی به هم میخورد،
احساس میکرد زلزله اومده، به سختی از جاش بلند شد و
فورا به

سمت اتاق علی دوید، علی رو دید که با چشمهایی که
ازش ترس میبارید گوشه اتاق ایستاده و نگاهش میکنه،
صداش کرد: علی... علی... بیا...

خواست بره به سمتش که لرزشها شدید تر شد، احساس
کرد دیوارهای خونه دارند کج میشن، از ته دل فریاد زد:
علی...

و همه خونه آوار شد، یکهو اون همه صدا خاموش شد و
.... تاریکی محض..

خدای من!!! حالا چیکار کنم

توی راهروی بیمارستان قدم میزد، چیزی نمی فهمید،
انگار جایی رو نمیدید فقط منتظر بود که دکتر از اتاق
عمل بیاد

بیرون، احساس تنهایی میکرد، انگار همه دنیاش رو خلا
گرفته بود، بی تاب قدم میزد، مدام با خودش تکرار
میکرد:

خدایا چیکار کنم ... خدایا کمک کن ... خدایا ...

پرستاری که از کنارش رد میشد با ترحم نگاهش کرد و
گفت: لطفا آرام باشید، عمل طولانی ایه، اینجوری دارید
خودتون رو اذیت میکنید ...

سهیل انگار حتی حرفهایش رو هم نشنید ... چه انتظاری
ازش داشت؟ انتظار داشت وقتی تمام زندگیش توی اتاق
عمله

راحت و آرام روی اون صندلی لعنتی بشینه و به هیچ
چیز فکر نکنه ... گوشیش زنگ خورد، فوراً از جیبش
درآورد،
سها بود:

-سهیل، چی شد؟ عملشون تموم نشد؟
 -نه، میگن عمل طولانی ایه، شما کجاییں؟
 -کیلومتر مونده، هیچ خبری نیاوردن؟
 -نه، هیچی...

-غصه نخوری داداشی ها، خوب میشن
 سهیل نمیدونست چی بگه، بدون خداحافظی گوشی رو
 قطع کرد و دوباره به ساعت بیمارستان خیره شد، ساعت
 بعد از ظهر بود و معلوم نبود تا چند ساعت دیگه باید
 منتظر میموند... هم فاطمه توی اتاق عمل بود و هم علی
 بی ...

تاب و بی قرار بود، انگار ثانیه ها قصد گذشتن نداشتن،
 هر بار که به عقربه ها نگاه میکرد انگار از جاشون جم
 نخورده بودند ... دلشوره بدی داشت، دلشوره ای که
 باعث شده بود حالت تهوع شدیدی بهش دست بده
 دیگه

خسته شده بود... تا وقتی که ساعت رو نشون میداد
 همچنان قدم میزد، پاهاش دیگه سر شده بودند و هیچ
 حسی

نداشتند، توی این مدت تمام طول عمر سالش رو با فاطمه مرور کرده بود، تک تک لحظه هاش رو، لحظات

خوب و بدش رو ... لحظاتی که با علی بود، با هم دو تایی مردونه میرفتن رستوران ... زمانایی که با هم درد و دل

میکردن ... زمانایی که به چشمهای پر غرور علی نگاه میکرد و کیف میکرد ... توی دلش گفت: خدایا، زندگیم رو ازم

نگیری ... خدایا فاطمه ام رو ازم نگیری ... علیم رو ازم نگیری...

در حال راز و نیاز بود که مردی با لباس سبز از اتاق بیرون اومد، سهیل با دیدنش فوراً به سمتش رفت، مرد رو کرد به

سهیل و گفت: شما چه نسبتی با علی نادى دارید.

سهیل انگار قلبش توی دهنش اومده بود، فوراً گفت: پدرش هستم.

ضربان قلبش از هم بالاتر رفته بود، هر لحظه که
میگذشت تا اون مرد حرف بزنه احساس میکرد الان
قلبش از
قفسه سینش میزنه بیرون..

مرد پرستار مستقیم توی چشمهای سهیل نگاه کرد و
گفت: متاسفم ... هر کاری از دستمون بر او مد انجام دادیم
.... اما

...

برای چند لحظه دنیا برای سهیل متوقف شد، چند بار
پلک زد، انگار ادامه حرفهای اون مرد رو نمیشنید، فقط
دید مرد

بعد از گفتن یک سری حرف رفت و سهیل موند و
راهروی خلوت بیمارستان ... سهیل موند و اون همه
خاطره، سهیل

موند و ... غم از دست دادن پسر دوست داشتیش...
انگار باورش نمیشد زیر لب زمزمه کرد: علی... علی
دوست

داشتنی من ... رفت؟...

نمیتونست سر پا بایسته، چشمه‌اش تار میدید، مجبور شد
چند بار پلک بزنه تا بتونه چیزی ببینه ... با خودش چند
بار

تکرار کرد: علی؟ دروغ گفت... حتما اون پرستار دروغ
گفت...

اما وقتی دکتر هم از اتاق عمل بیرون اومد و سری به
افسوس تکون داد و بهش تسلیت گفت تازه فهمید همه
چی

حقیقت داره ... علی واقعا رفته بود...

نفسه‌اش به شماره افتاد ... علی ... علی من ... رفت

....

اشکهای بی اجازه سرازیر میشدند، توی حیاط
بیمارستان نشسته بود و زار زار گریه میکرد، مردمی
که از اطرافش

میگذشتند با ترحم بهش نگاه میکردند، سرش رو روی
چمنهای اونجا گذاشت و گفت: خدا ... خدا ... خدایا علی
رو

ازم گرفتی... پسر من رو ازم گرفتی ... مایه جونم رو ازم
گرفتی ... فاطمه رو نگیر... خدایا قول میدم تا آخر عمر

بندگیت رو کنم خدایا قول میدم ... خدایا به ریحانم
رحم کن ... خدایا رحم کن بهم ... خدایا ریحانم رو بی
برادر

کردی ... بی مادر نکن ... خدایا جونم رو ازم نگیر ...
فاطمم رو ازم نگیر...

صداش بر اثر گریه به لرزش افتاده بود، از ته دل فریاد
زد: خدا....

+++

ساعت شب بود که سها و پدرمادر سهیل و مادر فاطمه
رسیدند، وقتی وارد بیمارستان شدند و به چشمهای پف
کرده سهیل نگاه کردند قلب همشون از حرکت ایستاد...
نمیدونستند چی شده...

-سهیل چی شده؟ چرا اینجوری ای؟

سهیل تمام توانش رو جمع کرد و گفت: هنوز زیر عملن
دلش نمیخواست از مرگ علی چیزی بگه، هنوز زود
بود، دل نگران فاطمه بود .. نمیدونست چی میشه، فقط
دعا

میکرد، بقیه هم بی خبر از مرگ علی مشغول دعا شدند

...

بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد، سهیل خسته و با چشمهایی پف کرده فوراً به سمتش دوید: دکتر چی شد؟
- شما چه نسبتی با خانم فاطمه شاه حسینی دارید؟

سهیل که از این سوال متنفر بود، با صدایی که لرزش محسوسی داشت گفت: شوهرشم...

انگار امیدش ناامید شده بود ... انگار منتظر بود این دکتر هم بهش بگه متاسفم ... بقیه هم چشم دوخته بودند به دهن

دکتر که مادر فاطمه فوراً رفت جلو و گفت: جون عزیزتون بگید چی شده؟ من مادرشم

دکتر لبخندی به مادر فاطمه زد و گفت: نگران نباشید، دخترتون خوب میشه... ان شاءالله تا چند ساعت دیگه به هوش

میاد ... نگران نباشید مادر

انگار آب یخی روی افکار سهیل ریخته باشند: دستش
 رو به صورتش زد و از ته دل گفت: خدایا شکر...
 گرچه غم علی هنوز روی دلش بود، اما خوشحال بود که
 مجبور نیست دو غم بزرگ رو باهم تحمل کنه.
 همه نفس راحتی کشیدند و خدا رو شکر کردند...
 تن ناز خانم گفت: علی چی شد؟ عمل اون کی تموم
 میشه؟

سهیل که اشکهایش بی اختیار می اومد، به مادرش
 نگاهی انداخت و آروم گفت: علی .. علی رفت مامان ...
 رفت...

بعد هم در میان نگاههای مبهوت بقیه بلند شد و گریه
 کنان از بیمارستان خارج شد، سوار ماشینش شد و رفت
 ...

+++

صدای قرآنی میشنید که بهش آرامش میداد، انگار همون
 صدا ازش میخواست بیدار بشه، چشمهایش رو به سختی
 باز

کرد، درد خفیفی توی قفسه سینش احساس میکرد، اما
 نمی تونست حرف بزنه، یادش نمی اومد چی شده، که با
 دیدن مادرش که کنارش مشغول قرآن خوندن بود به
 سختی لباش رو تکون داد و گفت: مامان
 زهرا خانم سرش رو بالا آورد و با دیدن فاطمه چشمهای
 اشک بارش رو پاک کرد و گفت: جان مامان، عزیز دل
 مامان ... بیدار شدی؟
 -چی شده؟ من کجام؟
 -توی بیمارستانی عزیزم، چیزی نشده، داشتن خونه
 کناریتون رو گود برداری میکردن، دیوار خونتون
 ریخت ... همین
 فاطمه که انگار یادش اومده بود، مضطرب در حالی که
 از درد به خودش میپیچید گفت: علی... مامان علی
 کجاست..

زهرا خانم دوباره اشکهای چشمهاش رو پاک کرد و
 گفت: علی تو آی سی یو بستریه، حالش خوبه نگران
 نباش..

فاطمه نفس راحتی کشید و دوباره چشمهایش رو بست و
خدا رو شکر کرد...

دو ماه بعد...

حرفهای زهرا خانم هم فایده ای نداشت، انگار روح از
بدن فاطمه رفته بود و تنها چیزی که مونده بود رباتی از
جسم

بود که فقط غذا میخورد و میخوابید، گاهی هم گریه
میکرد، اما به جز در حد ضرورت حرف هم نمیزد...
سهیل کلافه بود، غم از دست دادن علی از یک طرف و
ترس از دست دادن فاطمه از طرف دیگر اذیتش میکرد
از

اینکه میدید فاطمه داره خود خوری میکنه و دم نمیزنه
... از اینکه میدید فاطمش داره جلوی چشمهایش آب
میشه...

از اینکه هیچ کاری از دستش بر نیامد ... دلش
میخواست هر جور شده فاطمه رو برگردونه به زندگی،
دلش

میخواست تنها با فاطمه حرف بزنه، بهش بگه به خاطر خودش بود که نخواسته بود جسد علی رو ببینه، به خاطر

خودش بود که خبر مرگ علی رو بهش نداده بود، به خاطر خودش بدون وجود اون علی رو به خاک سپرده بودند...

گرچه زهرا خانم دلش راضی نمیشد، اما وقتی میدید اینجوری زندگی دخترش داره از هم میپاشه تصمیم گرفت از

پیش فاطمه بره، شاید تنها شدن سهیل و فاطمه بهشون بفهمونه که زندگی ای هست و باید ادامه داد...

موقع رفتن به سهیل نگاهی کرد و با چشمانی اشک بار گفت: پسر، من فاطمه رو خوب میشناسم، الان لجبازی میکنه، حتی با خودش، تو صبوری کن، تنها راه درمان فاطمه صبوری سهیل جان ... نکنه یک موقع صبرت تموم بشه

...

بعد هم به گریه افتاد، سهیل که غم زیادی از چشمهانش میبارید گفت: نگران نباشید مادر جون، تا اینجای زندگی

فاطمه در مقابل کارهای من صبوری کرد، از اینجا به
بعدش نوبت من...

-خدا پشت و پناحت باشه پسر من ... فاطمه رو به تو
سپردم

سهیل وقتی زهرا خانم رو به ترمینال رسوند با یک
شاخه گل رز برگشت خونه، خونه ای که بعد از خراب
شدن خونه

قبلی اجاره کرده بود و همه وسایلش رو به توصیه
پزشک عوض کرده بود، در اتاق رو باز کرد و گفت:
سلام خانوم

خانوما ... خوبی؟

فاطمه که به پنجره نگاه میکرد حرکتی نکرد، سهیل
کنارش روی تخت نشست و گل رو به سمتش گرفت و
گفت: بو

کن، ببین .. خوش بو ترین گلی که تونستم پیدا کنم برات
خریدم ... میدونم تو همیشه گلای خوش بو رو بیشتر از
گلهای خوشگل دوست داری...

فاطمه سرش رو برگردوند و به گل نگاهی کرد، اما نه
لبخندی زد و نه چیزی گفت، دوباره به سمت پنجره
برگشت.

-مامانت رفته ناراحتی؟

بعد هم با گل موهای فاطمه رو کنار زد و گفت: دختر
جون تو دیگه بزرگ شدی، مامانت که نمیتونست همیشه
اینجا
بمونه که...
- ...

سهیل نفسی کشید، گل رو روی پاهای فاطمه گذاشت و
گفت: میدونی دکتر گفته اگر از پاهات استفاده نکنی
ممکنه

فلج بشی؟ ... میای بریم توی حیاط یک کم قدم بزنیم؟
- ...

سهیل آروم دست فاطمه رو گرفت و سعی داشت بلندش
کنه که فاطمه با خشونت دستش رو کشید. سهیل چند
لحظه

ایستاد و دوباره دستش رو گرفت، اما این بار فاطمه با دست دیگش شروع کرد به زدن سهیل، سهیل دست فاطمه رو

ول کرد، اما فاطمه دست بردار نبود، با دو دست سهیل رو میزد، سهیل هم اجازه داد سر و سینش از فاطمه کتک

بخوره، چیزی نمیگفت، حاضر بود به قیمت تخلیه شدن فاطمه کتک هم بخوره، اشک از چشمهای فاطمه سرازیر

میشد ... دست از کتک زدن سهیل برداشت و مشغول کتک زدن خودش شد ... خودش رو میزد و گریه میکرد، مویه

میکرد ... اشکهای سهیل هم سرازیر شد، مستاصل دستهای فاطمه رو گرفت ... فاطمه تقلا میکرد... اما سهیل دستهایش

رو محکم گرفته بود و با گریه میگفت: آرام باشه فاطمه ... تو رو جون ریحانه آرام باش...

فاطمه خسته از این همه تقلا دست از تلاش برداشت و با صدای بلند مشغول گریه شد ... سهیل دستهای فاطمه رو

نوازش میداد و همراه باهانش گریه میکرد...
 کمی که گذشت هر دو آرام تر شده بودند، سهیل که از
 این همه غم فاطمه تحت فشار بود دستهایش رو نوازش
 کرد
 و گفت:

-این همه مدت از اون اتفاق تلخ گذشته، فاطمه تو یک
 بچه دیگه هم داری، نمیخوای به ریحانه فکر کنی؟
 میفهمی

اگر به لج بازی ادامه بدی بیشترین ضربه رو ریحانه
 میخوره؟

...-

-بازم نمی خواهی حرف بزنی نه؟

سهیل عصبانی بود، از جاش بلند شد و چرخ دور اتاق
 زد، دستاش رو به کمرش زد و خیلی جدی گفت: تو
 خیلی

خودخواهی... علی هم از این کارات راضی نیست
 مطمئن باش.

فاطمه به سمت سهیل برگشت و توی چشمه‌هاش نگاه کرد، برای اولین بار بعد از این مدت مستقیم مخاطب قرارش

داد و گفت: تو خودخواهی نه من ... تو حتی نداشتی من پسرم رو برای آخرین بار ببینم ... تو یک آدم بی شعوری...

ازت بدم میاد سهیل ... ازت بدم میاد...

سهیل به فاطمه که در حال گریه کردن بود نگاه کرد، خوشحال بود از اینکه بالاخره فاطمه باهاش حرف زد ... حتی

اگر هم بهش فحش داد، اما باهاش حرف زد... چقدر دلش برای سهیل گفتن فاطمه تنگ شده بود ... آرام گفت: به

خاطر خودت اینکار رو کردم... وضعیت جسمیت خیلی بد بود ... نمی تونستی اون صحنه ها رو ببینی ... دکتر گفته

بود کوچکترین اضطرابی که بهت برسه مرگت حتمیه
... تا زمانی که وضع قلبت بهتر نشده بود، نمی تونستم
چیزی

بهت بگم ... ، هر لحظه ممکن بود قلبت از حرکت
بایسته...

فاطمه پرید وسط حرف سهیل و فریاد زد: به درک ...
به ... درک

سهیل چیزی نگفت، میدونست توی این لحظه دلیل
آوردن فایده ای نداشت، فاطمه با گریه فریاد زد: گمشو
بیرون...

نمیخوام ببینمت...

سهیل از جاش بلند شد، به سمت در اتاق رفت، برگشت
و نگاهی به فاطمه انداخت و گفت: من نمیخواستم از
دستت

بدم ... تو تمام زندگی منی ... بدون علی شاید بتونم
زندگی کنم ... اما بدون تو نه ... هر چقدر دوست داری
به

لجبازیت ادامه بده...

از اتاق بیرون رفت و در رو بست...
 نذر کرده بود... نذر کرده بود اگر خدا فاطمه رو مثل
 روز اولش بهش برگردونه برای همیشه نماز خون
 میشه، تصمیم

گرفته بود نذرش رو قبل از اجابت دعاش ادا کنه...
 صدای گریه فاطمه اذیتش میکرد ... وضو گرفت ...
 سجاده آبی

رنگی که فاطمه روز ازدواجشون بهش کادو داده بود
 پهن کرد، اشکهایش رو پاک کرد و مشغول ادای نذرش
 شد: الله

اکبر..

انگار صدای گریه فاطمه قطع شد ... حالا اون بود و
 ادای نذرش ... اون بود و خدایی که وعده داده بود : الا
 بذکر الله

تطمئن القلوب (بدانید و آگاه باشید که تنها با یاد خدا دلها
 آرام میگردد)

چشمهای معصوم ریحانه دلش رو به درد آورده بود، هر
 روز جلوی در اتاق می ایستاد و به مادرش نگاه میکرد،

فاطمه هم بهش نگاه میکرد، گاهی وقتها آغوشش رو باز میکرد و محکم بغلش میکرد و عاشقانه می بوسیدش، خودش هم به این نتیجه رسیده بود که به خاطر اون چشمها، به خاطر ریحانش باید با این غم کنار بیاد ... به یاد علی

بودن چیزی رو عوض نمیکرد ... با خودش ناله میکرد: کاش حداقل برای آخرین بار میذاشتن ببینمش ... کاش میتونستم فقط یک بار دیگه صورت معصومش رو ببوسم...

از دست سهیل خیلی شاکی بود، هر کاری میکرد نمیتونست به خاطر اینکه نداشت علی رو ببینه و فقط یک سنگ قبر

سفید رو نشونش داد ببخشتش... اما زندگی بود ... و باید بلند میشد...

+++

ساعت زنگ خورد، موبایلش رو نگاه کرد، ساعت بود، باید کم کم بیدار میشد و میرفت سر کار، چشمهاش رو

مالید و از جاش بلند شد، نگاهی به فاطمه انداخت، انگار خواب بود. از جاش بلند شد و مشغول لباس پوشیدن شد

که فاطمه از جاش بلند شد، متعجب نگاهی بهش کرد و گفت: سلام خانوم خودم ... چه عجب؟ زوده ها، ساعت تازه هفته

فاطمه سرد سلامی کرد و ملافه رو از روی پاش برداشت، سهیل نگران نگاهش کرد، هنوز پاهای فاطمه اونقدر قوی

نشده بود که تنهایی بتونه از جاش بلند شه، فوراً به سمتش رفت و گفت: دستتو بده به من.

-خودم میتونم

-بر منکرش لعنت، اما حالا افتخار بده دست ما رو بگیر فاطمه بدون توجه به سهیل پاهاش رو از تخت آویزون کرد، دستش رو به لبه میز گرفت و سعی کرد بلند شه، اما

انگار سخت تر از چیزی بود که فکرش رو میکرد، پایی که یک ماه توی گچ بوده و از چند جا شکسته بود، توانی نداشت که بتونه فاطمه رو تحمل کنه. سهیل بی تاب نگاهش میکرد، فاطمه عصبانی گفت: دیرت شد، به سلامت...

-یعنی برم دیگه خوش مرام؟

فاطمه چیزی نگفت، اما سهیل از جاش تکون نخورد، میدونست فاطمه تنهایی شاید بتونه راه بره، اما بلند شدن خیلی

سخت بود. فاطمه که میدید سهیل قصد رفتن نداره، دوباره سعی کرد، این دفعه تا حدودی تونست روی پاهاش

بایسته، آخیشی گفت و سعی کرد قدم برداره که انگار پای راستش قفل شده بود و تعادلش رو از دست داد، سهیل

فورا بغلش کرد و نداشت بخوره زمین، عصا رو داد دستش و گفت: یکهو که همیشه عزیز من، کم کم باید تلاش کنی

...

فاطمه که توی این مدت به شدت دل نازک شده بود،
 بغض کرد اما به زور بغضش رو فرو خورد و گفت:
 خودم

میتونم برم

لرزش صداش نشون میداد که بغض سنگینی داره، سهیل
 هم اینو فهمیده بود، نفسی کشید و چند لحظه با خودش
 کلنجار رفت و بعدش گفت: بفرمایید...

بعد هم از سر راهش کنار رفت و به سمت کیفش رفت،
 وسایلش رو جمع کرد و در حالی که از در اتاق میرفت
 بیرون

گفت: ناهار میام درست میکنم، سر گاز نرو... مواظب
 خودت هم باش ... خدافظ

فاطمه به رفتن سهیل نگاه میکرد، خودش هم نمیدونست
 چرا اینقدر لج باز شده، چرا دلش میخواد با همه چیز و
 همه

کس لج کنه ... لنگان لنگان به سمت آشپزخونه رفت...

+++

ریحانه رو از پیش دبستانی گرفت و به سمت خونه رفت
در خونه رو که باز کرد بوی سوختنی بدی می اومد،
در

حالی که به سمت آشپزخونه میرفت صدا زد: فاطمه.

اما صدایی نمی اومد، به آشپزخونه که رسید، دود
غلیظی همه جا رو گرفته بود، فوراً گاز رو خاموش کرد
و پنجره رو

باز کرد و رو به ریحان گفت: بابا برو ببین مامان
کجاست.

ریحانه سریع به سمت اتاقها رفت، خبری نبود، سهیل
فورا به سمت دستشویی رفت، کسی نبود، در حمام رو
باز کرد

که با دیدن فاطمه که روی زمین افتاده قلبش ایستاد:
فاطمه ... بعد هم فورا به سمتش رفت

فاطمه که در حال گریه کردن بود، نگاهی به سهیل
انداخت و گفت: در رو ببند...

-آخه دختر خوب، تو چیزی به نام عقل هم داری؟!
تنهایی اومدی حمام؟ ... پاشو...

زیر بغل فاطمه رو گرفت و بلندش کرد، فاطمه چیزی
نمیگفت و بی صدا اشک میریخت. سهیل فاطمه رو
روی صندلی

ای که مخصوص فاطمه آورده بود توی حمام گذاشت و
گفت: چرا گریه میکنی آخه؟ ... به خدا خوب میشی ...
پس

تو کلت کجا رفته؟ ... پس صبرت کو؟ ... پس اون همه
ایمانت کو؟ ... تو همون فاطمه ای که بزرگترین
مشکلاتم
تکونت نمیداد؟ ...

فاطمه گریه میکرد و چیزی نمیگفت ... سهیل نگاه
تاسف باری بهش انداخت و گفت: چرا حرف نمیزنی؟!
... میدونی

سکوتت داره اذیتمون میکنه؟ ... صدات خونمون رو
گرم میکرد ... داری از من و ریحانه دریغش میکنی
فاطمه ...

وقتی سکوت و گریه فاطمه رو دید، با دستهای اشکاش
رو پاک کرد، نفسی کشید و با مهربونی گفت: میتونی
خودت

لباسهات رو بپوشی؟

فاطمه با صدایی که از ته چاه می اومد گفت: آره
-خیلی خوب، من بیرون ایستادم، پوشیدی صدام کن...
داشت از جاش بلند میشد که فاطمه گفت: خودم میام
سهیل برگشت و نگاهی به فاطمه کرد و گفت: بچه شدی
فاطمه ... خیلی بچه شدی...
و از حمام بیرون رفت

-پاهات هر روز قوی تر میشه، اما انگار زبونت رو
جدی جدی موش خورده

...-

-ای خدا! روزگار ما رو ببین، یه روزی نمی تونستیم
این فاطمه خانوم رو ساکت کنیم ... حالا باید التماس کنیم
که یه

ذره از اون صدای قشنگش رو نصیبمون کنه باشه
خانوم خانوما ، حرف نزن ... من صبرم زیاده...

توی دلش گفت: تو نمیدونی که چقدر دلم برای بغل کردن و بوسیدن تنگ شده ... صبرم زیاده، اما دیگه دارم کم

میارم ... بی تابتم ... خدایا خودت کمکمون کن...

بعد هم در حالی که کانال تلویزیون رو عوض میکرد گفت: هفته دیگه بیکارم، پایه ای بریم مسافرت؟

-آره

سهیل که از جواب فوری فاطمه تعجب کرده بود لبخندی زد و گفت: به به، خوب ... کجا بریم؟

-میخوام برم سر مزار علی...

سهیل سکوت کرد، علی رو توی شهر مادری خودشون به خاک سپرده بودند و این مدت دو سه باری بهش سر زده

بودند ... به ریحانه که مشغول کشیدن نقاشی بود نگاه کرد، دلش کباب شد ... رو کرد به فاطمه و گفت: همه زندگیت

فدای علی دیگه نه؟

- ...

-گرچه گفتنش به تو بی فایده است، اما اون کسی که
زندست من و ریحانه ایم ... که متاسفانه نمیبینیمون ...
تو نه به

نیازهای ریحانه اهمیت میدی نه به نیازهای من، نه حتی
به نیازهای خودت ...

فاطمه چیزی نمیگفت، سهیل خسته از سکوت فاطمه از
جاش بلند شد و رفت توی اتاق ...

فاطمه نگاهی به رفتن سهیل کرد، بعد هم به ریحانه،
شاید سهیل راست میگفت، توی این مدت اصلا به فکر
سهیل و

ریحانه نبود، نه وظیفه مادریش رو در قبال ریحانه انجام
داده بود و نه حتی وظیفه همسریش رو در قبال سهیل ...
اما

چطور میتونست علی رو فراموش کنه ... چطور
میتونست بی خیال به زندگی عادیش برگرده چطور
میتونه طوری

رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... قرآن رو
برداشت و نیت کرد، بازش کرد ... خدای من ... چی
میدید؟! دوباره

همون آیه...

ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا...

یاد حرفهای پدرش افتاد، به صبوری که ازش خواسته بود. آروم گفت: بابا صبوری که ازم خواستی اینجا دیگه غیرممکنه ... غیر ممکنه ... نمی تونم بابا ... اگه بازم ازم انتظار داری، خودت بهم آرامش بده ... خودت آروم کن...

دوباره به ریحانه نگاه کرد و مهربون گفت: ریحانه مامان، میای اینجا، دلم میخواد بغلت کنم...

ریحانه خوشحال از جاش بلند شد و در آغوش گرم مادرش قرار گرفت، فاطمه آروم نوازشش کرد و مشغول خوندن

لالایی شد:

لالا لالا گل پونه..

بخواب ای ناز یک دونه...

...

کم کم چشمهای ریحانه بسته شد، انگار بعد از مدتها تازه
 آروم شده بود و فاطمه می تونست اینو از صورتش و
 لبخند

محوی که روش بود بفهمه، نوازشش کرد و بوسیدش ...
 توی دلش گفت ببخشید ... اما ... نمیتونم قول میدم
 سعی
 ام رو بکنم....

نمی تونست تنهایی ریحانه رو بلند کنه، چند بار سهیل
 رو صدا زد تا بالاخره سهیل از اتاق اومد بیرون، از
 صورتش

میتونست بفهمه که ناراحته، نگاهی به ریحانه کرد،
 فهمید چرا فاطمه صداش کرده، بدون هیچ حرفی ریحانه
 رو از

دستهای فاطمه گرفت و برد روی تخت کوچیکش قرار
 داد و بعدم به سمت اتاقش میرفت که فاطمه گفت: صبر
 کن

...

سهیل برگشت، به فاطمه نگاه کرد، فاطمه گفت: میشه
 منم ببری؟

سهیل متعجب نگاهش کرد و گفت: تو که دیگه میتونی
راه بری

فاطمه تمام سعیش رو کرد که بر احساسات بد وجودش
غلبه کنه، میدونست سهیل الان بهش نیاز داره و باید
وظیفش رو انجام میداد، گفت: میخوام تو منو ببری
سهیل بدون هیچ حرف دیگه ای به سمتش رفت، یک
دستش رو زیر زانوهای فاطمه گذاشت و دست دیگش
رو

پشتش و به آسونی بلندش کرد و بردتش توی اتاق و...

+++

وقتی به شهر خودشون رسیدند اول ریحانه رو خونه آقا
کمال پیاده کردند و خودشون رفتند سر قبر علی، فاطمه
و

سهیل کنار قبر نشسته بودند.... چند ساعت گذشت خدا
میدونه ... اما فاطمه از سر قبر علی بلند نمیشد، سهیل
احساس میکرد الانه که از گریه نفسش بند بیاد، هر
چقدر سعی کرد با حرف زدن آرومش کنه فایده ای
نداشت...

دیگه نمیتونست بیشتر از این صبر کنه ... با تمام توانش
فاطمه رو بلند کرد و به سمت ماشین بردتش، فاطمه داد
میزد: بذار منم اینجا بمونم و بمیرم ... ای خدا...
سهیل عصبی و کلافه گفت: آروم باش فاطمه
فاطمه بدون این که دیگه حرفی بزنه بلند بلند گریه
میکرد، مدتها بود که دوست نداشت حرف بزنه و فقط
گریه کنه

...

سهیل که نگران قلبش بود، فوراً فاطمه رو توی ماشین
گذاشت و ماشین رو روشن کرد
فاطمه توی ماشین نشست، اما اشکهاش قطع شدنی نبود،
احساس خیلی بدی داشت، صدای گریش سهیل رو کلافه
و
عصبی کرده بود، نگران بود ... با خودش میگفت کاش
نمیاوردمش، بالاخره طاقت نیاورد و وقتی دید فاطمه به
در

خواستهایش و التماساش اهمیتی نمیده داد زد: بس کن دیگه.

فاطمه لحظه ای سعی کرد صداشو کم کنه، اما دیگه نمی تونست خودش رو کنترل کنه و تمام عقده هاش سر باز کرده بود، برای اولین بار توی عمرش جلوی سهیل از ته ته دلش شروع کرد به گریه کردن. اونقدر بلند زار میزد که

خودش هم یادش نمی اومد هیچ وقت توی زندگی اینجوری گریه کرده باشه

سهیل که کلافه شده بود به جای خونه پدرش سر ماشین رو چرخوند به سمت کوه، همون صخره همیشگی. به بالای کوه که رسیدند، سهیل از ماشین پیاده شد و در رو بست. بعد از مدتها اومده بودند اینجا، این بالا که لحظات

عشق بازیشون رو میگذروندند.... اما این بار خیلی فرق داشت...

فاطمه که حالا کمی آروم شده بود، چند لحظه ای توی ماشین نشست و به کوه و سهیل نگاه کرد ... بی اراده از ماشین

پیاده شد. بغضش سبک نشده بود، بدون توجه به سهیل رفت لبه پرتگاه و تا جایی که جون داشت جیغ زد، اون قدر

جیغ زد، اون قدر جیغ زد که احساس کرد توی دهنش مزه خون احساس میکنه، گلوش پاره شده بود و همچنان از

جیغ کشیدن دست بر نمیداشت، سهیل هم یک گوشه ایستاده بود و چیزی نمیگفت و فقط به شهر نگاه میکرد. اصلا

فاطمه رو آورده بود اینجا که سبک بشه، پس اجازه داد هرچقدر که دوست داره فریاد بکشه.

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه فاطمه کمی آرام شد و بی جون روی زمین نشست. پاهاشو توی شکمش جمع کرد، سرش رو روی پاهاش گذاشت و شروع کرد آرام آرام گریه کردن، دیگه انرژی ای بر اش

نمونده بود. هیچ انرژی ای.

سهیل که مطمئن شد فاطمه آروم شده به سمتش رفت
کنارش روی صخره نشست و خیلی آروم دستش رو
گذاشت

روی سر فاطمه و گفت: تموم شد؟

فاطمه چیزی نمیگفت و فقط گوش میداد، سهیل که
سکوت فاطمه رو دید گفت: میخوام باهات حرف بزنم،
خوب؟

فاطمه سرش رو بالا آورد دست سهیل رو از سرش پس
زد و گریه کنان به سمت ماشین حرکت کرد، دلش
نمیخواست صدای سهیل رو بشنوه، دلش نمیخواست
منطقی بشنوه که خودش هم میدونست درسته، دلش
نمیخواست سهیل دلداریش بده ... دلش هیچ کس رو
نمیخواست، هیچ صدایی نمیخواست ... دلش فقط علی
رو
میخواست ...

به سمت ماشین میرفت که دستی قدرتمند بازو شو گرفت.
انقدر قدرت اون دست زیاد بود که تقلاش بی نتیجه
مونده

بود، برگشت به سمت سهیل که داشت با جدیت نگاهش
میکرد و گفت: ولم کن

اما سهیل با خشونت کشیدتش و به سمت صخره
همیشگی حرکت کرد، تلاش فاطمه بی نتیجه بود، نمی
تونست از

دستش فرار کنه، برای همین بی میل به سمتش کشیده
میشد.

به صخره که رسیدند سهیل فاطمه رو به سمت شهر
چرخوند و خودش هم پشتش و به همون سمت ایستاد و
محکم

کتفهای فاطمه رو نگه داشت، اونقدر دستش قوی بود که
فاطمه هیچ اراده ای نداشت، جفتشون به سمت شهر
بودند و

نگاهشون به اون همه رنگ و دغدغه و زندگی، بعدم
خیلی محکم گفت: خوب نگاه کن فاطمه. چی میبینی؟

فاطمه چیزی نگفت، سهیل داد زد: سکوت بسه، جواب بده، چی میبینی؟

فاطمه که از داد سهیل ترسیده بود، با صدایی که از ته چاه می اومد گفت: هیچی

فشار دست سهیل هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و فاطمه از درد به خودش میپیچید، گفت: دستام داره میشکونه سهیل

-اگه میخوای نشکونه جواب بده، از سکوتت خسته شدم، حرف بزن، فقط حرف بزن، چی میبینی؟

...-آخ ... سهیل ... شهر رو میبینم

-اما من دارم توی این شهر زندگی رو میبینم، تو نمیبینی؟ ... فاطمه به جون ریحانه قسم اگر بخوای اینجام سکوت

کنی جفت دستاتو خودم میشکنم... پس حرف بزن... فاطمه که از درد گریش گرفته بود، گفت: چی میگی سهیل؟...

-وقتی حرف نمیزنی یعنی داری خودتو میکشی، وقتی درد و دل نمیکنی یعنی خطر، یعنی داری همش رو میریزی

روی اون قلب بیمارت ... وقتی حرف نمیزنی دیوونم میکنی، حرف بزن ... اینجا و این شهر همش داره به من زندگی

رو نشون میده، زندگی ای که با علی یا بی علی داره راه خودش رو میره ... اینا همون حرفهاییه که خودت هم با ورش داری ... پس چته فاطمه؟

فاطمه زار زد: دیگه خسته شدم سهیل، خسته شدم ... دیگه خسته شدم...

صدای گریش بلند شد ... سهیل محکم گفت:

-از چی؟ از من؟ از زندگی؟ یا از خدایی که اینقدر بدبخت آفریدت؟

-از هیچ کدوم...

سهیل فریاد زد: پس از چی؟

-از امتحان...

بعدم شروع کرد به فریاد زدن: از امتحان، امتحان،
امتحان...

سهیل دستهای فاطمه رو ول کرد و بعد هم از همون
پشت در آغوشش گرفت و سرش رو گذاشت روی سر
فاطمه و

گفت: خیالم راحت شد. پس تو هنوز فاطمه منی... خدایا
شکرت...

اون روز بالای کوه فاطمه و سهیل تا دم غروب نشستند
و گریه کردند و حرف زدند ... و به غروب آفتاب نگاه
کردند

...

انگار حرف زدن خیلی چیزها رو حل کرده بود، گرچه
هنوز هم برای فاطمه کنار او مدن با مرگ پسرش سخت
بود

اما سهیل که یک روزی معلمی مثل فاطمه داشت خوب
میدونست چی باید بگه، از خدا بگه، از صبر، از
مصیبت‌هایی

خیلی بدتر از مرگ علی، از امتحان و ... حرفهایی که
یک روزهایی فاطمه گویندش بود و سهیل شنونده، اما
این بار

برعکس بود ... بازی روزگاره ... شاید اون روزها
خودشون هم نمیدونستند یک روز سهیل همون حرفها رو
به خود

فاطمه میزنه فاطمه آروم شده بود ... به خاطر جیغ
زدنهاش ... به خاطر اطمینان از اینکه سهیل همیشه
کنارش

هست یا از همه اینها مهمتر به خاطر اینکه اون بالا و با
توجه به حرفهای سهیل، دوباره یادش اومده بود با وجود
خدایی به اون بزرگی همه چیز حل شدنی و کوچک به
نظر می اومد ... از سهیل زمان خواست و بهش
اطمینان داد

تمام تلاشش رو میکنه...

+++

سر میز غذا نشسته بودند، سها و کامران سعی میکردند
با حرف زدن فضا رو عوض کنند، تن ناز خانم و آقا
کمال هم

توی بحثهاشون شرکت میکردند، تنها کسی که حرفی
نمیزد فاطمه بود که بی سر و صدا مشغول غذا دادن به
ریحانه
بود...

سها با ناراحتی گفت: سهیل میدونستی سهند و مژگان
دارن از هم جدا میشن؟

سهیل با تعجب به سها نگاه کرد و گفت: چی؟ چرا؟
-چند شب پیش سهند از آلمان زنگ زد، حالش خراب
بود، میگفت دیگه طاقت نیاورده و می خوان از هم جدا
بشن،

ماه دیگه هم بر میگرده ایران...

تن ناز خانم با ناراحتی آهی کشید و گفت: این دختر آخر
پسر منو بدبخت کرد ... از اولشم میدونستم

سهیل خندید و گفت: شما که طرفدار پرو پا قرص
مژگان بودی که!

تن ناز خانم سری تکون داد و گفت: چه میدونستم این
چه مارمولکیه...

سهیل یادش اومد که سر ازدواج سهند و مژگان مادرش
سر از پا نمیشناخت، عروسی گیرش اومده بود که به
قول

خودش کسی نمی تونست روش حرف بیاره، یک دختر
زیبا و خوش پوش و پولدار و به قول خودشون های
کلاس...

اما سر خواستگاری رفتن برای خودش قشقی به پا
انداخته بود که نگو.... چون فاطمه هیچ سنخیتی با
معیارهای
مادرش نداشت...

لبخندی روی لبش نشست و با خودش گفت: چقدر
خوشحالم که سر ازدواج با فاطمه اینقدر پافشاری کردم
... هیچ

دختری نمی تونست مثل فاطمه بهم آرامش بده ... اگه با
معیارهای مامانم ازدواج میکردم الان من جای سهند
بودم...

بعد هم رو کرد به سها و گفت: یعنی چی طاقت نیورد؟
-چه میدونم، مثل اینکه قضیه ناموسیه

کامران با حالت شاکی ای گفت: از اون زنی که اون داشت، هیچ بعید نبود قضیه ناموسی بشه، گرچه از همون اولم

ناموسی بود، نمیدونم این سهند خان چرا تازه غیرتش گل کرده...

سهیل در حالی که برای فاطمه تیکه ای گوشت میذاشت گفت: نه که خود سهند خیلی آدم صاف و درستی بود...

پدرش با اعتراض گفت: پسر من هیچ مشکلی نداشت، هر چی بود اون دختره از راه به درش کرد...

سهیل پوزخندی زد و زیر لب گفت: اون که بله...

بعد هم رو به فاطمه گفت: این دختر ما بزرگ شده دیگه، تو که نباید بهش غذا بدی، مگه نه بابا؟

ریحانه که از غذا خوردن از دست مادرش حسابی کیف میکرد با اعتراض گفت: بزرگام از دست مامانشون غذا

میخورن

فاطمه لبخندی زد و قاشق بعدی رو به سمت ریحانه گرفت، سها که میخندید گفت: گفتم آلمان یاد خانی افتادم،

راستی فاطمه میدونی آقای خانی رفت خارج؟

با شنیدن اسم خانی انگار گردش خون فاطمه و سهیل با هم ایستاد، فاطمه زیرکی نگاهی به سهیل کرد و متوجه سرخ

شدنش شد، در حالی که سعی میکرد خودش رو بی خیال نشون بده گفت: چه خوب...

-کارگاهش رو فروخت و رفت، ما که نفهمیدیم چرا، اما خوب خدارو شکر رفت، تو که خوش شانس بودی و رفتی،

یه مدت بعدش سگ شده بود و پاچه میگرفت، نمیدونم چرا، مخصوصا از من ... شیطونه میگفت بزخم لهش کنم، اما

چون حقوقش خوب بود بی خیال شدم و تحملش کردم ... خلاصه دو سه ماه پیش خبر دادند یارو رفته خارج، یک آدم جدیدم اومد جاش...

فاطمه بدون اینکه عکس العملی نشون بده گفت: او هوم

سهیل که توی دلش از رفتن محسن خوشحال بود، یاد شیدا افتاد و اون اتفاقات شوم چند سال پیش ... گرچه برایش

مهم نبود، اما دوست داشت ببینه بعد از اینکه کامران تونست از سهیل رفع اتهام کنه و در نتیجه همه چی به ضرر

شیدا که با مدارکش قصد بی آبرو کردنش رو داشت تموم شد، شیدا چیکار کرد و چه به سرش اومد ... نمی خواست

جلوی فاطمه حرفی بزنه یا چیزی بپرسه، مخصوصا با این وضعیت روحی یادآوری شیدا برایش مثل سم بود ... تصمیم

گرفت فردا ببینه می تونه چیزی ازش بفهمه...

به بازوهای فاطمه که از زیر پتو بیرون اومده بود نگاه کرد، کبود بودند، دلش ریش شد، یعنی واقعا انقدر محکم

دستهایش رو فشار داده بود که اینجوری کبود شده بودند؟! ... با نگرانی دستش رو روی بازوهای فاطمه کشید ... از

سرمای دست سهیل فاطمه بیدار شد و گفت:

-سلام...-

-سلام عزیز دل سهیل ... صبح بخیر...-

-کجا میری این وقت صبح

-میخوام با کامران برم بیرون، یه سری کار دارم، تا قبل از ظهر برمیگردم که نهارو که خوردیم بریم خونه مامانت

فاطمه فقط سری تکون داد و سرش رو دوباره روی بالش گذاشت و چشمش رو بست.

سهیل لباس پوشید و به موبایل کامران زنگ زد: کجایی؟
.... آره الان میام پایین ... فعلا

از راه پله ها پایین رفت و جلوی در منتظر ایستاد تا کامران اومد و سوار ماشین شد

-سلام صبح بخیر

-علیک سلام، آخه پسر تو مگه عقل تو کلت نیست؟
واسه چی میخوای در مورد فدایی زاده تحقیق کنی...-

-حالا شما برو، من بهت میگم.

-من که میدونم تو با اون زنه....-

بعد هم چشمکی زد و با خنده گفت: بله

سهیل که مستقیم به چشمهای کامران خیره شده بود گفت:
 نه، قضیه چیز دیگه ایه ... اون همه زندگیم رو داغون
 کرد، همه چیز رو ازم گرفت... من رو از شهر و دیارم
 آواره کرد و همینم باعث مرگ علی شد ... دوست دارم
 حالا که

دیگه دستش خالیه برم و یکی بزnm تو گوشش...

-سهیل خر نشو، این زنه وحشیه دوباره میفته دنبالت ها
 -دیگه نمی تونه ... دیگه چیزی ازم نداره و نمی تونه به
 دست بیاره ... میشه راه بیفتی؟ تا ظهر بیشتر وقت ندارم
 کامران سری تکون داد، دنده رو عوض کرد و حرکت
 کرد...

+++

-بیا، این هم آدرس کارگاهش، بعد از اون افتضاحی که
 به بار آورده بود، خیلی شیک انداختنش بیرون...
 -باشه، پس من رفتم، ماشینتو که میتونم ببرم؟
 -سهیل خرابکاری نکنی ها، نری رو در روش و ایستی و
 بلایی سرش بیاری

-باشه، فعلا...-

در حال رانندگی بود که با خودش کمی فکر کرد، گرچه
دلش میخواست بزنه شیدا رو له کنه اما لحظه
ای به

فکر فرو رفت، ذهنش بهش میگفت چه دلیلی داره که
بری اونجا؟! ... از اونجا رفتن چی به دست میاری؟! ...
شیدا

نشونه ای از گذشته نکبت بارته که بابتش تاوانهای
بزرگی دادی ... و شاید تازه داری احساس میکنی خدا
بالاخره

توبت رو پذیرفته ... دیدن و حرف زدن با اون یعنی
تایید گذشته ای که عهد کردی برای همیشه از زندگیت
پاکش
کنی...

دیگه به جلوی در کارگاه رسیده بود، ماشین رو پارک
کرد، اما پیاده نشد، دو دل بود ... یک دلش می گفت
پیاده شو

و یکی میگفت نه ... به در کارگاه چشم دوخته بود ...
یاد فاطمه افتاد، یاد علی، یاد ریحانه، یاد نذرش، یاد
کمک‌هایی

که خدا بهش کرده بود ... یاد ... ماشین رو روشن کرد
و رفت ... و برای همیشه شیدا رو از خاطرش پاک
کرد...

گاهی وقتها وقتی چیزی برای زندگی خطرناکه باید
نادیدشون گرفت ... حتی تلاش برای حذفشون هم بی
فایده ست

...کافیه فقط تصور کنی از اول هم نبودند...

وقتی سهیل و فاطمه توی جاده بر میگشتند، هر دو
مشغول فکر کردن بودند، سهیل به زندگیش فکر میکرد،
زندگی

ای که با فراز و نشیب زیادی همراه بود، اما همه چیز
قابل حل به نظر میرسید، چون همیشه یک پناهگاه امن
داشت،

هرچقدر فاطمه از دستش ناراحت میشد و یا هر چقدر
شرمنده میشد، اما میدونست باز هم خونه اش امن ترین

پناهگاهی که هیچ کس حتی خود فاطمه ذره ای بهش بی
احترامی نخواهند کرد ... دلش برای سهند میسوخت،
کاش

میتونست به اون هم بفهمونه زن زندگی کسیه که
شوهرش مهمترین آدم زندگیش باشه نه کسی مثل مژگان
که همه

چیز با اولویت تر از سهند بود ... اما این کوه صبر، این
کوه عشق چقدر بعد از مرگ علی شکسته شده بود ...
لاغر تر

و بی رنگ و روتر شده بود، کمتر میخندید، کمتر
شوخی میکرد و تمام مدت توی فکر بود ... رو به
زیبایی جاده کرد

و با خدا درد و دل کرد: خدایا... سالها دل طلب جام جم
از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد ...
خدایا

... باز هم مثل همیشه ناتوانم و محتاج کمکت ... و من
به کمک شما امیدوارم ... کمک کن دوباره فاطمه رو به
زندگی

برگردونم

از طرفی فاطمه به روزی فکر کرد که برای اولین بار
داشتند از شهر و دیارشون کوچ می‌کردند، اون روز با
این که روز

خیلی بدی بود، اما ته دل فاطمه گرم بود ... انگار همه
اون مشکلات حل شدنی بود ... یادش می‌اومد خیلی از
دست

سهیل شاکی بود، اما دلش آروم بود ... اما الان ... با
نبود علی ... دلش یخ زده بود، از خودش جدا شده بود،
هر لحظه

با یادآوری چهره معصوم علی آرزو میکرد کاش به
جای اون مرده بود ... آروم با خودش زمزمه کرد: کفر
نگو فاطمه
... کفر نگو...

میدونست علی هم اینجوری ناراحته ... پس باید عوض
میشد ... به جنگلهای کنار جاده نگاهی کرد و لبخندی
زد، هیچ

راهی به ذهنش نمیرسید، فقط توی دلش به خدا گفت:
خدایا من اینجا و توی این ماشین دارم به عجز خودم از

فراموش کردن اون اتفاق شوم اعتراف میکنم ... اگر من بنده شمام و اگر شما خدای منید، بدونید من معترفم که هیچ

کاری برای برگشتن به زندگی عادی از دستم بر نمیاد... پس به حق تمام بنده های خاصتون خودتون نجاتم بدید ...

کی و چه جوریش هم با خودتون...

+++

پرستار رو به فاطمه کرد و گفت: خانم شاه حسینی؟
-بله-

-بفرمایید، اینم جواب آزمایشتون، تبریک میگم فاطمه نگاهی به برگه آزمایش انداخت... خون خورش رو میخورد، انگار تمام تنش داغ شده بود، لبش رو گاز گرفت

...حدسش درست بود ... عصبانی برگه رو مچاله کرد توی کیفش و دست ریحانه رو گرفت و از آزمایشگاه خارج شد.

به ریحانه قول داده بود ببرتش پارک، برای همین به سمت پارک حرکت کردند، ریحانه با دیدن تاب و سرسره

دست مادرش رو رها کرد و به سمتشون دوید، فاطمه هم نیمکتی انتخاب کرد و نشست، دوباره برگه رو از کیفش بیرون آورد و نگاه کرد، نوشته بود هفته، یعنی هنوز جون نگرفته بود ... خدا رو شکر ... شاید میشد کاری کرد...

احساس میکرد به هیچ وجه انرژی به دنیا آوردن یک بچه دیگه رو نداره ... اما باید حتما به سهیل میگفت .. اونم حق

داشت بدونه ... مطمئنا اونم راضی نمیشه با این اوضاع و احوال این بچه به دنیا بیاد...

اوضاع روحی فاطمه خیلی خوب نبود، سهیل هم این رو میدونست، پس مشکلی نبود...

خسته ریحانه رو صدا زد و گفت: مامان جون زود می خوام بریم ها...

ساعت بود که سهیل از سر کار برگشت، بوی گل
نرگس مستش کرده بود:

-دارم خواب میبینم یا این حقیقه؟

فاطمه از آشپزخونه بیرون اومد و با اینکه صورتش
رنگ و رو رفته بود، لبخند خوشگلی زد که توی دل
سهیل قند

آب شد، همیشه عاشق لبخندهاش بود، فاطمه گفت: چی
حقیقه؟

سهیل نگاهی به پیراهن گل گلی فاطمه انداخت و گفت:
-این بوی گلی که میاد از پیراهن توئه؟

فاطمه خنده صدا داری کرد و گفت: دیوونه شدی؟ من و
ریحانه واسه تو گل خریدیم.

سهیل چشماش رو گرد کرد و گفت: بیا یکی بزن تو
گوش من ببینم خوابم یا بیدار ... فاطمه خودتی؟!!

-واقعا که خیلی بی مزه ای ... من هیچ وقت واسه تو گل
نخریدم؟

-آخرین بار یادمه چند ماه پیش بود که اونم من واسه
خریدم

بعد هم با چشماش دنبال گل گشت و روی میز، یک
گلدون سفید و زیبا دید که توش یک عالمه گل نرگس
بود، با

هیجان به سمتش رفت، گلها رو از گلدون در آورد و با
تمام وجودش بو کرد و گفت: آخیش... از این گلها بوی
زندگی میاد!!!

بعد هم در حالی که به سمت ریحانه میرفت گفت: فدای
دختر یکی یه دونم بشم ... چطوری وروجک؟
ریحانه که خودش رو برای باباش لوس میکرد گفت: بابا
این گلها رو من برات خریدم ها
سهیل هم که ریحانه رو بغل کرده بود گفت: خوش سلیقه
ای ها، به بابات رفتی.

سهیل و ریحانه با هم بازی میکردند و فاطمه هم با
حسرت نگاهشون میکرد ... یاد علی افتاد ... چقدر با
سهیل کشتی

میگرفت ... چقدر خنده هاش شیرین بود ... هر وقت
کشتی میگرفتند علی تمام تلاشش رو میکرد، گاهی وقتها
سهیل

واقعا خسته میشد و به نفس نفس می افتاد و تسلیم میشد
... زورش زیاد شده بود ... اگر میموند ... حتما پسر بی
نظیری میشد...

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد، سعی کرد به
الان زندگیش فکر کنه، نه گذشته ای که دیگه تموم شده،
به

خدا، به سهیل، به ریحانه و به خودش قول داده بود تمام
تلاشش رو بکنه ... قبل از اینکه کسی بفهمه اشکاش رو
پاک

کرد و میز غذا رو چید و طوری که صدایش از صدای
خندهای ریحانه بلندتر بشه داد زد: غذا حاضره...

ریحانه و سهیل که با دیدن ماکارونی خوشمزه ای که با
تزئین زیبایی روی میز چیده شده بود به وجد اومدن و
دستهایشون رو به هم کوبیدن، سهیل فوراً به سمت اتاق
رفت و مشغول عوض کردن لباسش شد و دائم مسخره
بازی

در میاورد که نخورین تا من بیام، ریحانه که از خنده
 غش کرده بود با خنده داد میزد: بابا بیا ... بابا بیا...
 فاطمه هم میخندید، اما دلش...

فاطمه در حال شستن ظرفها بود، سهیل هم توی جمع
 کردنشون کمک میکرد که فاطمه گفت: امروز رفتم
 جواب

آزمایشو گرفتم.

-خوب؟ چی شد؟

-همون حدسی که میزدیم درست بود

سهیل سکوت کرد، فاطمه دوباره گفت: خدا رو شکر
 هفتست، هنوز جون نگرفته. میتونیم سقطش کنیم

-او هوم

فاطمه نگاه مشکوکی به سهیل که داشت روی میز رو
 دستمال میکشه کرد و گفت: او هوم یعنی چی؟
 سهیل خندید و گفت: او هوم یک کلمه خارجییه که تا به
 حال معادل فارسیش پیدا نشده.

فاطمه کلافه و با عصبانیت گفت: الان جای شوخیه؟ از مینا میپرسم، اون احتمالا میدونه کجا باید رفت و چیکار کرد،

یک سری آمپول و قرص داره که مصرف کنیم خودش سقط میشه

سهیل آروم گفت: حالا نمیخوای در موردش یک کم فکر کنی؟

-در مورد چی؟

-در مورد این که شاید این یک نعمت باشه که خدا فرستاده؟

-همه اتفاقای زندگی رو خدا نميفرسته، یک سری از اون بداش نتیجه غفلت بنده هاشه، مخصوصا این یکی هاش...

سهیل چیزی نگفت و دستمال رو توی ظرف شویی تکوند و گفت: چایی نداریم؟

-زیر کتری رو روشن کن، جوش بود، اما سرد شده...

سهیل در سکوت زیر کتری رو روشن کرد و به سمت
تلویزیون رفت که فاطمه گفت: چی شد؟ چرا رفتی؟
داریم
حرف میزنیم ها

-چی بگم؟ مگه نظر منو خواستی؟
-الان دارم گل لگد میکنم سهیل؟!
سهیل خندید و گفت: نه فعلا که داری ظرف میشوری
فاطمه دستاش رو آب کشید و گفت: تو نظر دیگه ای که
نداری؟
-بذار یک کم فکر کنم!
فاطمه که مطمئن بود سهیل هم باهاش هم عقیده ست، اما
الان با این طرز حرف زدنش چیز دیگه ای میدید،
عصبانی
شد و گفت: به چی فکر کنی؟ خوب اگه زمان بگذره که
جون میگیره، اون موقع نمی تونیم کاری کنیم چون گناه
داره

سهیل چیزی نگفت، فاطمه با استکان چایی رو به روش نشست و گفت: سهیل؟ الان یعنی چی؟ من این بچه رو نمیخوام ها

سهیل به فاطمه نگاه نکرد و فقط گفت: اگه من بخوام راضی میشی نگهش داری؟

فاطمه که شوکه شده بود گفت: یعنی چی اگه من بخوام؟ ما قرارمون این نبود که بچه دار بشیم -حالا که شدیم

فاطمه نفسش رو محکم بیرون داد و بعد از چند لحظه توی چشمهای سهیل نگاه کرد و گفت: اگه من نخوام راضی

میشی سقطش کنیم؟

سهیل با شیطنت خندید و دستش رو روی شونه فاطمه گذاشت و با حالت مرموزی گفت: نه

فاطمه که عصبانی شده بود از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت: نه و نگمه، فکر کرده من باهات شوخی دارم،

اصلا همین الان زنگ میزنم به مینا

سهیل که بی خیال روی مبل نشسته بود و به رفتن فاطمه به سمت گوشی نگاه میکرد گفت: تو این کارو نمیکنی؟
فاطمه برگشت و با کلافگی نگاهش کرد و گفت: سهیل حوصله شوخی ندارم...

بعد هم به سمت گوشی رفت و شماره رو گرفت، سهیل از جاش بلند شد و خیلی عادی به سمت تلفن رفت و سیمش

رو کشید. فاطمه که با تعجب نگاهش میکرد گفت: چیکار میکنی؟

-چرا فکر میکنی باهات شوخی دارم؟ بهت گفتم اجازه بده یک کم فکر کنیم

-یک کم یعنی چقدر؟

-یعنی مثلا یکی دو روز

-خوب من تا به مینا بگم اون آمپولا رو واسم گیر بیاره اون یکی دو روزم میگذره

سهیل جدی شد و گفت: فاطمه تو الان احساسات بر عقلت حاکمه، بذار یک کم جو بخوابه بعد تصمیم بگیر.

-من این بچه رو نمی خوام، می فهمی؟ اونم الان، توی این موقعیت ... هنوز سال علی نشده... اون وقت من حامله ام...

اون وقت من دنبال خوش خوشانم...

سهیل جدی نگاهش کرد و گفت: چند روز دست نگره دار، اگه با هم تصمیم گرفتیم سقطش کنیم خودم واست آمپولاشو جور میکنم، به مینا زنگ زن.

بعد هم سیم تلفن رو سر جاش گذاشت و به بدنش کش و قوسی داد و گفت: آخ که چقدر دلم میخواد الان بخوابم.

فاطمه به رو به رو خیره شده بود و همچنان توی فکر بود، سهیل نگاهش کرد ... توی دلش خوشحال بود که با این

وضعیت پیش اومده مطمئنا فراموشی علی برای فاطمه خیلی آسون تر میشد، شاید این بچه می تونست جای علی رو

بگیره، به هیچ وجه حاضر نبود این فرصت رو از دست بده ... به چهره رنگ پریده فاطمه نگاهی کرد و فوراً یک

شاخه گل نرگس از توی گلدون برداشت و با یک حرکت سریع فرو کرد توی لباس فاطمه، از سردی آب گل بدن فاطمه لرزه خفیفی کرد که سهیل بغلش کرد و با یک حرکت بلندش کرد و گفت: حالا بوی گل نرگس از پیراهن تو میاد...

بعد هم تن فاطمه رو بو کشید و گفت: تو خوش بو ترین گل دنیایی که من تا به حال دیدم...

سه روز گذشته بود و اصرار فاطمه برای سقط بچه بی نتیجه بود، سهیل اصرار داشت که اون بچه یک نعمت خدادادیه

و فاطمه هر بار که با خودش فکر میکرد به این نتیجه میرسید هیچ چیز بدتر از این نیست که هنوز چند ماه از مرگ

علی نگذشته باردار بشه ... اما اصرارش بی فایده بود، خودش هم این رو میدونست، فقط به درگاه خدا راز و نیاز

میکرد که اگر این بچه یک نعمته خودش محبتش رو به دلش بندازه...

-فاطمه لج نکن خودم ریحانه رو میرسونم، تو با ضعفی که داری نمی خواد این همه راه بری...
 -اولا خودت ضعف داری، دوما اگه بخوام منتظر جناب عالی باشم که باید قید مهدکودک رفتن ریحانه رو بزنم، تا

بخوای بلند شی و صبحانه بخوری و آماده بشی و ...
 اوووو ... من رفتم

-ای بابا، هر چی میگم حرف خودشون میزنه ... بر شیطان لعنت ...

فاطمه پتو رو به زور کشید روی سر سهیل و گفت:
 الهی آمین ... بخواب تا خوابت نپریده

از خونه که بیرون زد، هوای تازه به جفتشون انرژی داده بود، فاطمه نگاهی سر سرکی به سر تا ته کوچه انداخت و

مطمئن شد کسی نیست، بعد رو به دخترش کرد و گفت:
 نظرت چیه تا سر کوچه با هم مسابقه بدیم؟

-آره آره، من حاضرم

هر دو آماده شدند و با یک دو سه فاطمه شروع کردن به
دویدن، گرچه برای فاطمه مسابقه سختی نبود اما وقتی
سر

کوچه رسید احساس کرد انرژیش تمام شده، به سختی
نفس کشید و چند لحظه تکیه داد به دیوار، ریحانه که
اول

شده بود با خوشحالی دست میزد و میگفت: اول شدم،
اول شدم

فاطمه نگاهی بهش انداخت و گفت: ای شیطون، داری
روز به روز قوی تر میشی ها! حالا از مامانت جلو
میزنی؟!!

بعد هم دستش رو گرفت و با هم به سمت مهدکودک
حرکت کردند.

موقع برگشتن از مهدکودک دل درد شدیدی گرفته بود،
به زور خودش رو به خونه رسوند و توی اتاق خواب
خزید...

وقتی متوجه خون ریزیش شد، تمام تنش یخ کرد ... ته
دلش نگران بود، میدونست با خون ریزی ای که داره
احتمال

سقط بچه خیلی زیاده، اما...

اون شب سهیل به خاطر کارش خیلی دیر خونه اومد و متوجه رنگ و روی بیش از اندازه زرد فاطمه نشد، سهیل به

خاطر مشکلی که توی کارش پیش اومده بود برخلاف هر روز حال و احوالی از فاطمه نگرفت، فاطمه هم که خون

ریزش قطع شده بود، ترجیح داد سهیل رو نگران نکنه و فردا اون خبر رو بهش بده

فردای اون روز بعد از رسوندن ریحانه به مهد کودک هیچ جونی برای برگشتن نداشت، خون ریزی شدیدی پیدا

کرده بود و در نتیجه خیلی بی حال شده بود، برای همین یک تاکسی دربست تا خونه گرفته، وقتی به خونه رسید دل

دردش زیادتر شده بود، ایستاد و دستش رو روی شکمش نگه داشت، که یکهو صدای بلندی شنید که گفت:
فاطمه!!!

خوبی؟

فاطمه که ترسیده بود ایستاد و نگاهی به سهیل که روی
ایوان بود کرد و با استرس گفت: تو مگه نرفته بودی
سر

کار؟ ماشینت کو پس؟

سهیل بدون توجه به سوال فاطمه مشکوک نگاهش کرد
و گفت: چی شده؟ چرا اینقدر رنگ پریده ای؟
فاطمه فوراً لبخندی زد و گفت: هیچی، نگران نشو ...
یک کم دلم درد میکنه

اما دل دردمش شدید شده بود، نا خود آگاه دستش روی
شکمش قرار گرفت و کمی خم شد، سهیل به سمتش
حرکت

کرد و گفت: به خاطر هیچی اینقدر درد داری؟
بعد هم دستش رو گرفت و به سمت اتاق حرکت کردند.

سهیل با یک لیوان آب وارد شد و به سمت فاطمه گرفت.
فاطمه آب رو نوشید و تشکر کرد، سهیل مضطرب
نگاهش

میکرد که فاطمه گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ یه دل درد داشتم عزیزم!

-یه دل درد وقتی بچه ای توی دلته یعنی خیلی چیز، از کی دل درد گرفتی؟

-از دیروز

-خون ریزی که نداشتی؟

فاطمه با شرمندگی نگاهش کرد و آرام گفت: یک کم سهیل که ترسیده بود با صورتی رنگ پریده گفت: از کی؟

-نگران نباش سهیل چیزیم نیست

-میگم از کی؟ از امروز؟

فاطمه که میترسید حقیقت رو بگه چیزی نگفت، سهیل عصبانی نگاهش کرد و گفت: با توام، از کی خون ریزی داشتی

و به من نگفتی؟

فاطمه چند لحظه مکث کرد و بعد با صدای آرومی گفت: از دیروز ... دیشب میخواستم بهت بگم اما خیلی خسته

بودی، بعدش هم خون ریزی قطع شده بود، امروز دوباره شروع شد...

سهیل عصبانی از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت و گفت:

-لباست رو عوض کن میریم دکتر که عقل ناقصت رو نشون بدیم ببینیم میتونن کاری واسش کنن یا نه، پاشو فاطمه که میدونست سهیل خیلی عصبانیه چیزی نگفت، مطمئن بود اگر اتفاقی افتاده باشه دیگه کاری از دست کسی

بر نیامد نمیدونست باید دعا کنه بچه چیزیش نشده باشه یا اینکه... بعد از علی چطور اون همه تلاشی رو که برای تربیتش کرده بود میتونست تکرار کنه... نه... خسته تر از این بود که بخواد بچه ای تربیت کنه، همین ریحانه برای

هفت پشتش کافی بود و دلش هم نمی خواست بچه ای رو به دنیا بیاره و بسپارتش به دست دنیا که هر جور خواست

تربیت شه ... کاری که می خواد خوب انجام نشه، بهتره
هیچ وقت شروع نشه ... با این وجود عصبانیت سهیل
مجبور
به اطاعتش کرده بود از جاش بلند شد و پشت سر سهیل
از اتاق خارج شد.

+++

توی بیمارستان منتظر نشسته بودند تا نوبتشون برسه،
سهیل سکوت کرده بود و دست به سینه نشسته بود وبا
اخم به
رو به رو نگاه میکرد، فاطمه که دل دردمش آزارش میداد
گاه گاهی به سهیل نگاه میکرد و میخواست چیزی بگه
اما
حالت صورت سهیل مانع حرف زدنش میشد، آخر طاقت
نیاورد و آروم صداش کرد:
-سهیل

سهیل برگشت و نگاه غضبناکی بهش انداخت
فاطمه گفت: میذاری حرف بزنم؟

نگاه همراه با سکوت سهیل بهش فهموند که ادامه بده
 -من که از قصد نمی خواستم این جوری بشه ... باور
 کن دیشب که میخواستم بهت بگم خون ریزی قطع شد،
 تو هم

که خیلی خسته بودی و میدونستم گفتنش به تو هیچ فایده
 ای جز نگران کردنت نداره...

سهیل سرش رو به نشانه تاسف تکون داد و چیزی
 نگفت...

فاطمه که فرصت رو مناسب دید دوباره گفت: در ضمن
 مگه قرار مون نبود بچه تربیت کنیم نه اینکه فقط به دنیا
 بیاریم؟ ... مگه قرار نبود تمام زندگیمون رو بذاریم
 برای تربیت بچه ها؟ مگه وقتی ازدواج کردیم، به هم
 دیگه قول

ندادیم تا زمانی که آمادگی تربیت کردن یک بچه رو
 نداشتیم بچه دار نشیم ... خوب چرا داری میزنی زیرش؟
 من

الان آمادگی تربیت کردن یک بچه رو ندارم

سهیل سرش رو برگردوند و با خونسردی گفت: تو یک بچه دیگه داری، بخوای یا نخوای باید در خودت این آمادگی

رو ایجاد کنی، پس فکر نکنم مشکلی باشه
-اما...

صدای منشی بلند شد: خانم شاه حسینی سهیل بلند شد و فاطمه با حالت زار نگاهی به منشی کرد و پشت سر سهیل بلند شد و هر دو وارد اتاق شدند، بعد از

سلام کردن و گفتن مشکلتون، خانم دکتر رو به فاطمه کرد و گفت:

-بچه چندمتونه؟

-سوم

-خوبه، دل درد دارید؟

با اینکه اون لحظه داشت از دل درد به خودش میپیچید، اما از ترس سهیل گفت: نه زیاد

سهیل که سکوت کرده بود نگاه ترسناکی به فاطمه کرد که فاطمه فوراً حرفش رو اصلاح کرد و آرام گفت: یک کم

سهیل چشم غره ای بهش کرد، اما فاطمه فوراً سرش رو پایین انداخت، خانم دکتر ارزش خواست روی تخت دراز بکشه، فاطمه هم بلند شد و رفت که سهیل رو کرد به خانم دکتر و گفت: خانم دکتر همسر من سر به دنیا اومدن بچه

قبلیمون هم خیلی اذیت شد، این دفعه هم چند روزه که فعالیت زیادی کرده، برخلاف چیزی هم که به شما گفتند دل

درد شدیدی دارند، من نگرانشم

خانم دکتر سری تکون داد و برای معاینه فاطمه رفت...
-زیاد همیشه امیدوار بود، خانمتون خیلی ضعیف هستند.
سهیل دستش رو روی صورتش کشید و با درموندگی گفت: باید چیکار کنیم؟

-از همین امروز خانمتون باید استراحت مطلق باشن، گرچه امید زیادی نیست، اما به هر حال میتونید دعا کنید

بعد از نوشتن نسخه دفترچه رو به سمت سهیل گرفت و سهیل و فاطمه با هم از مطب خارج شدند، فاطمه از دل درد

نمیتونست راه بره، سهیل دستش رو گرفته بود و آروم به سمت در بیمارستان حرکت میکردند، هیچ حرفی بینشون رد و بدل نمیشد...

-سلام مادر جون، حال شما خوبه ... ممنون ... شما چطورین؟ ... بله، فاطمه و ریحانه هم خوبن ... شکر سلام میرسونن

.. غرض از مزاحمت اینه که میخواستم یک خبر خوب بهتون بدم ... بله خیره ... فاطمه بارداره...

فاطمه که توی ماشین در حال حرکت، کنار سهیل نشسته بود، به مکالمه سهیل با مادرش گوش میداد، آروم اشک میریخت، دل درد زیادی داشت، از طرفی هم دکتر گفته بود حداقل یک ماه استراحت مطلق داشته باشه و حالا سهیل

بر خلاف میل اون قضیه رو به مادرش گفته بود و ازش خواسته بود برای مراقبت از فاطمه بیاد...

سهیل بعد از حرف زدن گوشی رو به سمت فاطمه گرفت و گفت: مامانت می خواد باهات حرف بزنه فاطمه اشکهایش رو پاک کرد و گوشی موبایل رو گرفت ، نفسی کشید و سعی کرد آروم بشه و گفت: سلام مامان جون

-سلام عزیزم، خدا رو شکر، خدا رو شکر، دیدی خدا خودش همه چیزو حل میکنه؟ دیدی چه نعمتی بهت داد؟ مبارکت باشه دخترم

فاطمه که دلش نمی خواست یکهو بزنه تو ذوق مادرش فقط گفت: مرسی

-من همین فردا میام اونجا، الان زنگ میزنم و بلیط رزرو میکنم، نگران هیچی نباش، سر ریحانه هم یک ماه آخرش

استراحت مطلق بودی، دیدی که هیچی نشد، نگران نباش، تا من میام از جات جم نخور، باشه دخترم -زحمتتون نشه مامان

- زحمت چیه؟ خودم هم دلم اینجا از تنهایی پوسید، من فردا صبح میام
- باشه، دستتون درد نکنه، رسیدین زنگ بزنین سهیل بیاد دنبالتون
- باشه، مواظب خودت باش، ریحانه رو هم از طرف من ببوس
- چشم، کاری ندارید؟
- نه خداافظ
- خداافظ

دکمه گوشی رو زد و گذاشتش روی داشبورد و به فکر فرو رفت، خوشحال بود که مادرش می اومد و اونو از این

احساس پوچ و سردرگم که خودش هم نمیدونست چیه نجاتش میداد... احساسی که یک بار بهش میگفت اون بچه

یعنی یک مسئولیت بزرگ دیگه که توانی برای برداشتنش نداری و خوشحال باش که از بین میره و یک بار دیگه

بهش میگه خدا بهت یک بچه داد، یک نعمت، یه
رحمت، حالا داره ازت میگیره ... ناشکری کرده بودی
... نه ... آره
... اه ... خدا رو شکر که فردا مامان میاد...

+++

فردای اون روز طبق قولی که زهرا خانم داده بود،
غروب بود که رسید

سهیل بعد از رسوندن زهرا خانم به خونه، دوباره سوار
ماشین شد، دلیل کلافگی خودش رو نمیدونست، احساس
میکرد اون بچه رو از همین حالا که حتی جون نگرفته
بود دوست داشت ... اون بچه میتونست اوضاع روحی
فاطمه رو

رو به راه کنه، مطمئن بود ... اما اگر زنده میموند ...
دکتر ناامیدشون کرده بود ... حتی فاطمه هم با مرگ
اون بچه

دوباره بچه دیگه ای رو از دست بده ... آسمون گرگ و
میش بود، پشت چراغ قرمز ایستاده بود که صدای اذان
بلند

شد: الله اكبر، الله اكبر...

نگاهی به اون ور خیابون کرد، با دیدن مسجد فورا حرکت کرد و ماشین رو پارک کرد، از ماشین پیاده شد و خواست

وارد بشه که چشمش خورد به نام مسجد: مسجد حسین بن علی (ع)

لبخندی زد و وارد وضو خونه شد...

+++

نماز که تموم شد، دلش با این نماز آروم شده بود، ناگهان چشمش به پرچم یا حسین افتاد ... یاد آخرین عاشورایی افتاد که با علی توی دسته های عزاداری میرفتند، علی شیفته تر از اون بود، وقتی به دسته ها نگاه میکرد با گروه ها

هم خوانی میکرد: کربلا عشقت منو دیوونه کرد...

سهیل همیشه از این حال و هوای پسرش تعجب میکرد، این فقط مختص اون عاشورا نبود، هر سال سهیل رو مجبور

میکرد که ببرتش مسجد تا دسته ببینه، گاهی هم بی اختیار گریه میکرد... و سهیل فکر میکرد علی می خواد ادای

مادرش رو در بیاره، اما هر سال توی عاشورا علی خاص تر میشد... و سهیل متعجب تر... گرچه خودش هم

میدونست چرا... آرام گفت: مگه میشه کسی حتی از وقتی که توی شکم مادرشه روضه حسین رو گوش بده و مجنون حسین نباشه؟ مگه میشه کسی از بچگی هفته ای چند روز برای انتقام از خون حسین دعای هم عهدی با صاحب الزمانش رو بخونه اسم حسین بر اش متفاوت نباشه؟ مگه میشه داستانه‌های دوران کودکی کسی داستان شجاعت و سخاوت حسین و آل حسین باشه و مجنون حسین نباشه؟... گریش گرفته بود... دلش به حال خودش

سوخت... آرام زیر لب گفت: خوش به حالت علی... توی نه ساله از من ساله خیلی بیشتر می فهمیدی... اشکهایش امونش رو بریده بودند. با خودش گفت: من عمری نفهمیدم حسین کیه، به خاطر عشق تو به حسین

میبردمت مسجد و دسته های عزاداری ... اما تو می
فهمیدی حسین کیه و به عشق حسین من رو هم عاشقش
کردی

... علی ... علی ... میدونم این بچه اومده که جای تو
رو برامون پر کنه ... تو که پاکی از خدا بخواه که
نگهش داره،

بهت قول میدم من به جات برم کربلا و از طرف تو امام
حسین رو زیارت کنم...

سرش رو روی مهر گذاشت و گفت: خدایا به حسینت
قسمت میدم منو ببخش ... یک خط روی گذشته سیاهم
بکش

...میدونی که توبه کردم و پای عهدم ایستادم ... خدایا
تو رو به حسینت یک علی دیگه به من بده...

وقتی از مسجد بیرون می اومدم مطمئن بودم، دیگه نه
خبری از کلافگیش بود و نه حتی ذره ای دلشوره و
نگرانی.

سنتهای خدا تغییر ناپذیرند: الا بذكر الله تطمئن القلوب...

دو ماه گذشته بود، با مراقبتهای زهرا خانم و درمان
پزشک بچه اوضاع خوبی داشت و حالا فاطمه توی اتاق

سونوگرافی دراز کشیده بود و دکتر صدای دستگاه رو بلند کرد، فاطمه و سهیل هر دو به صدای تند تند قلبی که انگار مثل قلب یک گنجشک میزد گوش میدادند.

خانم دکتر با لبخند گفت: یه پسر سالم و سر حال فاطمه چشمه‌هاش رو بست و به این صدای زندگی گوش داد، توی دلش گفت: تو علی منی که خدا دوباره بهم داد، مهم نیست چه شکلی باشی یا قدت چقدر باشه، یا حتی مهم نیست خصوصیات اخلاقیات مثل علی پرپر شده من باشه،

چیزی که مهمه اینه که تو هدیه کادوپیچ شده خدایی که مطمئنا بهتر از علی هستی ... ببخشید که یک روزی میخواستم نباشی ... حالا که توی وجود من جون گرفتی، میخوام از صمیم قلب بهت بگم خوش اومدی پسر...

کار دکتر که تموم شد، فاطمه تشکر کرد و بعد از چند دقیقه با سهیل از اتاق خارج شدند، زهرا خانم و ریحانه که

توی اتاق انتظار نشسته بودند، فوراً بلند شدند، زهرا خانم گفت: چی شد دخترم؟ سالمه؟
سهیل با خوشحالی گفت: بله، از منم سالم تره، نگران نباشید.

زهرا خانم دستاش رو بالا برد و بلند گفت: خدایا شکر.

فاطمه دست ریحانه رو گرفت و چهارتایی با هم از در مطب خارج شدند و سوار ماشین شدند. سهیل گفت:
مادر جون

نمیشد به مدت دیگه پیش ما میموندین؟

-دلم میخواد، اما الان دو ماهه انجام، خدا رو شکر که همه چیز رو به راهه و به کمک من نیازی نیست، دیگه
رفع

زحمت کنم

سهیل فوراً گفت: زحمت نه، بگین رفع رحمت کنم. شما
رحمتید و اسه ما

زهرا خانم با خوشحالی گفت: الهی خیر ببینی پسر،
مواظب این دختر یکی به دونه مام باشیا

دیگه به ترمینال رسیده بوندن که سهیل ماشین رو پارک کرد و دستش رو پشت صندلی فاطمه گذاشت و به عقب برگشت و گفت: چشم، اما کاش نمیرفتین، نگاه کنید هنوز نرفتین، دختر یکی یه دونتون داره آبغوره میگیره فاطمه فوراً اشکهاش رو پاک کرد و برای اینکه مادرش ناراحت نشه گفت:!! سهیل! چرا الکی میگی؟ آبغوره چیه؟

سهیل با مهربونی نگاهش کرد که فاطمه از ماشین پیاده شد، زهرا خانم هم پیاده شد و رو به فاطمه گفت: دل تنگی

نکن مادر، من دوباره میام. تو الان دیگه خیلی باید حواست جمع باشه، حرفهام یادت نره، اون بچه از وقتی که جون

میگیره همه چیز رو میفهمه، حرفهات، حرکات، روحیات، حتی افکارت رو ... پس دیگه تو الان باید از خودت جدا

بشی، حتی اگر خوب نیستی باید ادای خوب بودن رو در بیاری، چون اون بچه خوب و بد تو رو میفهمه

بعد هم فاطمه رو در آغوش گرفت و گفت: من که نمی
تونم همیشه پیشت باشم، اونی که تا آخر عمر باید
باهاشون

باشی، شوهر و بچه هاتن، پس الکی واسه من آبغوره
نگیر

فاطمه که گرمای وجود مادرش رو خیلی دوست داشت،
اشکاش سرازیر شد و صورت سفید مادرش رو بوسید و
گفت: مامان به بودنت عادت کرده بودیم...

-منم به بودن کنار شما عادت کرده بودم، اما دیگه وقتی
مطمئن شدم فاطمه من دوباره مثل قدیم قوی شد، به این
نتیجه رسیدم وقتشه که میدون رو بدم دست خودش
-نه مامان من هنوز قوی نشدم ... هنوز نمی تونم

زهرا خانم نگاه مهربونی به دخترش که اشک میریخت
کرد و گفت: چرا قوی شدی، گرچه هنوز راه داری، اما
می

خوام بهت تبریک بگم، خوب تونستی از این آزمایش
خدا سر بلند بیرون بیای ... البته ... یادت نره که آگه آقا
سهیل

نبود، ر فوضه میشدی

فاطمه لبخندی زد و دوباره صورت مادرش رو بوسید
سهیل که ساک زهرا خانم رو توی اتوبوس گذاشته بود
گفت: مادر جون ساکتون رو گذاشتم.

زهرا خانم تشکری کرد و بعد رو به ریحانه کرد و
بغلش کرد، ریحانه هم که این مدت به وجود
مادر بزرگش عادت

کرده بود بغض کرد، زهرا خانم کلی با ریحانه حرف زد
و آماده رفتن شد. بعد از خدا حافظی از سهیل سوار
ماشین

شد و سر جاش نشست، تا زمانی که ماشین حرکت کرد،
فاطمه و سهیل برایش دست تکیون میدادند و ریحانه در
آغوش پدرش از رفتن مادر بزرگ شیرین و دوست
داشتنیش گریه میکرد.

+++

هر روز بار فاطمه سنگین تر میشد و مسئولیتش بیشتر،
شب‌ی نبود که برای بچه توی شکمش قرآن نخونه یا
باهاش

حرف نزنه، روزی نبود که برایش دعای عهد نذاره و
باهاش از مسئولیتش نگه، تا جایی که جا داشت ریحانه
رو هم

توی برنامه هاش شرکت میداد، از خدا میگفت، از هدف
زندگی، از آینده‌ای که خیلی هم دور نیست، گاهی وقتها
از

ریحانه میخواست برای برادرش حرف بزنه و ریحانه
دهنش رو میذاشت روی شکم مادرش و جوری که فکر
میکرد

مادرش نمیشنوه برای اون بچه به دنیا نیومده حرف
میزد، خیلی وقتها سهیل اینکار رو میکرد و با پسری که
زندگی

رو به همسر دوست داشتیش برگردونده بود حرف
میزد. و بالاخره اون روز رسید.

همه توی سالن انتظار بیمارستان منتظر بودند، ساعت
دقیقا و ده دقیقه بعد از ظهر بود که زهرا خانم به
موبایل

سهیل زنگ زد، سهیل که توی نماز خونه بیمارستان بود
با عجله گوشی رو برداشت: بله

-سلام مادر، بهت تبریک میگم، همین الان پسرت رو
دیدم، خدا ایشالله برات حفظش کنه، صحیح و سالم و تپل
میل

سهیل شکری کرد و گفت: فاطمه چی؟

-هنوز نیاوردنش اما میگن حالش خوبه.

سهیل تشکری کرد و گوشی رو قطع کرد، سرش رو
روی مهری که روش یا حسین بزرگی نوشته بود
گذاشت و:

-اللهم لك الحمد، حمد الشاكرين... اللهم لك الحمد، حمد
الشاكرين... اللهم لك الحمد، حمد الشاكرين... خدایا
ازت ممنونم. حالا منم و عهدم... قبولم کن...

چشم توی چشم هم بودند، سهیل با لبخندی بر لب و
چشمهایی مهربان و فاطمه با رنگ و رویی زد، اما
چشمهایی که

از خوشحالی و هیجان برق میزد، آروم بودند و ساکت،
انگار نگاههاشون با هم حرف میزد...

بالاخره فاطمه به حرف او مد: باورم نمیشه سهیل! ...
اصلا باورم نمیشه

سهیل خندید و چیزی نگفت، فاطمه دوباره گفت: سهیل،
تو و کربلا؟!!

سهیل نفس پر حسرتی کشید و به آرومی از ته دل
گفت: خودمم باورم نمیشه ... من و کربلا؟!!

-ای بی وفا، بدون من میخوای بری؟

سهیل دستش رو روی صورت همسرش گذاشت و
شروع کرد به نوازش کردنش و گفت: قول میدم یک
روز

چهارتایی با هم بریم ... این فقط ادای یک نذره

فاطمه که از نوازش همسرش لذت میبرد نفس آرومی کشید و گفت: تو نذر میکنی و اون وقت خدا خودش با دستای

خودش اسباب و وسایل ادای نذرتو جور میکنه؟!...!!!...
عجیبه!!!... خاص شدی ها سهیل...

سهیل لبخندی زد و نفس عمیقی کشید، به علی کوچولو رو که روی تخت کنار فاطمه خوابیده بود نگاهی کرد و بعد

هم در حالی که با انگشت اشارش صورت ظریف علی رو نوازش میکرد گفت: خاص نشدم، این زیارت مال من

نیست، مال یک آدم خاصه...

فاطمه مشتاق گفت: یعنی چی؟

-یعنی میخوام نائب الزیاره یک آدم خاص بشم
-کی؟

سهیل سرش رو بالا آورد و با شیطنت گفت: این یک رازه

فاطمه ابرویی بالا انداخت و گفت: اون آدم هر کی که هست خیلی خاصه که خدا اینجوری زیارتش رو جور کرد...

یک کاروان بخواد بره کربلا، بعد آقای اصلانی هم پول دستش بیاد و ثبت نام کنن، یکهو یک هفته مونده به رفتن،

آقای اصلانی مریض بشه و نتونه بره، هیچ کس هم نتونه به جای خودش بفرسته، بعد تو همون زمان یک پول گنده

از یکی از باغدارا به دستت برسه، بعد حالا یکهو آقای اصلانی و خانم بچه‌اش بیان دیدن علی، همین جوری از دهنش

بپره که همچین اتفاقی افتاده، تو بگی پاسپورتت رو گم کردی والا میرفتی بعد یکهو پاسپورتت از تو کشوی کمد پیدا

بشه و اسم بنویسی و تایید بشی و حالام فردا بخوای بری!!! باور میکنم که همه اینها کار یک نفر بیشتر نیست ... خود

امام حسین

سهیل که احساس خاصی داشت، احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد، سریع پلک زد تا اشکهای چشمش نیومده خشک بشن، دلش نمی خواست جلوی فاطمه گریه کنه ... برای اینکه بحث رو عوض کنه رو کرد به فاطمه و گفت: از

این که تنهاتون بذارم ناراحت نمیشی؟

فاطمه با خنده و شیطننت گفت: چرا، راست میگی ما رو هم با خودت ببر

سهیل با ناراحتی گفت: اگه میشد که میبردمتون، تو که فعلا نمی تونی درست حسابی راه بری، چه برسه به این سفر؟!

علی رو هم که نمی تونیم ببریم...

فاطمه با خنده گفت: شوخی کردم بابا، برو به سلامت، امام حسین اگه بخواد مارم میطلبه، فعلا واسه شما دعوت نامه

اومده، مدیونی اگه منو دعا نکنی ها

سهیل دستش رو به نشانه فکر زیر چوونش گذاشت و
گفت: مثلا چی دعا کنم واست؟
فاطمه بدون فکر فوراً گفت: دعا کن خدا بالاخره قسمتم
کنه و لاغر بشم
سهیل که خندش گرفته بود گفت: باز شروع شد... بابا تو
همین جوری تپش خوبی...
بعد هم صورت فاطمه که در حال خندیدن بود رو
عاشقانه بوسید...

+++

وقت رفتن بود و کوله بار سفر آماده، سهیل و فاطمه بی
تاب بودند، هم بی تاب دوری از هم، هم بی تاب
کربلایی که

سهیل آماده و فاطمه حسرت به دل زیارتش بودند ...
نگاهاشون به هم بود و دستهایشون توی دستهای هم...

-سهیل

-جان سهیل

فاطمه اجازه داد اشکهایش مهمون گونه هاش بشن ... از
اشک ریختن جلوی سهیل خجالت نمیکشید ... لبهاش رو
باز
کرد...

-خوش به حالت ... منتظرتم که دست پر برگردی...
سهیل که چشم در چشم همسرش بود لبخندی زد و سری
به تایید تکون داد...
انگار دل کندن سخت بود، آروم دستش رو بالا آورد و
روی گونه فاطمه کشید...

-فاطمه

فاطمه لبخندی زد و گفت: جان فاطمه
-به خاطر همه چیز ازت ممنونم
فاطمه خندید ... سهیل عاشقانه به خنده فاطمه نگاه کرد
و گفت: این زندگی، این آرامش، این خوشبختی...
چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: این سفر ... این
احساس ... همش خواست خدا بود، که بدون صبر تو
محقق

نمیشد...

فاطمه چند لحظه ای سکوت کرد و گفت: و این صبر بدون عشقت به من و زندگیمون محقق نمیشد...

سهیل به صورت خیس فاطمه نگاه کرد، اینجا دیگه حرفی برای گفتن نبود، فقط یک چیز میخواست ... لبه‌اش رو

روی لبهای فاطمه گذاشت و عاشقانه همدیگر را بوسیدند...

+++

سهیل سوار ماشین شد و حرکت کرد ... و فاطمه از همون لحظه به سهیل حسرت می خورد که کاش جای اون بود و

الان توی مسیر زیارت پسر فاطمه(س)...

+++

بیست سال بعد...

-کاش باهامون می اومدی سهیل

سهیل لبخند تلخی زد و گفت: کربلا رفتن لیاقت می خواد خانم ... ما رو که راه نمیدن

علی که مشغول جا به جا کردن چمدونها بود، در کاپوت ماشین رو باز کرد و گفت: حالا مامان هیچی ... شما که خیلی

زودتر از ماها رفتین کربلا و ما تازه داره قسمتمون میشه، پس لیاقتش رو زودتر از ما داشتین

سهیل به پسر رشیدش نگاه تحسین برانگیزی کرد و گفت: من برای خودم نرفتم، رفتم نایب الزیاره کس دیگه ای

بشم که اون لیاقتش رو داشت ... میبینی که ساله هر سال دارم از خدا میخوام یک بار دیگه قسمتم کنه برم و از

طرف خودم آقا رو زیارت کنم، اما نمیشه، حالام که شما سه تا بی معرفت دارین میرین و من بازم جا موندم...

ریحانه که چادرش رو مرتب میکرد فوراً پرید بغل باباش و بوسیدتش و گفت: الهی فداتون بشم بابا، اینجوری نگین

دیگه ... دلمون میگیره

سهیل صورت دختر زیبایش رو بوسید و گفت: نه بابا
جون، شوخی کردم، شماها با خیال راحت برید به
سلامت...

برای منم دعا کنید

ریحانه دوباره پدرش رو بوسید و سوار ماشین شد، علی
هم سوار شد و دنده عقب گرفت تا از پارکینگ بره
بیرون،

فاطمه نگاه آرومش رو به سهیل دوخته بود، سهیل که
چشمش به چشمهای فاطمه گره خورده بود گفت:
اینجوری

نگام نکن فاطمه ... دلتنگیم از همین الان شروع میشه
-دوست دارم به اندازه این یک هفته ای که نیستیم نگات
کنم...

سهیل دستهای فاطمه رو توی دستاش گرفت و گفت:
فاطمه، گل شمعدونی زندگی من ... دیدی این بارم
کربلایی

شدی و من باز هم جا موندم؟ ... دیدی باز هم طلبیده
شدی و من موندم وگرچه خودم دلش رو میدونم...

سهیل اشک میریخت و فاطمه با لبخند موهای سهیل رو نوازش داد و گفت: یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا...

میبینم که یار و غارت شده حسین فاطمه(س)... !
بعد هم دو دستش رو دو طرف صورت سهیل قرار داد و صورتش رو نگه داشت و گفت: میدونی فرق من و تو چیه؟

...من مثل اون آدمیم که تا تشنم شد خدا بهم یه استکان آب داد، سیراب نشدم فقط عطشم از بین رفت ... اما تو مثل اون آدمی هستی که تشنش شد و خدا بهش آب نداد، تشنگی بی تابش کرد و خدا بهش آب نداد، از تشنگی له له زد و باز هم خدا بهش آب نداد ... از تشنگی آب رو از یاد برد و خالق آب رو صدا زد و ... بعدش رو هم که

خودت میدونی... سیراب شد...

سهیل منظور فاطمه رو خوب فهمید، اشکهایش رو پاک کرد و پیشونی همسرش رو بوسید...

+++

توی فرودگاه بودند، سهیل با ریحانه و علی خداحافظی
کرد و سخت در آغوششون گرفت ... بعد هم نوبت به
یارش

رسید، یار دوست داشتیش، عاشقانه در آغوشش گرفت
و بوسیدتش و...

فاطمه، ریحانه و علی از پله ها بالا رفتند ... سوار
هوایما شدند ... و پرواز کردند به سوی کربلا...
و سهیل ماند و سال حسرت برای گرفتن اجازه ورود به
کربلا ... و تشنگی دیدار یار...
با خودش زمزمه کرد:

دود این شهر مرا از نفس انداخته است به هوای حرم
کرب و بلا محتاجم...

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ
کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://romanbook.ir> وارد

سایت شوید.

